

محمد سعید اردو بادی

تبہ نزیمہ الود

ترجمہ سعید منیری



روایتی دیگر از تاریخ مشروطیت

محمد سعید اردوبادی

تبریز مه آلود

((دوهانلی تبریز))

ترجمه سعید منیری

(قسمت ۱)

۱۹۰۰ - ۱۸۷۷	اردیلی، محمدسعید -
تیریز مه آلد (دومنی تیریز) / محمدسعید اردویادی / ترجمه سعید سیری -	تیریز مه آلد (دومنی تیریز) / محمدسعید اردویادی / ترجمه سعید سیری -
تهران علمی، ۱۳۶۸	تهران علمی، ۱۳۶۸
ج	ج
ISBN 964 - 404 - 044 - 9 (دوره ۱)	ISBN 964 - 404 - 044 - 9 (دوره ۱)
ISBN 964 - 404 - 045 - 0 (جلد ۲)	ISBN 964 - 404 - 045 - 0 (جلد ۲)
ISBN 964 - 404 - 047 - 1 (جلد ۴)	ISBN 964 - 404 - 047 - 1 (جلد ۴)
میرسترسی پژوهانی مطالعات فرهنگی سازمان رسانه‌ها و اطلاعات اسلامی چاپ قلل دهی، ۱۳۶۳	میرسترسی پژوهانی مطالعات فرهنگی سازمان رسانه‌ها و اطلاعات اسلامی چاپ قلل دهی، ۱۳۶۳
۰۵۰۵ - ۰۵۰۴ - ۰۵۰۳ - ۰۵۰۲	۰۵۰۵ - ۰۵۰۴ - ۰۵۰۳ - ۰۵۰۲
کتابخانه ملی ایران	کتابخانه ملی ایران



خیابان انقلاب - مقابل در بزرگ دانشگاه تهران
شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

تبریز مه آلد

دوره کامل، قسمت اول (از جلد اول و دوم)

محمدسعید اردویادی

ترجمه سعید متیری

چاپ اول، ۱۳۷۸

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: مهارت

حق چاپ برای مترجم محفوظ است.

ISBN 964 - 404 - 044 - 9 ۹۶۴ - ۴۰۴ - ۰۴۴ - ۹

شابک دوره ۲ جلدی ۹ - ۰۴۸ - ۹ - ۰۴۶ - ۹

ISBN 964 - 404 - 048 - 9 (4 Vol. Set)

فهرست مطالب (قسمت ۱)

صفحه	عنوان
۵	یادداشت ناشر
۷	خلاصه زندگینامه نویسنده
۹	پیشگفتار مترجم
۱۵	در ساحل ارس
۲۷	در خانه رئیس پست و تلگراف
۳۸	به سوی تبریز
۵۶	در قلمرو انقلاب
۶۹	دیدارهای نحسین
۷۹	نقاۃ الاسلام
۸۹	در خانه ملاکین ایران
۹۴	ستارخان
۹۸	نامه‌ای از نینا
۱۰۸	من تاجر نیستم
۱۲۰	ماجرای شوهر کردن نینا
۱۳۴	باقرخان

عنوان

صفحه

۱۴۰	رحیم خان
۱۴۴	زنهای تبریز
۱۶۹	ضیافت
۱۸۳	نینا و همسران ستارخان
۱۹۵	بورشهای تازه
۲۰۷	عروسوی حسن آقا
۲۱۹	هیئت صلح
۲۲۵	هجوم همه جانبه به تبریز
۲۵۱	چپاول
۲۷۳	در مجلس
۲۸۰	توهمن
۲۸۵	اعضای حوزه حزبی
۲۹۶	آخرین جلسه
۳۰۶	تبریز در دست قزاقان تزار
۳۲۶	در ساحل روسیه
۳۶۷	سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ
۳۸۰	در جلفای ایران
۳۹۲	به‌سوی پیلاق‌های لیوارجان
۴۰۶	"پسر عمه شاه"
۴۱۴	حاجی خان
۴۲۶	در راه‌های تبریز
۴۵۸	تبریز مه‌آلود
۴۶۸	نخستین جلسه
۴۷۷	دؤمین دیدار با نینا
۴۸۴	ایرانیدا
۴۹۰	نامه‌ای به ستارخان

یادداشت ناشر

جلد اول کتاب تبریز مهآلود، اثر معروف محمد سعید اردویادی، برای اولین بار، در سال ۱۹۳۲ میلادی منتشر گردید. چاپ مجلدات بعدی آن تا سال ۱۹۳۸ طول کشید.

انتشار این رمان تاریخی با استقبال فراوان دوستداران تاریخ و ادبیات انقلابی مواجه شد و آوازه آن در همه جایی‌چید و بارها تجدید چاپ شد و به زبان‌های دیگر نیز ترجمه گردید؛ حتی از روی داستان آن، فیلم سینمایی نیز تهیه کردند.

با این حال و با وجود اینکه محتوای این اثر بزرگ تاریخی مربوط به زندگی وتلاش‌های مردم میهن ما در راه کسب آزادی و استقلال و حقوق اجتماعی در جریان انقلاب مشروطیت بود متأسفانه به علت وجود شرایط خاص در دوره شاه، امکان چاپ و انتشار آن نبود. فقط یک بار، در سال‌های ۴۱ و ۴۲ چند فصل از ترجمه جلد اول کتاب، به صورت پاورقی، در روزنامه آذربایجان چاپ تهران و چندی بعد نیز، اندکی از آن، به صورت پاورقی در سه شماره از کیهان منتشر شد.

خوشبختانه بعد از انقلاب اسلامی، در سال‌های ۶۳ و ۶۴ و ۶۵

به ترتیب ترجمه جلد اول (۲ بار) و جلد های دوم و سوم (هر کدام یک بار)
در تهران چاپ و منتشر گردید و در روزهای اول انتشار، در اثر استقبال
شدید علاقمندان، نایاب شد.

متاسفانه چاپ بقیه کتاب تاکنون به تأخیر افتاده است، و در این هنگام
که ترجمه دوره کامل آن منتشر می شود و بیش از شصت سال انتظار
مشتاقانش پایان می یابد، لازم است توضیح زیر نیز به نظر خوانندگان عزیز
بررسد:

اصل کتاب تبریز مه آلو در ۴ جلد منتشر شده است. تعداد صفحات
جلدهای سوم و چهارم در حدود دو برابر مجلدات اول و دوم است.
ترجمه دوره کامل آن در ۴ قسمت، با صفحات متعادل تقدیم دوستداران
آن می شود. بدیهی است که این تقسیم بندی هیچگونه خللی در داستان و
تداوی آن نخواهد داشت. در ضمن امیدوار است انتشار دوره کامل این
کتاب، زوایای تاریکی از انقلاب مشروطیت ایران را - که شاید تاکنون در
هیچ یک از کتابهای دیگر نوشته نشده است - روشن سازد.
در اینجا لازم می داند توجه خوانندگان عزیز را به نکات زیر جلب
نماید:

۱- در سال های آغازین قرن بیستم - که نسیم آزادی از دیار غرب
می وزید و ممل زیر ستم شرق را، از خواب قرون بیدار می کرد و علیه
حاکمان مستبد به مبارزات حق طلبانه و آزادی خواهانه و امی داشت - محمد
سعید اردوبادی نیز، مثل اکثر روشنفکران و نویسندهای هم عصر خود،
دیدگاه غرب گرایانه داشت. بدین جهت نقش دین و روحانیت، بخصوص
تشیع را، در شکل دهی جنبش های آزادی خواهانه در ایران، نخواسته و یا
توانسته، آن طور که باید و شاید، به تصویر بکشد.

در آن روزگاران، وجوه اصلی ساختار اجتماعی ایران، و پایه های
حاکمیت شاهان قاجار، متکی بر اقتدار قومی سرکردگان ایلات و

فوادالهای مناطق روستایی و نقوذ روحانیت شهرنشین طرفدار سلطنت و به قول امام راحل (ره) «وَعَاظَ سَلاطِينَ» بود. و در برابر این مراکز قدرت‌های وابسته به حاکمیت غاصب، توده‌های عظیم مردم تحت ستم، همگام و همسو با روحانیت اصیل و عدالت‌خواه قرار گرفته بودند که در فرصت‌های مناسب، فریاد حق طلبانه خود را، در سکوت مرگبار جوامع آن روزی طین انداز می‌کردند که جنبش عظیم تباکو و انقلاب مشروطه ایران، در زمرة آن‌ها و شاید مهمترین آن‌ها بودند. و در این تحرکات بزرگ مردم آزاده ایران، دین و روحانیت اصیل، در شوراندن توده‌ها، بخصوص آزادیخواهان آذربایجان، نقش اساسی به‌عهده داشتند و مساجد تبریز، به متزله ستادهای انقلابیون بود.

در گرماگرم محاصرة تبریز و در بحبوحه هجوم رحیم خان چلبیانی - که حاکمیت ستمکار آن روزگاران، چنان می‌پندشت با این محاصره و هجوم، کار مبارزان آن شهر دیگر تمام است - مردم عادی از ترس حمله سواران غارتگر و آدمکش‌های مهاجم، به مساجد پناه برده بودند، آن روز در مسجد صمصم‌خان تبریز، آقا میرکریم به‌منبر می‌رود و برای تشجیع حاضران می‌گوید:

در مسجد نشستن و داد و بداد راه انداختن، رحیم خان را از منطقه خیابان دور نمی‌کند. برخیزید دسته جمعی نزد باقرخان برویم و بگوئیم ما تصمیم داریم همین امرورز یا رحیم خان را از باغشمال بیرون کنیم و یا کشته شویم.

جمعیت حاضر با شنیدن سخنان هیجان‌انگیز او، بپا حاسته، دسته جمعی نزد باقرخان می‌روند و قصد خود را با او در میان می‌گذارند. او که در این لحظه - در حالت تردید - در خانه میرهاشم به‌سر می‌برد از این حرکت روحانیت و مردم به‌هیجان در می‌آید و با تفکرگذاران خود، به‌همراه مردم مسلمان، یا علی‌گویان یه‌سوی باغشمال حمله می‌برند.

رحیم خان چلیانلو که از سر کردگان مشهور و بیباک اردوی دولتی بود، سراسیمه راه گریز را در پیش میگیرد و از در جنوبی باع خارج میشود و به باع صاحبديوان پناه میبرد.

اردویادی به انگیزه اصلی این حرکت عظیم روحانیت و مردم - که از مسجد آغاز میشود - اشاره نمیکند و در عوض اعمال و رفتار «وعاظ سلاطین» را - که حتی انبارهای غله مردم را در اختیار داشتند - پررنگ تر مینمایاند.

کسری برای طرح و توضیح اوضاع و احوال روزهایی که فرمان مشروطه صادر شده بود، چنین مینگارد:

«...بسیاری از پیشگامان [نهضت مشروطه خواهی] از ملایان بودند. در سخنگویها چنین نموده شده بود که به رواج «شریعت» کوشیده خواهد شد. از این رو، کوشش بسیار به دینداری میرفت. هنگام نیمروز، در بازار، از هرگوشه، آواز ادان بر میخاست و در مسجدها، در پشت سر پیشمنازان، انبوهی بیشتر میگردید هر کس راستی و درستی، بیش از پیش، از خود مینمود به دستگیری بینوایان میکوشید» (صفحه ۱۶۵ تاریخ مشروطه چاپ چهاردهم)

در جای دیگر کسری میافزاید: «روز آدینه پنجم بهمن و ششم صفر [۱۲۹۰] زمانی که روس‌ها، آقا میرکریم و محمد عموم اوغلی را با چهار مجاهد دیگر به دار میآویختند آقا میرکریم به هر یکی از آنها دل میداد و این جمله را پایی میگفت:

«سرنوشت همگی مرگ است. همگی کاروان این راهیم. رنج ما دو دقیقه بیش نیست. مردانه بالای دار بروید.» به همگی کلمه شهادت را یاد میداد که بالای دار بزرگان راند. (تاریخ هیجده ساله آذربایجان جلد اول، چاپ نهم صفحه ۹)»

بی تردید، در مبارزه علیه استبداد شاهان، مردم انقلابی آذربایجان، در

خواسته‌های عدالتخواهانه خود، از تعالیم و احکام دینی و ارشاد روحانیت اصیل و مبارز الهام می‌گرفتند و جانفشنانی و شهید شدن در این راه را مجاهدت می‌دانستند. روی این اصل خود را جهادگر در راه خدا و خلق می‌نامیدند و به نام مجاهد معروف شده بودند.

۲- اردبیادی از شیخ محمد خیابانی رهبر قیام فرقه دموکرات اسمی نمی‌برد. ممکن است از نظر خوانندگان عزیز، این موضوع سؤال برانگیز باشد.

در این باره باید خاطر نشان کرد که فعالیت فرقه دموکرات آذربایجان، به لحاظ سفاکی‌های صمد خان شجاع‌الدوله، کاملاً زیرزمینی بوده و رهبران سرشناس آن در فعالیت‌های سیاسی علنی شرکت نداشتند.

حاجی محمدعلی بادامچی در خاطرات خود، چنین می‌نگارد: «... در چند سال ایام فترت در دوره زمامداری شجاع‌الدوله و سردار رشید که روسها در آذربایجان استیلا داشتند و آزادیخواهان نمی‌توانستند تشبیثات و اقداماتی بکنند مرحوم خیابانی مشغول تجارت بوده و خوب داد و ستدی داشت...» «... تا آنکه انقلاب روسیه شروع و پرتو آن به ایران سرایت [کرد] آذربایجان بیش از سایر جاهای همسایه روس انقلابی بود، لابد تأثیراتش در آذربایجان، بیش از سایر جاهای نتیجه می‌داد...» (صفحة

۲۷ مجله ایرانشهر شماره ۱۴، چاپ برلین، ۱۳۰۴)

قیام تاریخی شیخ محمد خیابانی در ۱۷ فروردین سال ۱۲۹۹ مقارن ماه مارس ۱۹۲۰ میلادی آغاز شد و در ۲۲ شهریور همان سال در اثر توطئه جنایتکارانه مخبر‌السلطنه هدایت، والی اعزامی مرکز، به وسیله قراقان، به خاک و خون کشیده شد و شیخ محمد خیابانی ناجوانمردانه به قتل رسید. این قیام مقارن بود با پانزده خرداد همان سال که احسان‌الله خان و رفقای قفقازی او به همراه میرزا کوچک خان جنگلی به رشت وارد شدند و آن شهر را به تصرف خویش در آوردند. ادامه این رویدادها منجر

شد به کودتای سوم اسفند سال ۱۲۹۹ به وسیله رضاخان میرینج و سید ضیاء الدین طباطبائی.

فصل پایانی داستان اردویادی همزمان است با پیروزی انقلاب اکتبر در سال ۱۹۱۸ میلادی یعنی حدود سه سال قبل از آغاز قیام بهره‌بری شیخ محمد خیابانی.

در اوضاع و احوال آن روزگاران که توده‌های تحت ستم مشرق زمین، از مظالم استعمارگران خارجی و مستبدان داخلی بهسته آمده بودند و در راه رهانی خوش و تحقق آرزوهای شیرین استقرار حاکمیت زحمتکشان، در تکاپو بودند، اردویادی نیز، داستان خود را با جانبداری از افکار و ایده‌های سوسیال دموکرات‌ها به پایان می‌برد که پس از گذشت هفتاد و اندی سال، اینک با فروپاشی شوروی، آن آرزوهای شیرین هنوز تحقق نیافته است.

در خاتمه بی‌مناسبت نیست نظر حسین مهدی، شاعر، نویسنده و منتقد معروف را نقل کنیم. او در مقدمه جلد اول این کتاب می‌نویسد: «کتاب تبریز مه آلود، در ادبیات جدید آذربایجان مقام درجه اول را دارد. روی مقام درجه اول باید بطور مطلق تأکید کرد.»

ناشر

خلاصه زندگینامه نویسنده

محمد سعید اردوبادی، فرزند حاجی آقا، در ۲۴ مارس ۱۸۷۲ در شهر اردوباد، در خانواده بی‌پ ساعتی به دنیا آمد. پدرش شاعر بود و تخلص «فقیر» داشت. او تحصیلاتش را ابتدا در محضر پدر آغاز کرد و بعد به مدت چهار سال در مکتب خانه ادامه داد.

اردوبادی در نوجوانی پدرش را از دست داد و در چهارده سالگی برای تأیین معاش ناگزیر شد در کارخانه ابریشم بافی کار کند. او فعالیت ادبی را از پانزده سالگی شروع کرد و اولین شعرش را که به مناسبت انتشار نشریه «شرق روس» سروده بود در آن نشریه چاپ کرد. پس از آن، به طور مداوم، در روزنامه‌های «شرق روس»، «ارشاد»، «حیات نو»، «توقی»، «اتفاق» و سایر نشریات، شعر و مقاله و نمایشنامه نوشت.

اولین مجموعه شعر او به نام «غفلت» در ۱۹۰۶ چاپ شد. و در هفتم آوریل همان سال، که اولین شماره روزنامه «ملانصرالدین» منتشر شد، او نیز همکاری خود را با این روزنامه آغاز کرد و سالها به آن ادامه داد.

در سال ۱۹۰۶ به جلفا رفت و به جمعیتی که با انقلاب مشروطه ایران کمک می‌کرد، پیوست. از آن روز، پابهپای مبارزان راه آزادی ایران، در راه پیروزی انقلاب تلاش کرد.

در ۱۹۰۷، کتابی به نام «وطن و حریت» منتشر ساخت. در زانویه ۱۹۱۴ به مخاطر فعالیتهای انقلابی، از طرف تزار روسیه به شهر سارتسن (ولکاگراد کنونی) تبعید شد. در ۱۹۱۸، بعد از پیروزی انقلاب اکتر،

بهارش سرخ پیوست و در ۱۹۱۹ به هشتگان رفت و در روزنامه «همت» شروع به کار کرد و بعد مدیریت آن را به عهده گرفت.
در مه ۱۹۲۰، در باکو رحل اقامت افکد و به فعالیتهای سیاسی و اجتماعی و ادبی پرداخت.

محمد سعید اردوبادی در زمینه‌های رُمان، نمایشنامه‌نویسی و شعر، آثار زیادی از خود به جای گذاشته است که مهمترین آنها عبارتند از:
«سیاحت دو پسر بچه در اروپا» (۱۹۰۸)، «سالهای خونین» (۱۹۰۸)، «زنان سلمان» (۱۹۱۱)، «نجایع تهران یا با غشاهه» (۱۹۱۰)، «وایسین روزهای اندلس و تسلیم گرانادا» (۱۹۱۴)، «میلیونر بدمعخت یا رضاقلی خان فرنگی‌ماب» (۱۹۱۴)، «فروشنده دوره گرد دهات» (۱۹۲۰)، «تبریز مه آلو» (۱۹۳۲ - ۴۰)، «شهر رزمده» (۱۹۳۸)، «باکوی پنهانکاره» (۱۹۴۰)، «شمشیر و قلم» (۱۹۴۶ - ۴۸)، «دینا دگرگون می‌شود» (۱۹۴۹).

علاوه از مقالات، اشعار و اپراهای متعدد او (از قبیل «نرگس» - ۱۹۳۵، «کوراوغلو» - ۱۹۳۷، «نظمی» - ۱۹۴۷، و «عروس پنج سنتی» - ۱۹۳۹، و نظایر آن) نیز می‌توان نام برد.

محمد سعید اردوبادی در اول مه ۱۹۵۰، در شهر باکو درگذشت.

ترجمه و تلخیص از: دالرة المعارف آذربایجان،
چاپ باکو، ۱۹۸۳، ج ۷، ص ۳۶۹

پیشگفتار مترجم

- درباره مبارزات دلیرانه مردم آذربایجان در انقلاب مشروطیت ایران، مقالات، رساله‌ها و کتب فراوانی نوشته شده است و نویسنده‌گان زیادی درباره این حادثه بزرگ تاریخ حیات مردم میهن ما قلم زده‌اند؛ ولی به جرأت می‌توان گفت کتاب تبریز مه‌آلود اثر محمد سعید اردوبادی، با تمامی این نوشته‌ها، تفاوت‌های کلی و اساسی دارد و عمدۀ این تفاوت‌ها را می‌توان از چند جنبه بررسی و خلاصه کرد:
- ۱- دیدگاه نویسنده: دیدگاه یک انقلابی حرفه‌ای جزو کادر سیاسی اعزامی از طرف سوسیال دموکرات‌های قفقاز است.
 - ۲- موقعیت تشکیلاتی او: عضویت در شورای انقلاب و ستاد جنگی ستارخان و آگاهی از مسائل پشت پرده.
 - ۳- موضع خاص او در میان جناحهای داخلی انقلابیون: موضع جناح چپ رادیکال.
 - ۴- ذوق و قریحه سرشار داستان نویسی: داشتن قدرت یافان رویدادهای مربوط به جنبش انقلابی مردم در قالب یک داستان بلند، توأم با تجزیه و تحلیل وقایع

تاریخی از نظرگاه خود، آمیخته با دید انتقادی تند و بدون پرده پوشی در میان آثار معتبر و مستند که درباره رویدادهای انقلاب مشروطیت در آذربایجان نوشته شده آثار حاج محمد باقر ویجویه، احمد کسروی، اسماعیل اپرخیزی و سید حسن تقی زاده و چند نویسنده و مورخ دیگر، از ویژگیهای خاصی برخوردار است؛ زیرا این نویسنده‌گان شخصاً در انقلاب شرکت کرده و به اصطلاح از نزدیک دست بر آتش داشته‌اند و ضمن داشتن ذوق و قریحة نویسنده‌گی، مشاهدات عینی خود را از دیدگاه خویش به رشتۀ تحریر درآورده‌اند؛ ولی به‌طور مسلم، هیچ‌گدام از آنها، دیدگاه خاص و موقعیت تشکیلاتی و موضع سیاسی و قریحة داستان نویسی اردوبادی را در مجموع یکجا نداشته‌اند و بر مسائل روز و روند انقلاب، از نظرگاهی که اردوبادی می‌نگریست، نگاه نمی‌کرده‌اند. علاوه بر آن، شیوه بیان اکثر آنها شکل و قایع نگاری و تاریخ نویسی داشته است؛ در صورتی که اردوبادی، در کتاب خود، در قالب داستانی گیرا و پرجذبه و کشش، حوادث انقلاب و زندگی طبقاتی مردم و افکار و عقاید قشرهای مختلف اجتماع آن روزی را تا آنجا که امکان داشته با بیان دلنشیں و شیوه، برای خوانندگان روایت می‌کند. بخصوص فقر و گرسنگی توأم با رشداتها و قهرمانیهای توده‌های مردم به‌ستوه آمده از ظلم و ستم استبداد را، با استادی تمام می‌نمایاند. توده‌هایی که شیفتۀ آزادی و عدالت اجتماعی بوده و باشکم گرسنه، شب و روز، در سنگرهای می‌جنگیده‌اند و در مقابل زور و قدری جبارترین و بی‌رحم‌ترین نیروهای استبداد تسليم نمی‌شده‌اند. اردوبادی در داستان تبریز مه آلود، علاوه بر اینکه عظمت انقلاب مشروطیت ایران را با عمق و وسعتی - به خوانندگان القا می‌کند، سیمای زشت و کریه دشمنان انقلاب را - که در رأس آنها، امثال محمدعلی شاه قاجار، میلر کسول روسیه تزاری و فنودالها و کلان سرمایه‌داران و عوامل سرسپرده آنها قرار داشتند - با همه رنگ و نیرنگهایشان به تصویر می‌کشد و نیز استراتژی متفاوت و تضاد فکری جناحهای داخلی انقلاب را در اتخاذ روش و تاکتیک مبارزه با دشمنان مشروطیت و انتخاب راهی که باید انقلاب بسیماید، به‌خوبی نشان می‌دهد. همچنین انگیزه‌های اصلی فرست طلبان را در اتخاذ مواضع طرفداری از انقلاب، با دلیل و برهان توضیح

می دهد.

قهرمانان داستان اردو بادی شخصیت‌های واقعی هستند. بعضی از آنها اشخاص سرشناس و معروفند و در تاریخ مشروطیت ایران دارای اسم و رسم هستند، مثل ستارخان؛ بعضی نیز گمنام و بدون عنوان و شهرتند ولی در واقع وجود داشته‌اند؛ مثل جواد آقا، زنب باجی و یا دو شخصیت اصلی کتاب: راوی داستان و نیا ...

در نوشتارها و کتبی که درباره جنبش مردم آذربایجان در انقلاب مشروطیت بهره‌سته تحریر درآمده، اسمی از داوی و نیا برده نشده است و همان‌طور که خود نویسنده کتاب خاطرنشان ساخته فعالیهای سیاسی و مبارزات راوی با اسمی مستعار بوده، و آنچه سلم است اردو بادی شخصاً مدتها همدوش با سایر رزمندگان در انقلاب و جنبش مردم آذربایجان، از نزدیک شرکت داشته است؛ زیرا توصیف بعضی از صحنه‌ها و حوادث کتاب آنچنان جاندار و گیراست که اگر کسی شخصاً در آن جاهای حضور نمی‌داشت امکان پذیر نبود جزئیات این صحنه‌ها را آنچنان دقیق و روشن ترسیم کند؛ مخصوصاً مصاحبه با شخصیتها و رهبران انقلاب و مباحثه با آنها از رو به رو؛ سوال و جوابها با همه ریزه کاریهاش، نحوه برخورد های عقیدتی، طبقاتی و سلیقه‌ای بین آنها، در هیچ‌کدام از کتب و آثاری که تاکنون درباره انقلاب مشروطیت ایران نوشته شده تا این درجه بهوضوح و روشنی و صراحة نشان داده شده است.

درباره برخورد بین رهبران انقلاب، اسماعیل امیرخیزی چنین می‌نویسد:

«وقتی (با ستارخان) وارد اتاق شدیم دیدیم که مخبرالسلطنه و سالار ملی و آقایان اعضا انجمن نیز در تلگرافخانه تشریف دارند. سردار چنان تصور می‌کرد که احضار ایشان با عجله به تهران، در اثر تلقینات مخبرالسلطنه بود.^(۱) همین که چشم به مخبرالسلطنه افتاد عنان اختیار از دستش رفت روی به آقامیرزا حسین واعظ کرد و گفت: آقای واعظ خواهشمندم به وزرا اطلاع دهید که دیگر برای آذربایجان حاکم

۱- تاریخ نشان داد که استباط ستارخان درست بوده و احضار ایشان به تهران توطه‌ای بود ساخته و پرداخته مخبرالسلطنه و سایر دولتمردان آن روزگار و ماجراهای پارک اتابک و تیرخوردن ستارخان نیز ادامة این توطه بود. مترجم.

قانونی نفرستد. ما حاکم قانونی نمی خواهیم. سپس به مرحوم حاجی مهدی کوزه کنانی تاخت آورد و گفت: خون جوانانی که صمدخان کشته بود هنوز خشک نشده شما او را به خانه خود آوردهید و از همچون او دزد و جانی پذیرایی کردید...»^(۱)
و اما درباره نینا و نقش حساس او در روند انقلاب ...

در نشریه کتابخانه ملی تبریز (صفحه ۱۰۰، شماره ۱۰، تیرماه ۱۳۴۵) چنین آمده است: «پروفسور میتورسکی، ایرانشناس روسی الاصل کمبریج نشین که در جنگ‌های تبریز کارمند کتسولکری روسیه تزاری در تبریز بود، چند سال قبل به آقای عبدالعلی کارنیگ^(۲) گفته بود: من در کتسولکری روس بودم در بحبوحه کار متوجه شدم که هر دستور سری و رمزی که از مرکز حکومت تزاری بهما می‌رسد مشروطه خواهان آن را نقش برآب می‌کنند. مثل اینکه علم غیب دارند. یا هرچه به ما می‌رسد به آنها نیز ابلاغ می‌شود. این مشکل همیشه عرا ناراحت می‌کرد و به حل آن موفق نمی‌شدم ...»

گو اینکه در دنباله مطلب، از قول سیدحسن تقی‌زاده نقل شده که مطالب مذکور توسط سیدحسن خان عدالت کارمند شعبه رمز کتسولکری به برادر آزادیخواه خود منتقل می‌شد و ایشان نیز بهره‌بران مشروطه ابلاغ می‌کرد؛ ولی احتمال چنین امری تا حدودی ضعیف است. چون تقی‌زاده با وجود اینکه قبل از به‌توب‌بستن مجلس توسط محمدعلی شاه، نمایندگی مردم تبریز را به‌عهده داشت و از متولیان مجلس بود، ولی به لحاظ نقش سازش‌کارانه و حتی کارشکی‌هایی که در عمل نشان می‌داد، در کادر رهبری انقلاب و در روزهای اوج مبارزات آزادیخواهانه مردم و جنگ‌های تبریز، به هیچ وجه نقش فعالی نداشت و حتی می‌توان گفت در گرماگرم انقلاب، در رهبری مردم اساساً شرکت نداشت^(۳) فقط در بعضی موقع طرف

۱- قیام آذربایجان و سارخان صفحه ۵۳۲.

۲- از فرهنگیان با سابقه آذربایجان و مترجم کتاب «تاریخ تبریز».

۳- اما آقایان تقی‌زاده و مساوات و همسدان ایشان، ایشان از بسیار پیش نامبرداری مجاهدان را بر تاخته و همیشه می‌کوشیدند جانفشارانی‌های آنان را خوار و بی‌ارج نسانید و از نام و آوازه‌شان بکاهند و این هنگام کوشش بیشتر نموده و می‌خواستند نگذارند شورش همچنان پیش رفه و آخرین

مشورت جناح راست و سازشکار انجمن قرار می‌گرفت. کما اینکه توصیه تاریخی او به انقلابیون برای تسلیم شدن به محمدعلی شاه به منظور جلوگیری از ورود قوای روس به آذربایجان (در صورتی که نیروهای روسی با موافقت محمدعلی شاه به آذربایجان می‌آمدند) و تنظیم پیش‌نویس تلگراف تسلیم توسط تقی‌زاده^(۱) و همچنین نامه معروف او به مخبرالسلطنه برای عزیمت به تبریز و قبول حکومت آذربایجان^(۲) (که منجر به فریب و تضعیف مردم آزادیخواه و متلاشی شدن انقلابیون و تبعید ستارخان و کشتار مبارزان شد) نشان می‌دهد با وجود اینکه تقی‌زاده ظاهراً خود را مشروطه‌خواه جلوه می‌داد ولی در باطن و عملأ طرفدار آشتی با دربار قاجار و متابعت از سیاست‌های دول استعمارگر انگلیس و روس بود^(۳) و با انقلابیون رادیکال و حتی میانه رو فاصله فکری و عملی زیادی داشت^(۴) و طبعاً نمی‌توانسته از مسائل پشت پرده و فعالیتهای زیرزمینی و پنهانکاریهای انقلابیون رادیکال، اطلاعات دقیقی داشته باشد و عامل انتقال اطلاعات سری کنسل‌گری را به انقلابیون بثناشد.

اسمعیل امیرخیزی در کتاب خود قیام آذربایجان و ستارخان (صفحه ۱۴۸) چنین می‌انگارد: «... صورت تلگرافها چگونه به دست مشروطه‌خواهان می‌افتد، در این مورد عقاید مختلف است و به احتمال، یکی از اعضای تلگرافخانه، این تلگرافها

فیروزی به نام مجاهدان و جانیازان درآید. بیار بهتر می‌شردند که با گفتگو دست اندکاری خود ایشان به پایان برسد و آخرین نتیجه از ایشان باشد، اینها چیزهایی است که رفوارهای دیرترشان نیز آن را بیگمان می‌گردانند (تاریخ هیجده ساله آذربایجان: صفحه ۳۱).

۱- خلاصه تلگرام به محمدعلی شاه؛ ما هرچه می‌خواستیم از آن در می‌گذریم و شهر را به دست اعلیحضرت می‌سارييم و هر رفواری با ما می‌خواهند بکنند (قیام آذربایجان و ستارخان: صفحه ۴۰).

۲- خاطرات و خطرات (مخبرالسلطنه، صفحه ۱۸۵).

۳- ... در تبریز تقی‌زاده و مساوات و همدستان ایشان و بیاری از سرجنبانان تهران بر آن بودند که پیشنهاد کارکنان دو دولت (روس و انگلیس) را پذیرفته و با دربار قاجار از در آشتی باشد (تاریخ هیجده ساله آذربایجان صفحه ۲۹).

۴- در تبریز دو قیرگی در میان بود. آقای تقی‌زاده و چند کس در بیرون به عنوان پاس سفارش نساینده‌گان دو دولت و در درون بهجههای دیگری کنار آمدن با محمد میرزا بهتر می‌شردند ولی سردار و دیگران آن را نمی‌پسندیدند. (تاریخ هیجده ساله آذربایجان صفحه ۲۰).

را به آزادیخواهان داده بود.»

اسماعیل امیرخیزی که به قول مخبرالسلطنه وزیر ستارخان^(۱) و به قول خودش منشی وی بوده است هنوز نمی‌دانسته که چگونه صورت تلگرامها به دست ستارخان می‌رسیده است و این امر مؤید آن است که در واقع، بنا به توشه راوی، این تلگرامها با دست نیا و توسط راوی مستقیماً به شخص ستارخان و یا بعدها به کمیته انقلاب داده می‌شد و کس دیگری از این جریان اطلاع نداشت.

در مجلدات بعدی کتاب تبریز مه آلد خواهد آمد که بعد از کنار رفتن ستارخان از رهبری انقلاب و ایجاد هسته مرکزی تشکیلات زیرزمینی در تبریز، راوی جزو چند عضو هیئت اجرایی و حتی در نقش مغز متفکر کمیته مخفی قرار می‌گیرد که بحث در چگونگی آن و کلیات کتاب را به زمانی موکول می‌کنیم که تمام مجلدات چاپ و در اختیار خوانندگان عزیز قرار گیرد و در اینجا به ناگزیر یادآوری می‌شود مطالبی که در مجلدات این کتاب عنوان شده در برخی موارد با نظریات شخصی مترجم عیناً منطبق نیست، ولی به لحاظ امانتداری از حذف یا حک و اصلاح آن خودداری شده است.

در ساحل ارس

رودخانه ارس، دشت پهناور جلفا را دو قسمت می‌کند. در جنوب رودخانه، جلفای ایران و در شمال آن، جلفای روس فرار دارد.

ارس-که هنوز کاملاً بخ نبسته بود- بی‌آنکه از اوضاع و احوال چیزی احساس کند، یا بداند که کجا می‌رود، آرام-آرام جریان داشت.

قشر نازکی از برف و یخ- که در کناره‌های رودخانه دیده می‌شد- شبیه شال‌گردن سفیدی بود که روی شن‌های اطراف گسترده شده باشد.

در یک طرف رودخانه، انقلاب روسیه در دریای خون خفه می‌شد و در طرف دیگر آن، توده‌های ستمدیده، از خواب قرون بیدار شده، فریاد عصیان سرمی دادند.

در روزگاری که انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه را لرزانده و خیلی وقت پیش از فراز ارس گذشته، توده‌ها را به حرکت و تلاطم درآورده بود، هنوز هم رودخانه سکوت خود را نمی‌شکست؛ گویی از ترس

تازیانه حکومت تزاری، آرام و بی سرو صدا، راه خود را در پیش داشت.
باران بشدّت می‌بارید. قطرات درشت آن، در اثر هوای سرد ماه
دسامبر، در هوا یخ می‌زد و مثل ساقمه‌های تفنگ شکاری، بر گونه‌های
آبی رودخانه‌که انگار در حال چرت‌زن بود. فرود می‌آمد.
باد و باران ماه دسامبر، پیراهن ارس را به‌یک سو می‌زد و در سینه
آبی او، ماهیها را به‌تماشا می‌گذاشت.

مسافرانی که از خاک روسیه وارد ایران شده بودند، از شدت
بارندگی قادر به حرکت نبودند.
لباسها بر تن مسافران یخ زده بود و آنان را به‌شکل آدمکهای یخی
درآورده بود.

باران مسافران را کلافه کرده بود. هر کس به‌دبیال سرپناهی
می‌گشت؛ عده‌ای از آنها در کنار دیوارهای گلی صف کشیده بودند.
اغلب مسافران‌که از طبقات مختلف بودند- با بالاپوش یا لحاف
و زیرانداز و جاجیم، خودشان را پوشانده بودند، مدام با خود غر
می‌زدند: «تو این خراب شده، هیچ وقت هوای خوب ندیدیم». با گفتن این
حرفها، از جهار خود را از آب و هوای جلفا ابراز می‌کردند.
من به‌هیچ یک از این حرفها اهمیت نمی‌دادم، فقط و فقط، با دقت
و کنجکاوی، به‌دبیال آثار و نشانه‌هایی از انقلاب می‌گشتم؛ انقلابی که در
این سرزمین دهقانی آغاز شده بود.

چشم و گوش و حواس خود را شش دانگ معطوف این موضوع
کرده بودم. دهقان جوانی- که دو کوزه سنگین آب را در خورجین بزرگ
پشت الاغ جای می‌داد تا برای قهوه‌خانه آب ببرد. با صدای گیرا،

می خواند:

«از خون جوانان وطن لاله دمیده.»

به راستی می شد دید که دهقان جوان، خود را در یک سرزمین انقلابی حس می کند. چرا که پنجاه متر آن طرف تر، یعنی در شمال رودخانه ارس، امکان نداشت بتوان چنین حرفهایی را بر زبان آورد. دو دختر جوان که در کنار من ایستاده بودند، از شدت سرما، تا سرحد مرگ می لرزیدند. ولی من به حال آنها بی اعتماد بودم؛ و از اینکه خود را در یک سرزمین آزاد و از بندرسته می دیدم از شدت خوشحالی سر از پانمی شناختم.

روپوش کهنه دخترها یخ زده بود؛ آنها نه فارس بودند و نه آذربایجانی. فقط به زبان روسی حرف می زدند.

مسافران چشمها خود را به امتداد کوهی که در انتهای دشت پهناور جلفا قرار داشت دوخته بودند؛ با این حال عده کسانی هم که چشم به دخترهای جوان دوخته، سراپای آنها را ورانداز می کردند، کم نبودند. اما دخترها به این نگاهها اعتمایی نمی کردند. آنها نیز به همراه دیگران به امتداد کوه «دره دیز» چشم دوخته بودند.

با هر سیاهی که از دور پدیدار می شد در چهره مسافران آثار خوشحالی و امید ظاهر می گشت؛ اما پس از اندکی، امیدها به یأس مبدل می شد و سیاهی در برابر تنبداهای شمال از هم می گیخت و ناپدید می شد.

من می دانستم که امروز وسیله نقلیه‌ای از تبریز نخواهد آمد. زیرا با گسترش جنبشهای انقلابی مردم، رفت و آمد در راههای جلفا- تبریز

پر مخاطره و نامن شده بود. می گفتند گاهی هفته ها می گذرد حتی یک بار هم وسیله نقلیه به جلفا نمی آید.

مسافران سرگردان و درمانده، حرفهای جور و اجور می زدند:

- راستی از کارهای این دولت هیچ سر درنمی آورم؛ چطور نمی تواند یک مشت آدم آس و پاس و یاغی را - که در کارهای مملکت دخالت می کنند - سرجای خود بشاند؟

- انقلاب به چه درد ما می خورد؟ مگر ما تاکنون آزاد نبودیم؟
تجارت از رونق افتاده، کسب و کار کساد شده و رفت و آمد ها قطع گردیده است.

- اگر این آب و خاک مال ماست ما آن را خیلی خوب می شناسیم؛
از دست ماها هیچ کاری ساخته نیست. باید این مملکت را دو دستی تقدیم روس یا انگلیس بکنیم تا قال قضیه کنده شود؛ والا اگر با این روال پیش برویم، فردا نگهداری ملک و املاک هم غیر ممکن خواهد بود.

- جانم، انقلاب کجا بود؟ همه اش لامذهبی است ... همه اش پدر سوخته بازی است ... هنوز هیچ چیز نشده به این روز افتاده ایم و داریم از سرما تلف می شویم. به کلام الله قسم که اینها، بالاخره روزی آداب و رسوم آبا و اجدادی ما را بهم خواهند ریخت، نه به روحانیت احترام قائلند نه حرام و حلال سرشان می شود.

- خداوند خودش حق اینها را کف دستشان بگذارد. ما چه نیازی به مشروطه داریم؟ چیزی که در کتاب خدا نوشته نشده به چه درد ما می خورد؟

- ممکن است به درد شما نخورد، چون احتیاجی به آن ندارید؛ ولی

مالازمش داریم.

از این حرفها خیلی می‌شنیدم. ظاهر آکاسهٔ صبر دو دختر جوان که در کنار من ایستاده بودند- لبریز شده بود. دختر کوچکتر رو به دختر بزرگ‌تر کرد و گفت:

- «ایرانی‌دا» باعث و بانی همه گرفتاریها تویی؛ من نمی‌خواستم به‌ایران بیایم؛ و حتی نمی‌خواستم در کتاب تاریخ هم، دربارهٔ ایران چیزی بخوانم؛ تو مرا وادار کردی.

دختر بزرگ‌تر که سعی داشت خواهر خود را تسلی دهد گفت:

- حوصله کن خواه‌رجان! نرس! اینجا هیچ خطری متوجه ما نیست. اینجا مستعمرهٔ روسیه است. روسها در اینجا برای خودشان کیا‌بیایی دارند. اینها از یک فرد روس، به اندازهٔ خدای بزرگ‌شان می‌ترسند.

دختر کوچکتر، با عصبانیت گفت:

- ساکت! روسی حرف نزن. مردم مستعمرات، معمولاً چشم دیدن اتباع دول استعمارگر را ندارند. سعی کن روسی حرف نزنی. شرقیها از روسها دل خوشی ندارند. می‌دانی ما کجا هستیم؟ جایی که روسها، دار و ندار مردم آن، حتی آخرین پیراهن تن‌شان را هم غارت کرده‌اند.

- می‌دانم! می‌دانم ما کجا هستیم؛ ولی مطمئن باش خطری ما را تهدید نمی‌کند. مردم مشرق‌زمین، به زنها مخصوصاً به دخترهای

موطابی- احترام زیادی فائلنده؛ این مطلب را من از خیلی‌ها شنیده‌ام.

- اتفاقاً خطر اصلی برای ما از همین است. مگر نمی‌بینی که دارند با نگاه‌هایشان ما را می‌خورند؟ نمی‌دانم چه قدر تی می‌تواند ما را از دست اینها نجات بدهد.

بعد از این گفت و شنودها، دختر بزرگر هم از ترس لرزید و گریه اش گرفت؛ دیگر جوابی برای حرفهای خواهرش نداشت. دختر کوچکتر با دیدن وضع خواهرش، از سرزنش کردن او منصرف شد و گفت:

- ایرانیادا گریه نکن، هرچه بوده گذشته؛ صبر کن بینیم دست تقدیر چه نصیب مان خواهد کرد.

وسیله نقلیه از تبریز نیامد، امید مسافران از آمدن آن قطع شده بود. برای رفتن به تبریز، فقط چند درشکه بود. دخترها به یکی دوتا از آنها مراجعت کردند؛ متنهای عده‌ای هم برای اینکه همراه دخترها بروند سر و دست می‌شکستند. یک دفعه بیست تاجر چشم چران، دستهای پراز پول خود را به طرف درشکه‌چی‌ها دراز می‌کردند و دخترها نیز از ترس، ناچار خود را عقب می‌کشیدند. دوباره به کنار دیوار باز می‌گشتند. رقابت عجیبی بین تاجرها در گرفته بود؛ هر کدام از آنها می‌خواستند به هر قیمتی شده همراه دخترها به تبریز بروند.

دخترها نمی‌دانستند چه بکنند؛ دست و پای خود را گم کرده بودند؛ مراسیمه این طرف و آن طرف می‌رفتند؛ ولی به هر طرف که می‌رفتند تاجرها حریص نیز سر و وضع خود را مرتب می‌کردند و جلوی دخترها سبز می‌شدند.

دخترها دنبال وسیله‌ای می‌گشتند تا از دست این مردهای مزاحم خلاص شوند. درشکه‌چی‌ها و تاجرها از دخترها دعوت می‌کردند: «خانمها بقرا ماید با هم برویم». و از این تعارفات خسته نمی‌شدند.

از یک طرف چشمها حریص تاجرها و هجوم آنها و از طرف

دیگر نامن بودن راهها دخترها را به وحشت انداخته بود. آنها سراسمه و مأیوس بودند و ظاهرآ از همه جا قطع امید کرده بودند و چشمهاشان نیمه گریان خود را به چهره هر کس می دوختند.

دختر کوچکتر- بی آنکه با من سابقه آشنایی داشته باشد- پرسید:

- ما دو نفر می توانیم با درشکه از این راهها به تبریز برویم؟

من چه جوابی می توانستم به این دخترها بدهم؟ ناچار گفتم:

- البته می توان رفت؛ ولی این بستگی به خود شما دارد؛ متنهای به نظر

من، رفتن شما به تنها ی مصلحت نیست.

دختر کوچکتر دوباره پرسید:

- انقلابیون چرا این راهها را امن نمی کنند؟

- ظاهرآ انقلاب هنوز بر همه جا مسلط نشده است، غلبه بر خانها و فودالهایی که در اطراف راهها دارای نفوذ و قدرتی هستند، وقت زیادی لازم دارد.

دخترها، ظاهرآ جواب قانع کننده‌ای از من دریافت نکرده بودند؛ مدتی به صورت هم‌دیگر نگاه کردند؛ عاقبت دختر کوچکتر یک بار دیگر سکوت را شکست.

- در اینجا برای گذراندن شب مهمانخانه‌ای پیدا می شود؟

- نه خیر، در اینجا مهمانخانه‌ای در کار نیست.

- پس مسافران شب را در کجا می گذرانند؟

- اغلب در قهوه خانه‌ها؛ بعضی وقتها هم در خانه آشناهای خودشان یا منازل مأمورین دولتی.

- عجب! پس مسافران زن چه کار می کنند؟ با مردها در یک اتاق

می خوابند؟

- نه خیر، وقتی مسافران زن در قهوه خانه وجود داشته باشند از
وسط قهوه خانه پرده می کشند.

بعد از این سؤال و جوابها، باز هم سکوت بین ما حکم فرما شد.
کسی حرف نمی زد. باران بند آمده بود. آب باران- که در گودالهای
کوچک جمع شده بود- در اثر سرما، مانند پیه آب شده شروع کرده بود
به ماسیدن.

هر کسی چمدان، بار و بندیل و لحاف و بسته خود را برداشت
به یک سو می رفت.

شاگردان «جبرئیل بیگ» و «نایب محمد» صاحبان قهوه خانه های
 محل، به میان مسافران آمده و داد می زدند:

- «بفرمایید، جای خوب برای خوابیدن داریم».
در ضمن، چمدانهای مسافران را به زور از دست آنها می گرفتند، و
در جلب مسافر، با هم دیگر رقابت می کردند.

از یک نفر ایرانی که در کنارم ایستاده بود، پرسیدم:
- این کارها برای چیست؟ چرا به زور چمدانها را از دست مسافران
می قاپند؟

با تعجب به رویم نگاه کرد و گفت:
- اینها شاگرد قهوه چی هستند. اگر هر کدام شان نتوانند یکی دو
مسافر با خود به قهوه خانه ببرند، صاحب قهوه خانه بیرون شان می کند.
در این میان دو نفر شاگرد قهوه چی به دخترها نزدیک شدند و
خواستند چمدانهای آنها را از دستشان بگیرند که دخترها نگذاشتند.

بالاخره بهنچار من دخالت کردم و شاگرد قهوه‌چی ها را از دور و بر آنها دور کردم.

بعضی از مسافرها، که بار و بنه خود را برداشته می خواستند بروند، به دخترها تعارف می کردند که همراهشان بروند. در این میان، عده‌ای از کسبه و بازرگانان محلی نیز بودند که برای بردن مهمانهای خود آمده بودند. یکی از آنها به نام ملاحسن محمدزاده، به من نزدیک شد و تعارف کنان گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید متزل ما، خانمهای همراه خود را نیز با خود بیاورید.

در جوابش گفت:

- این خانمهای همراه من نیستند.

ملحسن پس از شنیدن جواب من، از دعوت خود منصرف شد، بی آنکه حرفی بزند راهش را کشید و رفت. دیگران هم به من نزدیک شدند، ولی وقتی فهمیدند که با دخترها نسبتی ندارم گذاشتند و رفتند.

از مسافرها چندنفری بیش باقی نمانده بودند؛ اغلب شان رفته بودند. من هم برای حمل اثاثیه خود دنبال کسی می گشتیم. دخترهای جوان از شدت سرما، این پا و آن پا می شدند؛ تاجرهای چشم چران و دله هم- که دورادور ایستاده و متظر بودند تا بدانند این دخترها بالاخره شب را کجا می روند- وضعیان بهتر از آنها نبود؛ آنها نیز مثل دخترها، شدت سرما امان شان را بریده بود. بالاخره در کنار دیوار، فقط من و دخترها مانده بودیم؛ آنها گریه می کردند و می کوشیدند گریه شان را از نظرها پنهان کنند؛

اما نمی توانستند.

من که متوجه وضع ناراحت‌کننده آنها بودم، لازم می‌دیدم به یک جای امن شان برسام؛ ولی این کار در جلفای ایران مشکل بود. زیرا، در اینجا، قدرت نه در دست انقلابیون بود و نه در دست عوامل حکومت مرکزی. در اینجا، قدرت در دست « حاج حسین آقا» و برادرانش «مشهدی محمدباقر و تقی» مباشرهای خاندان «محمدوف گنجه‌ای» بود و تمام ادارات دولتی آلت دست آنها بودند. باعث اصلی تمامی از هم پاشیدگیها و هرج و مرج و نامنی، خود آنها بودند.

دختر کوچک‌تر یک بار دیگر به من تزدیک شد و پرسید:
- ثما می‌توانید به ما کمک کنید تا به جلفای روس برسگردیم؟
در جوابش گفتم:

- بیخشدید. این کار اصلاً عملی نیست؛ پل بسته شده و تا ساعت ^۹ صبح فردا هیچ‌کس نمی‌تواند از مرز عبور کند. شما بایستی قبل از آمدن به ایران، از کم و کیف آمدن و میله نقلیه از تبریز، مطلع می‌شدید و بعد، از جلفای روسیه به ایران می‌آمدید.

آفتاب، کم‌کم، از بالای سر کاروانهای شتر-که در دست شجاع پیش می‌رفتند- خود را بالا می‌کشید و در پشت تپه‌های «قاردادش» پنهان می‌شد. به موازات غروب آفتاب، تاریکی نیز بر همه جا مستولی می‌شد. در این هنگام، مأموران مخفی ژارسکی، کنسول تزار روس، با نیاسهای مبدل به میان مسافران آمده بودند و می‌خواستند هرچه زودتر هویت کسانی را که از مرز روسیه وارد خاک ایران شده بودند، بشناسند.

هوا رفته رفته سردتر می‌شد. سواحل ایران باز هم تسلیم باد سرد شمال شده بود. تندباد شمال، بهمن خدنگ در سینه سرزمین انقلابی ایران فرو می‌رفت. دهقانان ایرانی از ترس تندباد شمال و مأموران مخفی تزار روس، مثل لاک پشت، سر در لاک خویش فرو برده هر کدام به سویی می‌خزیدند.

رئیس پست و تلگراف جلفا، که از نیامدن وسیله نقلیه خبردار شده بود، آمده بود تا مرا به منزل خود برد؛ همراه او علاوه بر پسر کوچکش، چند نفر از مستخدمین اداره پست هم دیده می‌شدند. آنها چمدانهای مرا برداشته و راه افتادند.

دخترها، در میان پالتوهای یخ زده خود، مثل یک جفت هرم به نظر می‌رسیدند. پالتوهای یخ زده آنها وقتی به هم می‌خورد به آسانی می‌شد خش خش آنها را شنید.

راه‌کردن آنها به امان خدا، دور از انصاف و وجودان بود. تصمیم گرفتم آنها را هم با خودم ببرم. خواستم به آنها نشان دهم که در سرزمین ایران، در مقابل آدمهای ددمنش و زنباره چشم چران، افراد با تربیت و فهمیده و روشنفکر هم وجود دارند.

نزد دخترها آمد و گفتم:

- اگر مایل باشید می‌توانید همراه من به منزل دوستم رئیس پست و تلگراف جلفا تشریف بیاورید. همسر ایشان یک خانم با تربیت و مهربان هستند و وسائل راحتی شما را فراهم خواهند کرد.

جواب دادند:

- اگر زحمتی برای صاحبخانه نباشد، خیلی هم ممنون می‌شویم.

سپس خواستند چمدانهای خود را بردارند که مستخدمین اداره
پست چمدانها را از دست شان گرفتند.

دخترها نفس راحتی کشیدند. با خیال آسوده و گامهای امیدوار
- انگار که بهسوی حیاتی تازه می‌روند - به راه افتادند.

همسر رئیس پست و تلگراف، با آغوش باز و احترام زیاد، از
دخترها استقبال کرد و برای تعویض لباسهای خیس و بخزده، آنها را
به اتاق دیگری برد.

من هم به اتاق دیگری رفتم و لباسهایم را عوض کدم.

در خانه رئیس پست و تلگراف

دخترها دستی به سر و صورت خود کشیدند و توالات خود را تجدید کردند. لباسهای خشک و تمیز پوشیدند و به همراه همسر رئیس پست و تلگراف، به سالن پذیرایی آمدند. آنها برای اولین بار در عمر خود، یک سالن آراسته شرقی را از نزدیک می دیدند.

در سالن چراغ برق نبود؛ اما همه جا روشن تر از روشنایی چراغ برق بود. مردم ایران هنوز از برق استفاده نمی کردند و مؤسسات سرمایه داری آزمند غربی هم، از این موضوع غافل نبودند و به همین جهت، در سالن ها و خانه های ایرانی، روز بروز لامپاهای زیبا، لاله های ظریف و آویزهای مجلل فراوان تر می شد.

در سالن پذیرایی منزل رئیس پست و تلگراف، علاوه بر آویز صد شعله بزرگ و زیبا، روی طاقچه و میزها هم چراغهای پرنور روشن بود. سالن پذیرایی مثل یک عروس آراسته به نظر می رسید. روی تمام ظروف،

چراغها و حتی روی قلیانی که صاحبخانه می‌کشید، عبارت «سفراش حاجی محمد جعفر بلور فروش» به چشم می‌خورد. معلوم بود که تمام ظروف و چراغها توسط حاج محمد جعفر بلور فروش به مؤسسات اروپایی سفارش داده شده است.

یکی از چیزهایی که در سالن پذیرایی توجه من و دو خواهر روسی را به خود جلب کرد عکس‌های انقلابیون مسلح بود. روی دیوارها عکس ستارخان و باقرخان و سایر قهرمانهای انقلاب را نصب کرده بودند. آنها با دقت تمام، چیزهایی را که تاکنون ندیده بودند، تماشا می‌کردند.

چای حاضر شده بود. خدمتکار سماور را روی میز گذاشت و همسر رئیس پست و تلگراف استکانها را پر کرد و گفت:

- خانمها! بفرمایید سر میز چای.

دخترهای روسی که انگار از خواب پریده بودند؛ جلوتر آمدند و دختر کوچک عذرخواهی کرد و بعد دست خود را برای معارفه به طرف حاضران دراز کرد.

اسم دختر کوچک «نینا» و دختر بزرگ «ایرائیدا» بود. دخترها مشغول خوردن چای و نان روغنی شیرین شدند. مجلس خیلی ساکت بود. آنها نمی‌دانستند برای شکستن سکوت از کجا شروع کنند. ما هم در این اندیشه بودیم که حریق باب میل آنها پیدا کنیم.

در این موقع نینا سکوت را شکست و خطاب به من گفت:

- داخل ^{حکایت} شرقیها، صدبار از نمای بیرونی آن زیباترا است.
من که ^{طبقاً} پنده بار گفت و شنود دو خواهر روسی را درباره

شرقیها شنیده بودم، بلا فاصله گفتم:

-بله، ظاهر شرقیها شاید خیلی‌ها را بترساند ولی درون آنها بی‌نهایت زیبا، متین و عاری از شیله و پیله است. به نظر من، درباره شرقیها، شما مطالب منفی خیلی شنیده‌اید. امیدوارم در این سیر و سفر خود، با جهات مشتب آن نیز از نزدیک آشنا شوید.

دختر کوچک منظور مرا خیلی زود حالی شد و برای جبران اشتباه خود گفت:

- خیلی از اروپاییها، حتی خود ما هم، شرق نزدیک را از روی داستانهای «هزار و یکشنبه» می‌شناسیم؛ ولی این، کار درستی نیست. یک کشور را نمی‌توان از روی داستانها شناخت. اوضاع و احوال موجود یک سرزمین را با تاریخ گذشته‌اش مقایسه کردن اشتباه است.

- جای تأسف است که اغلب، مشرق زمین را بدین سان می‌شناسند. «پی‌یولوتی» هم-که خودش را دوست نزدیک شرقیها می‌دانست- حتی توانست شرق را خوب بشناسد. او که کشورهای شرقی را خیلی دوست می‌داشت در سال ۱۹۰۲ آنها را خوب سیاحت کرد و به کشور خود بازگشت و برای وصف شرق محبوب خود، جز تکرار سخنان شاعر روسی، حرفی برای گفتن پیدا نکرد.

نینا با شتاب پرسید:

- شاعر روسی درباره شرق چه گفته است؟

- شعر زیبایی سروده اما حیف که شعر او، امروزه، دیگر زیبایی خود را از دست داده است:

«تهران، در کنار فواره‌های زیبا نشسته و به پشتی‌های رنگارنگ تکیه کرده و با دود مطبوع قلیان‌های نارگیله، در حال چرت‌زدن است.»

اصل‌اً خیلی از خاورشناسان، ایران را بدین‌مان می‌شناسند.
بسیاری از آنها، هرچه سرزمینهای شرقی را سیاحت کنند باز وقتی
به کشورهای خود برمی‌گردند، غیر از توصیف گنبدهای سبز مساجد و
گلدهای طریف و کشیده آنها، مناظر کوهها، بازارهای سرپوشیده و
گورستانهای روباز، چیزی برای گفتن ندارند.

امروز اگر کسی بخواهد مشرق زمین را از روی مینیاتورهای
کتابهای گذشتگان و سفرنامه‌های جهانگردان بشناسد واقعاً بر عقل او باید
خنده دید.

بدنهای سرمایده‌مان گرم شده بود؛ صحبت‌هایمان گل انداخته بود.
ضمن صحبت، به همراه نینا، در سرسرای سالان شروع به قدم‌زن کردم؛
چون اغلب او را «خانم» خطاب می‌کردم دخترک با ملایمت اعتراض
کرد و گفت:

- بهتر است مرا خیلی ساده، فقط «نینا» خطاب کنید.

- اشکالی ندارد، همین کار را خواهم کرد.

دوباره به قدم‌زن پرداختیم. نینا که از پنج‌جرا اتفاق به فضای تاریک
و خاموش بیرون نگاه می‌کرد پرسید:

- چرا دولت در این زمینها دست به اصلاحات اساسی و عمران و

آبادی نمی‌زند؟

- اولاً این زمینها مال دولت نیست و در تمام ایران زمینهای خالصه
خیلی کم است و در واقع، زمین مال گردن کلفتهای قلدر و زورگو و یا
فوادلهای بزرگ و خردۀ مالکین است که از ضعف حکومت مرکزی
سوء استفاده کرده پنجه‌های خود را برای قبضه کردن آن، به‌هر طرف

دراز می کنند. ثاباً با یک چنین نظام حکومتی آشفته، چگونه می توان عمران و آبادی کرد؟
- شهر جلفا مال کیست؟

- ملک شخصی خاندان «محمدوف گنجه‌ای»، از اتباع تزار روس است. تمام آبادیها مال اوست؛ در اینجا حکومت ایران، فقط مالک ساختمان گمرک و چند ساختمان کوچک دیگر ادارات محلی است. چند کیلومتر دورتر از اینجا، آبادی شجاع و آن طرف تر قصبه‌های گرگرو علمدار است که آن‌هم در دست عمال خاندان «محمدوف» و متعلق به اوست.

- مردم این شهرها و روستاهای، در مقابل آنها، چه عکس العملی از خود نشان می دهند؟

- برای رعیت چه فرقی دارد که چه کسی او را غارت کند، او در هر حال، آماده غارت شدن است. حتی در بعضی مواقع، برای رعایا، غارتگر، اگر تبعه روس باشد خیلی بهتر از ایرانی است؛ چرا که ارباب هرچه گردن کلفت‌تر باشد بهتر است؛ زیرا لااقل، او فقط خودش می چاپد، دیگر به مأمورین چپاولگر دولت امکان چاپیدن و لخت کردن مجدد رعیت‌های خودش را نمی دهد.

- تعجب می کنم چگونه دهقانان در مقابل این‌همه ظلم و ستم عصیان نمی کنند؟

- چرا، دهقانان عصیان می کنند ولی سرکوب می شوند. شنیده‌ام که در نوامبر سال ۱۹۰۸، در همین آبادی شجاع، دهقانان دست به شورش زدند، «حقوردی» رهبر و برپاکننده این شورش، توسط عوامل

«محمدوف» سرکوب و کشته شد. و در نتیجه آتش عصیان دهقانان نیز خاموش گردید. در حال حاضر، زمین و آسمان و خورشید و آب، حتی هوا هم در اختیار و گوش به فرمان فئودالهای خونخوار است.

شام آماده بود. دو خواهر روسی نمی‌دانستند اول از کدام غذا بخورند؛ به صورت همدیگر نگاه می‌کردند. بدون شک، اولین بار بود که سر سفره رنگین شرقی می‌نشستند. به همین خاطر، همسر صاحبخانه، در صرف غذا به آنها کمک می‌کرد.
بعد از صرف غذا، کنار پنجره نشستیم و به تماشای رودخانه ارس پرداختیم.

شب بسیار سردی بود، در سواحل شمالی ارس - که متعلق به روشهای بود - لامپهای چراغ برق، از دور، مثل ستارگان آسمان می‌درخشیدند.
نینا درحالی که به آن روشنایی‌ها چشم دوخته بود، بی‌اختیار گفت:
- به نظر من، آن روشنایی‌ها، آخرین روشناییهایست و این تاریکیها، اولین تاریکیهای دنیای تازه‌ای است که ما به آن گام نهاده‌ایم.
نینا، نفرت قلبی و تفکرات درونی خویش را دربارهٔ شرق، با همین جملات ابراز داشت. انگار حرفهای یک ساعت پیش خود را فراموش کرده بود.

از حرفهای او ناراحت نشدم. فقط سعی کردم با تبسم ملایمی او را دلداری دهم.

در جوابش گفتم:
- ایران را آنقدرها هم تاریک تصور نکنید. در اینجا روزهای

روشنی خواهید دید، بی تردید، ایران را دوست خواهید داشت و خاطره‌های شیرینی از اقامت در ایران، با خود خواهید برد، مردم اینجا شما را دوست خواهند داشت و شما هم آنها را دوست خواهید داشت؛ اینجا مشرق زمین است؛ هر قدر داستانها، رومانها و هزار و یک شب‌ها «شرقی» است و هرچه قدر شرق افسانه‌ای و اسرار انگیز است؛ خیلی بیش از آن هم، نو و عصیان‌گر است.

نینا، حرفهای مرا با دقت زیاد گوش می‌کرد و در نگاه‌هایش آثار تردید به وضوح خوانده می‌شد.

سؤال کرد:

- شما ایرانی هستید؟ اگر این موضوع را بفهمم می‌توانم با شما خیلی روشن و بی‌پرده حرف بزنم.

جواب دادم:

- البته می‌توانید خیلی روشن و بی‌پرده حرف بزنید، ولی اجباری هم ندارید. من هم مثل شما، مسافرم. اینجا جز من و شما کسی نیست و هیچ کس به حرفهای ما گوش نمی‌دهد.

نینا به سخنان خود ادامه داد:

- البته نباید درباره ایران از روی اخلاق و رفتار چند مرد قضاوت کنم؛ ولی مردھایی که من امروز دیدم با مردھایی که در داستانهای هزار و یک شب خوانده‌ام فرق چندانی با هم نداشتند؛ آنها تأثیر بسیار بدی روی من گذاشتند. اینها ظاهراً زبان گویا داشتند؛ چشم و گوش شنوا داشتند و شعور و فهم هم داشتند. اما نمی‌توانستند با یک زن حرف بزنند؛ یا او را درک کنند. حتی آنها نمی‌توانستند زنها را به عنوان یک انسان بشناسند.

ظاهر امر نشان می‌داد که یک عمر در حسرت زن به سر برده‌اند. رفتارشان در مقابل ما زنها، بسیار ابتدایی و عقب‌مانده بود. آنها با چشم‌های خود، می‌خواستند ما را بخورند. به‌نظرم اگر امکان داشتند به‌зор مارا برمی‌داشتند و با خود می‌بردند. رفتارشان کاملاً نشانه بی‌فرهنگی است. چرا افراد روشنفکری مانند رئیس پست و تلگراف، با این بی‌فرهنگی مبارزه نمی‌کنند؟

- بله، حرفهای شما کاملاً درست است. مرد‌های ایرانی علاقه عجیبی به زنها دارند. به‌طور کلی، مرد‌های شرقی، از این نظر، آدم‌های خون‌گرم هستند. مخصوصاً از زنهای موطلایی و سرو روباز خیلی خوششان می‌آید. البته این کارشان بی‌دلیل هم نیست. زنهای مشرق‌زمین با حجاج‌بند و مرد‌های شرقی، جز زن خود، زن دیگری نمی‌بینند؛ روی این اصل به‌محض اینکه زنهای روباز اروپایی را می‌بینند توجهشان جلب می‌شود و به‌اصطلاح حالی به‌حالی می‌شوند. البته باید بدانید که مرد‌های ایران، در مقابل زنهای روباز معمولی، از حال عادی خارج نمی‌شوند، فقط وقتی که زنهای خیلی خوشگل و تودل برو را می‌بینند چنین حالاتی به‌آنها دست می‌دهد.

بنیا تسمی کرد و گفت:

- من که زیبا و تودل برو نیستم.

او، وقتی این حرفها را می‌زد سرخ شده بود و به‌من نگاه می‌کرد و منتظر بود که جواب خوشایندی به‌او بدهم. حتی پلک هم نمی‌زد. انگار می‌خواست در نخستین روز ورودش به‌ایران، بداند تا چه اندازه مقبول مرد‌های مشرق‌زمین است.

بانینا صحبت‌های شیرین داشتیم. با هم آشناز شدیم. او شرح حال خود را خبیه کوتاه و مختصر بازگو کرد: هر دو خواهر، بنا به دعوت میلر-کنسول روس-به تبریز می‌رفتند و از شهر «ریگا» می‌آمدند. نینا معلم موسیقی و خواهرش ایرانی‌آموزگار معمولی بود.

زنگ ساعت، یازده شب را اعلام کرد. هر دو خواهر به اتفاق همسر صاحب‌خانه، به اتاق خواب رفتند. من هم با دوستم رئیس پست و تلگراف، نشستیم و درباره انقلاب و پی‌آمدهای آن، به بحث و گفتگو پرداختیم.

من سوء‌ظن خود را درباره دو خواهر روسی-که بنا به دعوت میلر کنسول روس، به تبریز می‌رفتند-ابراز داشتم. دوستم نیز احتمال می‌داد که ممکن است آنها جاسوس‌های روسی باشند. جای تعجب هم نبود؛ زیرا، حتی قبیل از شروع انقلاب، جاسوس‌های زن تعلیم‌دیده تزار روس، در آذربایجان ایران، همه‌جا پراکنده شده بودند.

حکومت تزار برای شناسایی مردم ایران و آگاهی از ماهیت و موضع و عملکرد سران قوم، از وجود زنهای جاسوسه به حد کافی استفاده می‌کرد. مخصوصاً زنهای بدکاره بکی از حریه‌های بُرْنده راندارمهای تزاری به شمار می‌آمدند.

شهرهای آذربایجان، حتی قصبات کوچک آن، لانه این گونه زنهای هرجایی شده بود. در مهمانخانه‌ها فقط این قبیل زنهای را می‌شد دید. بعد از اشغال قسمت‌های شمالی ایران از طرف ارتش تزار، استفاده

از زنهای معروفه، رواج پیش تری پیدا کرد؛ زنهای بدکاره با وسائل نقلیه ارتشی تزار، به تبریز و سایر جاهای دیگر منتقل می شدند. این گونه زنهای سران حکومت و نیز بعضی از تجار و مالکین بزرگ، حتی پارهای روحانی نمایان، در خانه هایشان نگهداری می کردند. مثلًاً به دستور میلر، کنسول روس، یک زن روپی معروف به نام «سونیا» با میرزا کریم آقا، امام جمعه درباری ارتباط پیدا کرده بود؛ تمام حرکات و اعمال او را زیر نظر گرفته، اطلاعات لازم را از او کسب و گزارش می کرد. خیلی از مردم می دانستند که این زن در آبادی «قیزیلچا میدان»- که ملک شخصی میرزا کریم آقا بود- ماهها اقامت داشت و اطلاعات لازم را از او کسب می کرد و به کنسول لگری می داد.

برای اینکه این گونه زنهای بتوانند مأموریت خود را به نحو احسن انجام دهند، حتی با پول تزار در جاهای مختلف مهمانخانه ها دایر می شد. کارهایی را که راندار مهای تزار و مأمورین مخفی آن نمی توانستند انجام دهند، این جور زنهای براحتی آب خوردن انجام می دادند.

هنوز آن قدرها با همدیگر صحبت نکرده بودیم که نینا- دختر کوچکتر- به سالن برگشت و بالبخندی ملیح گفت:

- ما در اینجا خیلی خوردیم، خیلی نوشیدیم، خیلی هم حرف زدیم؛ اما یک مسئله مهم را فراموش کردیم تا درباره اش صحبت کنیم.
بعد اضافه کرد:

- آیا فردا صبح به تبریز خواهیم رفت یا نه؟

قبل از اینکه من حرف بزنم دوستم به عنوان یک میزبان مهمان نواز جواب داد:

- اگر بمانید منزل خودتان است و اگر بخواهد تشریف ببرید
وسایل حرکت شما را فراهم خواهم کرد.

- خیلی از شما ممنونیم؛ دیگر نمی خواهیم بیشتر از این مزاحمت
برای شما فراهم کنیم. مهمان نوازی و مهربانی امشب شما، خاطره های
فراموش نشدنی در ما به جا گذاشته است. در آینده وقتی از ایران یاد کنیم
شخصیت مهربان و روشن فکر شما در نظرمان مجسم خواهد شد. اگر
ممکن باشد فردا صبح زود حرکت کنیم خیلی بهتر خواهد شد.

نینا بعد از اتمام حرفهای خود، به طرف من برگشت و گفت:

- ما به تبریز خواهیم رفت متنه به همراه شما.
دوباره دست مرا فشار داد. وقتی از در سالن خارج می شد، برگشت
مرا نگاه کرد و لبخند زد.

به راستی، من می خواستم از رفتن به تبریز به همراهی این دخترها
سر باز زنم. ولی این کار ممکن نبود؛ زیرا آنها از نامنی راه می ترسیدند و
احتمال داشت نسبت به من ظنین شوند.

حالا به این فکر افتاده بودم که چرا او قبلاً صحبت از رفتن به تبریز
نکرد؟ چرا دوباره برگشت؟ چرا ایستاد و نگاه معنی داری کرد؟ برای چه
لبخند زد؟ چرا دوباره دست مرا فشار داد؟

دوستم رو به من کرد و گفت:

- دیگر کار از کار گذشته است. شاید هم سوء ظن ما بیجا باشد و
آنها کسانی نباشند که ما فکر می کنیم. ظاهرآ خیلی جوان هستند؛ من
نمی توانم باور کنم که جاسوسه باشند؛ ولی در هر حال، باید بالحتیاط
رفتار کرد.

به سوی تبریز

در شکه‌چی ما پیر مرد سیدی بود به نام «نوروز». دخترها از این که او پیر مرد بود خیلی خوشحال بودند. نوروز از سیدهای «یکان» بود. آبادی یکان در سمت غربی راه مرنده-تبریز قرار دارد. بیشتر ساکنان آن سید هستند و بعضی از اهالی هم راهزند. طایفه سیدهای یکان خیلی قد بلند و خیلی هم قوی هیکل هستند. شهرت آنها بیشتر از این جهت است که در قشون ایران اغلب وظیفة «توپچی گری» را عهده دارند.

در شکه‌چی ما اهل یکان بود و می‌توانست ما را از هجوم راهزنان یکان محافظت کند. این پیش آمد تا حدودی مرا خوشحال کرده بود. به خاطر همین بود که کرایه رفتن با در شکه‌چی اهل یکان با سایرین فرق زیادی داشت. همه سعی داشتند با در شکه‌چی های اهل یکان مسافرت کنند. ما تازه از جلفا حرکت کرده بودیم که در شکه‌چی ما خودش این

موضوع را گوشزد کرد. دخترها نیز خیلی خوشحال شدند.
 سایر درشکه‌چی‌ها با چهل تومان کرامه به تبریز می‌رفتند؛ ولی من
 پنجاه تومان پیشکشی داده بودم نوروز علوفة اسبهایش را از جلفا خریده
 بود و با خود می‌برد؛ چون در تبریز همه چیز گران بود.
 کاروان‌های شتر، که از کنار ما می‌گذشتند، با افراد مسلح همراهی
 می‌شدند، و این، نشانه ناامنی راهها بود.

ها هنوز روشن نشده بود. صخره‌های «دره دیز» مثل اژدهای
 دهان بازکرده کاروانها را - که از شمال به جنوب می‌رفتند - می‌بلعید.
 در این منطقه زنگوله گردن اسب‌ها و شترهای کاروان‌ها شنیده
 نمی‌شد؛ زیرا قبلاً آنها را بازکرده بودند، تا راهنمای کاروان را
 نشوند.

راه درازی در پیش داشتیم. برای صحبت طولانی، معمولاً، یک
 موضوع اساسی لازم است. از خودم سؤال می‌کردم که دخترها از چه
 صحبتی خوشنان می‌آید؟ از رویدادهای تاریخی؟ از خبرهای روز؟ از
 مسائل سیاسی؟ یا از ماجراهای عشقی؟ هنوز برایم معلوم نبود. با خودم
 گفتم: «مباحث تاریخی بی ضرر است». شروع کردم درباره تاریخ گذشته
 ایران ...

ایران‌دا صحبت‌های مرا به دقت گوش می‌کرد. ولی نینا چرت می‌زد.
 او روی صندلی درشکه نشسته بود و مژه‌های بلند خود را روی هم
 گذاشته بود؛ فقط وقتی درشکه به دست انداز می‌افتداد چشم باز می‌کرد،
 ولی دور راههای صاف و هموار چشمها خود را روی هم می‌گذاشت و
 چرت می‌زد؛ انگار با چرت‌زدن خود می‌خواست به موضوع صحبت ما

اعتراض کند.

بالآخره مجبور شدیم موضوع صحبت را عوض کنیم و به حوادث روز پردازیم.

ها روشن شده بود. به روزنامه خواندن پرداختم. نینا، باز هم به چرت زدن پرداخت. بالآخره ایرانیا متوجه شد که من از چرت زدن نینا تا حدودی ناراحتم، گفت:

- این خواهر من نینا یک دختر کاملاً غربی است؛ او از هیچ چیز خوش نمی‌آید. نه از تاریخ، نه از سیاست و نه از روزنامه خواندن و نه از ادبیات. گوشش به این حرفها بدھکار نیست؛ او فقط عاشق رمان است آن هم چه رمانهایی؟ رمانهایی که همه‌اش باید درباره قهرمانها، قتل و غارت، سازمانهای سری، بزن و بکوب و این جور چیزهای سرگرم کننده باشد.

نینا چشمهاش را باز کرد و دستهایش را بهم مالید و گفت:

- قهرمانان هر کس می‌خواهد باشند، سازمانهای سری هرچه می‌خواهند باشند، به نظر من، هر ضعیفی که علیه زور و قلدری مبارزه می‌کند قابل ستایش است. من اینها را دوست دارم از حرکات و رفتار آنها خوشم می‌آید. حتی بعضی وقت‌ها، جاسوس‌های زیرک و ماهر را - که در رمانها می‌خوانم - دوست دارم. آنها در کارشان مهارت و هنر به خرج می‌دهند. اصولاً من آدمهایی را که بدون بیم و هراس، مرد و مردانه، در مقابل مرگ می‌ایستند، می‌ستایم. نه تنها من، بلکه هر دختر جوانی مثل من، از قهرمانها و قهرمانیها خوش می‌آید.

نینا از کیف دستی خود چند جلد کتاب بیرون آورد و گفت:

- نگاه کنید کتاب باید این طور باشد. من این جور داستانها را دوست دارم: «شرلوک هولمز»، «شبح راهزنان»، «سه تفنگدار». این کتابها را هر دختر جوانی که می‌خواهد قهرمانان آنها را می‌ستاید. وقایع جاندار و هیجان انگیز این کتابها، از تجدید خاطرهٔ سیماهای مردهٔ تاریخ بیشتر به انسان هیجان و لذت می‌بخشد. فقط این‌چنین آثارند که قهرمان می‌آفینند. انسان در هر صنف و فرقه‌ای از این کتابها تجربه می‌آموزد.

نینا وقتی این حرفها را می‌زد، دندانهاش را روی هم می‌فرشد و مشتهاش را گره کرده بود و با تمام وجود به هیجان آمده بود. وقتی او این مطلب را مطرح می‌کرد، تردید من نسبت به او بیشتر می‌شد و در نظرم مرموțر جلوه می‌کرد.

نینا از شادی و هیجان می‌لرزید و ایرانیدا به این حرکات او پوزخند می‌زد. من هم دربارهٔ تبایح حاصله از این مسافرت می‌اندیشیدم و از اینکه اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم از خودم احساس نفرت می‌کردم. به حمامت خود می‌خندیدم که با دست خویش ندانسته خود را قاطی جاسوسها کرده بودم، با خود می‌گفتم: «چه می‌شود کرد؟ دیگر کار از کار گذشته است، دیگر راهی تبریز شده‌ایم و راه برگشت ندارم.»

در مقابل این افکار و اندیشه‌ها، فکر دیگری نیز به مغزم خطور کرده بود: «راستی اگر چنین دختری در اختیار سازمانهای انقلابی قرار گیرد چه کارها که نمی‌کند و چه مهارت‌ها که نشان نمی‌دهد؟» آفتاب سر زد. در مقابل قهوه‌خانه «دره دیز» توقف کردیم. به صدای توقف درشکه چند نفر مسلح از قهوه‌خانه بیرون آمدند. اینها دهقانان انقلابی آبادی «شجاع» بودند که علیه «محمدوف گنجه‌ای»

طغیان کرده بودند و سردسته آنها علی اکبر نامی بود.

به محض اینکه علی اکبر را دیدم با ایما و اشاره حالی کردم که به من نزدیک نشود و اظهار آشنایی نکند. او منظور مرا فهمید و نزدیک نشد. از درشکه پیاده شدیم.

دخترها می ترسیدند برای خوردن چای وارد قهوه خانه شوند. در بیرون قهوه خانه قالیچه پهنه کردند و صحنه را در هوای آزاد خوردیم. به طور ساختگی با علی اکبر آشنا شدیم و برای آرامش بخشدیدن به دخترها، گفتیم: «اینها نگهبانان راهها هستند.»

از علی اکبر اطلاعات لازم را کسب و سفارشات ضروری را دریافت کردم.

ظاهرآ ایرانیدا درباره من دچار سوء ظن شده بود. آنها هرجا نیروهای مسلح می دیدند سعی داشتند درباره آنها اطلاعات لازم را به دست آورند و بهمین منظور، مرا با نام مستعارم مورد خطاب قرار می دادند.

آشنایی من با افراد مسلح مورد توجه نینا قرار گرفته بود و در نگاهها یش آثار رضایت خوانده می شد. ظاهرآ او به این آشنایی اهمیت زیادی قائل بود.

صحنه را صرف شد. دوباره به راه افتادیم. علی اکبر سوار بر اسب به همراه چند نفر از رفقاء مسلح خود، به دنبال ما آمدند تا در گذرگاهها و تنگه های خطرناک راه، ما را بدرقه کنند.

این کار، برای نینا، بیش از حد جالب بود؛ پرسید:

- این سواران برای چی ما را همراهی می کنند؟

جواب دادم:

- این کار جزو وظایف آنهاست. حکومت به آنها جبره و مواجب می‌دهد تا مسافران را در راههای خطرناک محافظت کنند.
آنها از شنیدن این حرف من، با تعجب زیاد، به همدیگر نگاه کردند و نیما گفت:

- ظاهراً حکومت خود را موظف به حفظ امنیت می‌داند؛ پس مسافرت از این راهها، زیاد هم خطرناک و ترس آور نیست.
- بله، همین طور است؛ فقط گاه بی‌گاه، حوادث ناگوار هم روی می‌دهد.

نوروز تصنیفهایی را که درباره ستارخان سروده شده بود، می‌خواند. دخترها معنا و مفهوم تصنیفها را نمی‌دانستند؛ فقط از آهنگ شرقی آن خوششان آمده بود.

نوروز با آهنگ مخصوص می‌خواند:
 ستارخانم، ستارخان، پسر اسماعیل خان^(۱)
 فرزند جوان انقلاب بزرگ ایران
 غرق سلاح گشتم، از جان خود گذشتم
 جام شربت انقلاب را سرکشیدم
 هفت- هشت تن یار جوانمرد پیدا کردم
 سوار بر اسب کهر به سوی سنگر دشمن تاختم
 فوجها را شکستم، اردوها را ناراندم

۱- اسم پدر ستارخان «حسن خان» بود. ستارخان برادری به نام اسماعیل داشت که به دست مأموران دولتی قاجار (در زمان ولیعهدی مظفرالدین شاه) کشته شد. از فوار علوم، منظور سراینده تصنیف از «اسماعیل خان» جد ستارخان و مردودمان خاندان آنها بوده است، مترجم.

از این سر تبریز تا آن سر اسب دواندم
امیرخیز، خیابان، لیل آباد، سرخاب
ششگلان، مارالان، دوه‌چی، اهراب
همه درباره فرزند اسماعیل خان، ستارخان حرف می‌زنند
ضرب شست مرا به هم دیگر تعریف می‌کنند.

در شکه‌چی هرچه از قهرمانیها و پیروزیهای ستارخان، تصنیفهایی
از این قبیل می‌خواند، من برای دخترها ترجمه می‌کرم و نیما هم خیلی
خوش می‌آمد. مراجعت پرسید:

- راستی، ستارخان فقط با چند نفر، سازمانی را علیه حکومت
مرکزی تشکیل داده و به مبارزه برخاسته است؟

نیما وقتی این حرفها را می‌زد در مردمک چشمهاش سور و
هیجان جوانی و ویژگیهای ظریف شباب موج می‌زد.

من درباره شخصیت ستارخان مطالعی به آنها گفتم و خاطرنشان
کردم:

- ستارخان خیلی دلاورانه وارد معرکه شد؛ در آغاز بانیروی کم پا
به میدان گذاشت. ولی طولی نکشید که نیروهای زیاد به دور و بر او جمع
شدند. عناصر ناراضی از دولت به نیروهای او پیوستند و علیه حکومت
شروع به مبارزه کردند.

نیما گفت:

- من همیشه قهرمانهایی مثل ستارخان را در لابلای کتابها جستجو
می‌کرم ولی حالا به شهری می‌روم که قهرمان مورد علاقه من در آن
زندگی می‌کند ...

گفتگوی ما طولانی شد. بالاخره به آبادی «چیرچیر» رسیدیم که بین راه مرند و جلفاست.

در این آبادی هم قهوه خانه بود. در شکه چی‌ها به اسبهای خود علوفه می‌دادند.

منهم متظر بودم تا با حافظ افتدی ملاقات کنم.

در قهوه خانه، برای خوردن، جز ماست و پنیر و نان چیز دیگری نبود و ما هم میل به غذا نداشتیم. فقط چایی خوردیم. در قهوه خانه روضه‌خوانی برپا بود. یک عدد جمع شده بودند و عزاداری می‌کردند. اغلب آنها بی که گریه می‌کردند لباس آخوندی بر تن داشتند.

دخترها از این گریه دسته جمعی مستعجب شده بودند؛ به آنها خاطرنشان ساختم که گریه کردن و عزاداری یکی از رسوم شیعیان است. در ضمن به آنها گفتم اکثریت کسانی که در آنجا نشته‌اند خودشان روضه‌خوان هستند.

روستای چیر- چیر سر راه قصبه زنوز قرار دارد. این آبادی مرکز روضه‌خوان‌هاست. در ماه محرم، اینها در شهرهای قفقاز پراکنده می‌شوند و در مجالس عزاداری شیعیان آنجا روضه می‌خوانند و پول جمع آوری می‌کنند. در اینجا روضه‌خوانی و نوحه‌خوانی عمومیت دارد. حتی حمالها و چوپانها هم روضه‌خوانی و نوحه‌خوانی می‌کنند. حیرت دخترها از حرفلهای من اجتناب ناپذیر بود.

چند لحظه بعد حافظ افتدی را دیدم. او از انقلابیون شکایت داشت و می‌گفت:

- من یک فرد انقلابی هستم ولی به هیچ وجه راضی نیستم خون

کسی ریخته شود. زیرا این کار می‌تواند توده‌ها را علیه انقلاب بشوراند، اما چه باید کرد؟ وقتی که بیوک خان پسر رحیم خان، راه جلفا- تبریز را می‌گیرد و می‌خواهد انقلاب را خفه کند، این خبر ضد انقلاب را جان تازه‌ای می‌بخشد.

از حرفهای حافظ افندی احساس می‌کردم او سخت متدین و مذهبی است. به او تأکید کردم که برای پیروزی انقلاب هر اقدامی که ضرورت داشته باشد باید انجام داد.

فرصت گفت و شنود بیشتر نبود. تازه بحث بیشتر را هم مصلحت ندیدم.

حافظ افندی چنان‌که از نامش پیداست قرآن را از حفظ بلد بود؛ بدین جهت به او لقب حافظ داده بودند. با او خدا حافظی کردیم و راه افتادیم.

آفتاب غروب می‌کرد که به شهر مرند تزدیک شدیم. یک دسته سوار از طرف مقابل پیدا شدند. دخترها ترسیدند. سواران از انقلابیون بودند. سر دسته آنها «آیدین پاشا» بود. او و برادرش «ابراهیم بیگ» به همراه «جهانگیر اوف» به طور فعال، در انقلاب ایران شرکت داشتند.

از آیدین پاشا درباره حیدر عمواوغلى «حیدرخان» سؤال کردم؛ گفت که او در شهر خوی مشغول جمع‌آوری و آماده کردن نیرو برای مقابله با اردوی ماکوست.

آیدین پاشا را به کناری کشید و خبر داد که ستارخان از رهبریت سوییال دموکراتها ناراضی است. بنابراین خودش به طور مستقل فعالیت می‌کند؛ در نتیجه، یک نوع نابسامانی و آشغتگی در کارها دیده می‌شود.

من حرفهای آیدین پاشا را زیاد هم باور نکردم؛ زیرا او و پارانش ملی‌گرا و مذهبی بودند و نظر خوشی نسبت به سویال دموکراتها نداشتند. آیدین پاشا علاقه مردم ترکیه را نسبت به انقلاب ایران ابراز داشت و اضافه کرد که آنها آماده‌اند نیروی انسانی بیشتری برای پیروزی انقلاب اعزام دارند.

این حرفها موجب خوشحالی من شد. او درباره رفتن سعید سلامی به شهر «وان» ترکیه و تتابع این دوستیها - که به بار آمده بود - مطالبی گفت و خداحافظی کرد و رفت.^(۱)

راه خود را ادامه دادیم. نینا گفت:

- در این راه، شما همه را می‌شناسید و همه هم شما را می‌شناسند، متأسفانه، در این میان، فقط ما - که تا اینجا همسفر تان بوده‌ایم - شما را نمی‌شناسیم. این واقعیت برای ما تأسف آور است. آیا نشناختن شما - که این همه برای ما اهمیت قائلید و در سختی‌ها بهداد ما می‌رسید - نقصی برای ما به شمار نمی‌آید؟

سؤال نینا را نمی‌توانستم بی جواب بگذارم. احساس می‌کردم که می‌خواهد مرا کاملاً بشناسد. پیدا بود که سوء ظشم نسبت به من هر لحظه بیش تر می‌شد. بنابراین در جوابش گفتم:

- من کارم تجارت است. با سرمایه خیلی کم کار می‌کردم؛ در آمد خوبی هم داشتم؛ در این اواخر وضعم رو به راه شده بود؛ که متأسفانه به علت نامن شدن راه تبریز - جلفا، - که حاصل این ناامنی غارت

۱- سعید سلامی از ملی‌گرانیان و ناسیونالیست‌های ایران بود و برای کمک به انقلابیون ایران، دسته‌های «ناجی ییگ» را به ایران آورد. سعید سلامی در جنگ «پیروه» به دست کردها کشته شد.

کاروانهای حامل کالاهای تجاری است. دار و ندار خود را در یکی از این چپاولگریها از دست دادم. شما با چشم خود دیدید که کاروانها به وسیله افراد مسلح، که اسکورت‌شان می‌کنند، می‌توانند در راهها رفت و آمد کنند.

این دلیل نامتنی راههای است و این چپاولگریها برای تجار کم‌مایه. مثل من. تحمل ناپذیر است.

اکنون که دیگر چیزی برایم باقی نمانده است؛ برای پیدا کردن اموال به غارت رفته‌ام به تبریز می‌روم.

دخترها از شنیدن شرح این ماجرا به فکر فرو رفند و بعد تأسف خویش را از این پیشامد ناگوار. که برای من اتفاق افتاده بود. ابراز داشتند. نینا با قیافه متأثر گفت:

- شاید جناب کنسول روس بتواند به شما کمک کند. اگر بخواهد من شاید بتوانم شما را به حضور کنسول برم.

- خیلی تشکر می‌کنم.

- این سواره‌ها کی هستند؟!

- اینها سواره‌های مالکین و خانها هستند؛ یعنی دهقانانی که به دستور ارباب‌ها مسلح شده‌اند؛ هر کدام از اینها، اسب مال خودش است؛ ولی اسلحه را ارباب در اختیارش گذاشته است. تأمین مصارف روزانه اسبها و سواران به عهده رعایای دهات اطراف و سر راه است.

- مالکین و خانها این افراد را برای چه نگه داشته‌اند؟

- اینها حافظ منافع اربابها در دهات هستند؛ و در اجرای قوانین خلق الساعه مالکین، دستیار آنها به شما می‌روند و عصیانهای دهقانان را

سرکوب می‌کنند و در عین حال، موقع بروز اختلاف با مالکین همسایه بهزد و خورد می‌پردازند.

- حکومت در این میان چه نقشی دارد؟

- حکومت مال خود اینهاست؛ زیرا هم زمین و هم رعیتها در اختیارشان است.

- فکر می‌کنید انگلیزهای انقلاب کنونی همین مسائل است؟

- درست نمی‌دانم؛ من با علل پیدایش انقلاب خیلی زیاد آشنا نیستم؛ ولی به احتمال زیاد، یکی از علل اولیه پیدایش انقلاب باید همین مسائل باشد.

- ظاهراً جنبش انقلابی، خیلی نیرومند و متشکل و سریع باید پیش برود؛ زیرا توده‌های مردم خیلی عظیم هستند.

دخلتر بزرگتر حرف نینا را قطع کرد و بالحن قاطع گفت:

- اگر مبارزه مردم به خاطر زمین باشد، پیداست که خیلی طول خواهد کشید، مشابه این جریان، در اروپا خیلی طول کشید. البته من شرایط این سرزمین را نمی‌دانم و نمی‌توانم در این باره اظهارنظر قطعی کنم.

- مسئله زمین در اینجا، یک مسئله اساسی است. این مبارزات که ابتدا به خاطر زمین شروع شده بود اکنون در حال خفه شدن است و مسبب آن تنها مالکین و خانها نیستند. بلکه بعضی از روحانی نمایان درباری نیز در این باره دست‌اندر کارند.

- برای چی؟ روحانیت چه ارتباطی با مسئله زمین می‌تواند داشته باشد؟

- در ایران بعضی از روحانی نمایان جزو مالکین هستند؛ و به همین جهت در سرکوبی مبارزات دهقانان برای به دست آوردن زمین نقش اساسی دارند. در چنین شرایطی طبیعی است که انقلاب نمی تواند برای زمین باشد. زیرا دهقانان- که اغلب آنها عامی و بی سوادند- نه فقط از طریق زمین، بلکه از راه مذهب و عقیده نیز به روحانی نمایان مالک و درباری وابستگی دارند. پرده های تعصب طوری جلوی چشمها یاشان را گرفته که کلاً از طرح مسئله زمین منصرف شده اند. در غیر این صورت، در چنین اوضاع و احوالی، قیام آنها فی الواقع علیه روحانی نمایان- که بعضی شان مرجع تقلید آنها هستند، خواهد بود.

مسئله دیگری نیز که در ایران وجود دارد این است که پادشاه- یعنی حاکم مطلق تمامی مملکت- اقدام به خرید دهات و آبادیهای روستایی کرده و خود را به شکل مالک بزرگ درآورده است. خود این موضوع در حل مسئله زمین، موانع بزرگ ایجاد کرده است؛ و هیچ کس جرأت مطرح کردن تقسیم اراضی را نمی کند؛ زیرا خوب می داند که در صورت عنوان کردن آن، از طرف هیچ یک از محافل اجتماعی متنفذ حمایت و پشتیبانی نخواهد شد.

به عنوان مثال، اگر هم موفق شویم محمدعلی شاه قاجار، سلطان تاجدار امروزی را سرنگون کنیم تازه، او مالک بیش از پنجاه ده شش دانگ است تا سر آذربایجان است و در حد خود قدرت بزرگی به شمار می رود و امروز، نه تنها پادشاه صاحب قدرت، بلکه یک مالک بزرگ نیز هست. بنابراین، هر جنبشی که برای طرح مسئله زمین در ایران آغاز شود، با یک قدرت بزرگ- مشکل از پادشاه، مالکین،

روحانی نمایان مالک و درباری- رویه رو خواهد بود. به همین دلیل مشکل خواهد بود که مسئله زمین در ایران را با درگیری‌های دهقانی اروپایی بر سر اراضی مقایسه کنیم.

بنیا با احساسات دست‌های خود را به هم کویید و گفت:

- آه، که ایرانیها چقدر عوام و مظلوم‌مند!

بعد خطاب به من، به سخنان خود ادامه داد:

- چرا می‌گوئید که علل بوجود آور نده انقلاب را نمی‌شناسید؟

شما که ایران را خوب می‌شناسید و معلوماتتان به هیچ وجه در حد اطلاعات یک تاجر نیست. به نظر من، یک تاجر، هرگز نمی‌تواند ریزه‌کاری‌ها و نکات حساس و باریک را، مثل شما، درک کند. تاجر فقط با دو چیز آشناست: سود و زیان. ولی شما درباره مسائل سیاسی حرف می‌زنید و اطلاعاتتان هم خیلی گسترده و کامل است.

- من برای اثبات اینکه، کی هستم و چه کاره‌ام نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم. ولی همین قدر می‌گوییم که من با تاجر ایرانی خیلی رابطه و معاشرت دارم. اکثر آنها طرفدار مشروطیت و هوادار سوسیال دموکراتها هستند. و این واقعیت را از دیگران هم شنیده‌ام که رهبری انقلاب در دست پرولتاریا نیست: و از قرار معلوم، این انقلاییون بورژوا و سوداگران سوسیال دموکرات هستند که می‌کوشند انقلاب را به شکلی که با منافع آنها مازگار و هماهنگ باشد پیش ببرند. بدیهی است در موقعی که صحبت از مسئله زمین باشد این‌گونه انقلاییون، دهقانان را تنها می‌گذارند و حتی آنها را می‌فروشند.

- پس انقلاییون واقعی در این میان چه نقشی دارند؟

- نمی‌توانم در این باره چیزی بگویم؛ چون تا امروز در میان آنها نبوده‌ام. من فقط می‌توانم بگویم که در این انقلاب، نه فقط سوسيال دموکراتها شرکت دارند بلکه عناصری هم که هیچ علاقه‌ای به انقلاب ندارند خود را در میان انقلابیون جا زده‌اند.

- چرا سوسيال دموکراتها واقعی این جور آدمها را به صفواف خود راه داده‌اند؟

- به نظر من، انقلابیون واقعی هنوز فرصت نکرده‌اند که به این کارها رسیدگی کنند. خرده بورژوازی علی‌رغم بی‌علاقگی به سوسيال دموکراتها، نه فقط خود را در صفواف انقلابیون جا زده، بلکه به تقویت جنبش‌های انقلابی هم کمک‌های فراوانی کرده است. حتی کسانی که فقط از شاه، یا از حکومت محلی و یا از عناصر متنفذ ضد انقلاب ناراضی بوده‌اند به جنبش ستارخان پیوسته و به آن کمک کرده‌اند.

- نه ممکن نیست.

- چرا نه؟ این کار، مثل سایر نقاط دنیا، در اینجا هم عملی شده است. اگر اجازه دهید برای اثبات این موضوع یکی از روایاتی را که شنیده‌ام به عنوان مثال تعریف می‌کنم:

پادشاه فعلی، یعنی محمدعلی شاه- زمانی که در تبریز ولی‌عهد بود- به ناموس فرزند کوچک شخصی به نام «میرمناف صراف» تجاوز کرده. بود. میرمناف از خانواده‌های بزرگ و ممکن تبریز بود و دنبال فرصتی می‌گشت تا از محمدعلی شاه انتقام بگیرد. بالاخره آن روز فرارسید و توده‌ها علیه محمدعلی شاه دست به عصیان زدند. میرمناف هم به اتفاق کسان و قوم و خویشانش به انقلاب پیوست. البته شنیدن این گونه مطالب

برای من خوبی جالب بود. اگر به تبریز رسیدیم حتماً در این باره تحقیقات پیشتری خواهم کرد تا با این نوع مسائل بیشتر آشنا شویم؛ اما در حال حاضر، طبق گفته بعضیها، به موازات گسترش انقلاب و عمومیت یافتن آن- که منجر به تزلزل منافع فرصت طلبان شده است- میرمناف و دار و دسته‌اش، به همراه عده زیادی از بورژواها و روحانی‌نمایان به قرارگاه ضد انقلاب پیوسته‌اند. شما می‌توانید در تبریز با این ماجراها از نزدیک آشنا شوید. به هر حال این انقلاب نکات بسیار آموزنده و جالبی دارد.

مذاکرات ما خوبی عمیق‌تر و پیچیده‌تر شده بود. احساس می‌کردم که دو خواهر روسی زیاد هم قادر به فهم و درک این گونه مسائل نیستند. شهر مرند از دور دیده می‌شد. هر کدام از ماههای باغات اطراف شهر، محله‌های کوچک خارج از شهر را تمثیلاً می‌کردیم. صحبتمان قطع شده بود. وارد کوچه‌های داخل شهر شدیم. صغیر و کبیر دور و بر درشکه‌ما جمع شده بودند. اسب‌ها خسته بودند و خیلی آهسته حرکت می‌کردند؛ تا جایی که جماعت کنچکاو- که به دنبال ما می‌آمدند- می‌توانستند پا به پای درشکه قدم ببردارند.

صداهای زیادی به گوشم می‌خورد:

- محمد آقا! «ماتوشکا» ها را بین. (۱)

- آبابالا، پا او مدد.

- بیوک آقا، عجب تیکه‌ایست.

- آبابالا، اونوری رو پا

۱- مات لغت روسی به معنای «زن» است و اغلب بزمی‌های لوند و روسپی، ماتوشکا می‌گفتند.
مترجم-

- محمد آقا، همون‌هایی هستند که می‌گفتم؛ چیزهای ناییند.
 از این‌گونه سر و صداها خیلی می‌شنیدم و نشان می‌داد که در شهر
 مرند، اسامی آقابالا، محمدآقا، بیوک آقا و امثال آن خیلی رواج دارد.
 عده‌ای از این آدمهای بیکاره، ما را تا مهمانخانه شجاع نظام
 همراهی کردند. تا آخرین دقایقی که بار و بنه خود را برداشته از پله‌های
 مهمانخانه بالا می‌رفتیم سر و صدای «ماتوشکاه‌را بیین» شنیده می‌شد.
 مهمانخانه زیاد تمیز نبود. ولی بعد از خستگی راه برای استراحت کردن
 مناسب و به درد بخور بود. دو اتاق انتخاب کردیم. دخترها برای صرف
 شام و چای به اتاق من آمدند سماور را در حالی که غلغل می‌جوشید.
 به اتاق آوردند. به دنبال آن، افرادی - که ظاهراً پیشخدمت مهمانخانه
 بودند، چیزهای را که برای صرف شام و چای لازم بود، با خود
 می‌آوردند و به بهانه‌هایی سؤالاتی از ما می‌کردند و بعد بیرون می‌رفتند.
 بعد از این استنطاق‌های به‌ظاهر محترمانه، به صرف چای پرداختیم.
 ولی هنوز باز هم آدمهایی بودند که در اتاق را باز می‌کردند نگاهی حواله
 ما می‌کردند و می‌رفتند. همه اینها مأمورین مخفی شجاع نظام، حاکم
 مرند بودند. آنها سعی داشتند هویت کسانی را که به تبریز می‌رفتند
 بشناسند.

بعد از صرف چای و شام، یک عدد مأمور دیگر برای بازرسی
 اوراق هویت و گذرنامه‌های ما آمدند. قبل از من، دخترها، گذرنامه‌های
 خود را نشان دادند، مأمورین قادر به خواندن اوراق هویت و گذرنامه آنها
 نبودند و از من کمک خواستند. وقتی متوجه شدند که این دخترها
 به کنسولگری روسیه در تبریز می‌روند، ناگهان تغییر رویه داده با احترام

به دخترها تعظیم کردند و گفتند: «ما را بیخشید.» و بعد بیرون رفتدند. حتی به گذرنامه من هم نگاه نکردند و از کنجه‌گاوی و سرک کشیدن به اتاق منصرف شدند.

تصحیم داشتیم صبح زود از خواب بیدار شویم، حرکت کنیم بنابراین حدود ساعت ۱۰ شب شام خوردیم و آماده خواب شدیم. اتاق دخترها در کنار اتاق من بود. آنها دیگر تمی ترسیدند. در اتاق خود را از داخل محکم بستند و خواییدند. من کرايبة اتفاقها و پول غذا را پرداختم و خواایدم.

در قلمرو انقلاب

راه شهر مرند به تبریز شکل جغرافیایی خاصی داشت؛ این راه شهرهای مرند، خوی، سلاماس، ارومیه و محال قره‌داغ را به تبریز مرکز آذربایجان، متصل می‌کرد و خیلی شلوغ و پر رفت و آمد بود. راه پر بود از اسب، قاطر، الاغ، شتر و کاروانهای ارابه‌دار ...

در شکله ما به ناچار این طرف و آن طرف می‌پیچید و از میان این کاروانهای متراکم می‌گذشت. بعضی از کاروانیان تصنیفهای انقلابی می‌خواندند. این مسئله نشان می‌داد که دامنه نفوذ انقلابیون همه‌جا گسترش یافته است.

هرچه از شهر مرند- منطقه نفوذ شجاع نظام- دورتر می‌شدیم، این گونه تصنیفها را بیشتر می‌شنیدیم:

تبریز کرده انقلاب
ممدلی، بگیر بخواب

کمک بگیر از ارباب

مدلی بگیر بخواب

از انگلیس کمک بگیر

مدلی بگیر بخواب

از روسیه فراق بخواه

مدلی بگیر بخواب

به لیاخوف التماس کن

مدلی بگیر بخواب

در تبریز ستارخان همت

مدلی بگیر بخواب

مدلی بگیر بخواب

کنسول می فرسته «مالدات»

تبریز را ول کن، مواظب تهران باش

مدلی بگیر بخواب

گاهی، بعضی از زنها هم، از این گونه تصنیفها می خوانندند.

در این نواحی، پست نگهبانی انقلابیون به چشم می خورد و معلوم نبود این پستها برای چیست؟ وجود این پستها، برای حراست و پاسداری از انقلاب زیاد مهم و مؤثر نبود. زیرا، اینها اساساً به گذر نامه ها یا به هویت کسانی که به تبریز می رفتدند، رسیدگی نمی کردند و کسی نمی دانست که آنها را برای چه کاری بین راهها گسیل داشته‌اند.

بین راه با دسته‌های نگهبانی مختلف مواجه شدیم که کاری به کار کسی نداشتند و راه خود را می رفند. در حالی که این موارد را از نظر

می‌گذراندم با خود می‌اندیشیدم اخگر انقلابی که در ایران درخثیده تا چه حد می‌تواند تحت تأثیر شعله‌های انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه باشد، نمی‌دانستم که آیا می‌توان این اخگر را بهلهب سوزانی مبدل کرد یا نه؟ در این اندیشه‌ها بودم که بهده «صوفیان» رسیدم.

به دخترها پیشنهاد کردم ناهار بخوریم؛ آنها گرسنه بودند؛ پذیرفتند. جلوی قهوه‌خانه توقف کردیم؛ خوراکی خواستیم؛ فقط نان و کره و پنیر موجود بود. صاحب قهوه‌خانه چند خوش از انگورهای را-که از تیر سقف آویزان کرده بود- چید و شست و آورد جلو ما گذاشت. نوروز سورچی درشکه، اصرار داشت که هرچه زودتر عزیمت

کنیم.

به ناچار، با عجله ناهار و چایی خوردیم و راه افتادیم. خودمان هم عجله داشتیم تا هرچه زودتر به تبریز برسیم.

شهر تبریز- که همواره، بهخصوص در حال حاضر- به عنوان قوهٔ محرکه انقلابات ایران بوده است، اکنون زیر سایه‌های غلیظ مه، خود را پنهان کرده بود. انگار خود را آماده می‌کرد تا از وقوع یک حادثه مهم خبر دهد.

نینا شهر تبریز را از دور تماشا می‌کرد. آن را از لحاظ وسعت، گاه با «پتروگراد» و گاهی نیز با «مسکو» یاریگا مقایسه می‌کرد و می‌گفت: - نمی‌دانم در این شهر بزرگ چگونه ممکن است ما دوباره هم دیگر را ملاقات کنیم؟

جواب دادم:

- اگر من در شهر تبریز ماندگار شدم تجدید دیدارمان امکان پذیر

خواهد بود.

- آیا شما می توانید مرا فراموش کنید؟

نینا، کلمه «مرا» به جای «ما» به کار برد و این برای من باعث تعجب بود. زیرا ما دوروز بیشتر نبود که با هم آشنا و همسفر شده بودیم و فکر نمی کردم در این سفر دو روزه کار ما به جاهای باریک کشیده شود.

دوباره پرسید:

- آیا فراموش می کنید؟

سؤال او طوری بود که نمی توانستم بی جوابش بگذارم. ناگزیر گفتم:

- فراموش کردن یا نکردن در این شهر پر حادثه، بستگی به امکانات محیط دارد.

- شما که به حوادث کنونی در این شهر زیاد علاقه مند نیستید؟

- صحیح است؛ من علاقه مند نیستم؛ متنها نباید فراموش کرد که در حوادث همه گیر، همه کس درگیر می شوند.

- درست است در یک سرزمین انتلایی مشکل است که انسان بی طرف بماند.

نینا پس از ادای این جمله چشمهای خود را به اعماق چشمهای من دوخت و دوباره پرسید:

- مگر این طور نیست؟ خودتان بگویید.

شک و تردید نخستین من دوباره جان گرفته بود. زیرا نینا به شناسایی من هر لحظه علاقه بیشتری نشان می داد و در حالی که نگاههای خود را به من دوخته بود و پی در پی دستم را می گرفت و

می‌گفت:

- مگر نه؟ خودتان بگویید.

- البته به نظر من آدم لاشعور اساساً وجود ندارد؛ و آدم باشمور هم طبعاً می‌تواند به یکی از دو طرف ملحق شود؛ اما من اولین بار است به تبریز می‌روم و افکارم فعلاً متوجه یک جریان خاص، یا یک مرکز معین و مشخص نیست. از آینده هم خبر ندارم.

مردمک چشمها را نینا به گردش درآمد؛ انگار قلب جوان او از حلقه چشمها جذابش بهمن می‌نگریست و مرا مجبور می‌کرد تا درباره اش خیالات دیگری هم بکنم.
با صدای رسا و جسورانه گفت:

- من می‌خواهم شما را در یک طرف معین ببینم؛ طرف نیروهای کم، طرف آنهایی که علیه نیروهای ستمگر نیرومند به مبارزه برخاسته‌اند!
طرف ستارخان!

پرسیدم:

- پس چرا طرف ستارخان؟

جواب داد:

- قهرمانها همیشه از میان ستمدیدگان به ظاهر ضعیف برمی‌خیزند که می‌خواهند حق خود را از زورمندان ستمگر بگیرند.
بعد از این حرفهای نینا، دیگر نخواستم صحبتهای ما ادامه داشته باشد. زیرا کم‌کم داشت به جاهای باریک می‌کشید. دوباره باورم می‌شد که آنها، نه یک معلم معمولی و معلم موسیقی، بلکه جاسوسه‌های خصوصی کنسول روس هستند و بنا به سفارش کنسول به تبریز می‌روند.

صحبتهای بعدی ما فقط روی مسائل عادی و بی اهمیت بود.

خود نینا هم متوجه قضیه شده بود و می دید که من به فکر فرو رفته ام؛ بنابراین دیگر بحث خود را دنبال نکرد؛ با این حال می خواست درباره هر موضوعی که می خواهد با من حرف بزند.

گفت: سفر ما دو روز طول کشیده است و غروب امروز وارد سومین روز می شود؛ ولی در این مدت نفهمیدیم که شما متأهل هستید یا نه؟ راستی، شما تا حالا زن گرفته اید؟

صحبتهای ما شکل دیگری به خود گرفته بود؛ عین صحبتها یک زن و مرد.

حقیقت را گفتم:

- متأهل نیستم.

- چرا؟ مگر تا حالا کسی را دوست نداشته اید؟ امکان ندارد!
آهنگ صدا، قیافه و حرکات نینا شبیه دخترهایی بود که می خواهند با طنازی و دلربایی، خود را در دل طرف جا کنند. هنوز جوابی از من نگرفته بود که دوباره سؤال پیچم کرد:
- راستش را بگویید تا حالا کسی را دوست نداشته اید؟

بعضی مردها بموقع ازدواج نمی کنند. وقتی هم ازدواج می کنند نه آنها به درد زنانشان می خورند و نه زن به درد آنها. به عقیده من، مردها با این کار خود می خواهند شانه از زیر بار مسئولیت اداره خانواده خالی کنند؛ اما بعد از گذشت مدت زمانی، نمی توانند به این منظور خود جامه عمل پیشانند. حالا شما صمیمانه بگویید ببینم در این مدت، آیا هیچ دختری را دوست نداشته اید؟ هرگاه دوست داشته اید پس چرا یکی از آنها را

به همسری انتخاب نکرده‌اید؟

در جوابش گفت:

- دوست داشته‌ام؛ هنوز هم می‌توانم دوست داشته باشم؛ اما کسی

نبوده که مرا دوست داشته باشد، به همین جهت نتوانسته‌ام ازدواج کنم.

- این حرف شما صادقانه نیست، من هرگز نمی‌توانم آن را باور کنم.

هر دختر با عقل و شعور از شما خوش می‌آید. شما جوان زیبایی هستید.

علاوه بر آن در معاشرت با زنها، رفتار مؤدبانه‌ای دارید. رفتار شما مثل

رفتار مردھای متمدن غربی است. سایر خصوصیات شما نیز برای زنها خوش آیند است.

- شما دارید در باره من اغراق می‌کنید. به عقیده من، هر آدم

به ظاهر زیبا هم می‌تواند دارای نقص بزرگی باشد.

نینا گفت:

- پس من هم ممکن است آن نقص بزرگ را داشته باشم؟

- هرگاه شما خود را در زیبایی سرآمد بدانید این خود یک نقص

است. چه بس ممکن است که در دنیا، زیباتر از شما هم وجود داشته باشد.

- من دیگر با شما حرف نخواهم زد؛ شما مرا تحقیر می‌کنید!

نینا این حرف را مثل یک هنرپیشه طناز و شیطان- که در حال

ایفای نقش باشد- ادا کرد و من یک لحظه در مقابل خود دختری را دیدم

که بیش از اندازه زیبا و دلربا؛ از آن دخترهایی که برای اطمینان از زیبایی

خود، اغلب در فکر آزار مردھا هستند؛ ولی نه، نینا این طور نبود؛ او

دختری بود ساده، ملايم و خیلی هم زیبا.

تا فاصله پل «آجی چایی» من با ایرائیدا صحبت می‌کردم. او از من

در بارهٔ تبریز سؤال می‌کرد و در بارهٔ چگونگی زندگی آیندهٔ خودشان در این شهر، تصورات خود را بازگو می‌کرد. در ضمن خیلی هم اظهار رضایت می‌کرد. دستم را گرفته بود و می‌خواست قول بدhem که در آینده، باز هم همدیگر را ملاقات کنیم.

ظواهر امر نشان می‌داد که نینا از این حرفهای او ناراحت است. وقتی ایرائیدا، به عنوان تشکر، دست‌های مرا فشار می‌داد، لب‌های نینا می‌لرزید و رگ‌های نازک پای چشمهاش می‌پرید. چیزی نگذشت که نینا اختیار خود را از دست داد و ناگهان دست مرا از دستهای ایرائیدا بیرون کشید. چشمهاش پر از اشک شد و من و ایرائیدا خندیدیم. نینا که هر دو نقش خود را خوب بازی کرده بود بارنگ و روی برافروخته گفت:

- رفتار مردها، بعضی وقتها، خیلی بی‌جا و بی‌معنی می‌شود؛ این خنده هم از آن قبیل است.

البته خنده من به اشکهای او نبود؛ به احساسات عجیب و آنی و دیوانه‌وار او بود. مخصوصاً از اینکه او نقشهای خود را با مهارت بازی می‌کرد، خنده‌ام گرفته بود. با این همه خوشحال بودم که او دختری شایسته است؛ اما نمی‌دانستم رفتار تحریرآمیز او را نسبت به مردها و متهم کردن آنها را به عملی بی‌معنی، بلا جواب بگذارم؛ گفتم:

- نینا خانم!

جواب داد:

- من خانم نیستم؛ فقط نینا هستم؛ این را یک‌بار دیگر هم به شما گفته‌ام.

- خیلی خوب، نینا! نینای زیبا، همان قدر که خنده مسددها گاهی بی جا و بی معنی است، گریه و حسادت زنها و دخترها هم بی معنی است.

- حالا بگویید بیسم. شما کدام دختر را می توانید دوست بدارید.

دختری را که نیم ساعت پیش، حسود و شلاق و احساناتی بود یا دختری را که در حال حاضر هم صحبت شماست و حرکاتش مثل یک دوست ساده و صمیمی است؟

- هر دوی این دخترها دوست داشتنی هستند؛ متها با اولی فقط می توان وقت گذرانی کرد و سرگرم شد. ولی با دختر دومی می توان دوست شد و زندگی کرد.

اما... البته... به شرطی.

- چه شرطی؟

- به شرط محبت متنقابل!

نینا سرش را پایین انداخت و دیگر هیچ‌کدام حرفی نزدیم؛ چون به تبریز رسیده بودیم.

نزدیک پل «آجی چایی» رسیده بودیم که اوضاع و احوال نشان می داد که اینجا ستاد و فرارگاه جنگی است.

در اینجا راه شوسمه جلفا- تبریز- که به وسیله روسیه احداث شده بود- به پایان می رسید. پست بازرگانی، انتظامات و از این نوع ادارات در این ناحیه دایر، و از این محل بهر نقطه شهر، خط تلفن کشیده شده- بود و تلفنها در اختیار انقلابیون بود.

انقلابیون گذرنامه کسانی را که به تبریز می رفتهند بازرگانی می کردند. من- بی آنکه به دخترها اطلاع دهم- از درشکه پیاده شدم و به پاسگاه رقم

و گذرنامه خود را نشان دادم. بعداً گذرنامه دخترها نیز بازرسی شد به درشكه ما اجازه دادند تا از پل عبور کند.

در دو طرف کوچه های سنگ و گلی، کاروانسراهای بزرگ قرار داشت. کاروانهای تجار بزرگ تبریز و وسایل مختلف حمل و نقل سراسر آذربایجان، فقط در این محل متمرکز شده بود. اما زندگی در اینجا زیاد هم پر جوش و خروش نبود. کاروانهای بازرگانان نسبت به سابق خیلی کم شده بود.

اسبهای درشكه تا زیر شکم در گودالهای پر از گل و لای فرو می رفند و مثل لاک پشت می خزیدند. از وسط گورستانها می گذشتم.

«کل من علیهافان!»
از لابلای سنگ قبرهای بلند که روی آنها نوشته شده بود. بوی اسفند و کندر بر می خاست و توجه دخترها را به خود جلب می کرد. روی سنگ قبرها علامتی مثل شانه دیده می شد که باعث حیرت دخترها شده بود.

بنیا با انگشت خود آنها را نشان داد و پرسید:
- منظور از حکاکی شکل شانه روی این سنگ قبرها چیست؟
در جوابش گفتمن:

- قبرهایی که روی آنها تصویر شانه یک طرفه است قبر مرد هاست و آنهایی که رویشان عکس شانه دو طرفه است قبر زن هاست؛ چون نوشتن اسم زن بر سنگ قبر عملی خلاف عفت تلقی می شود؛ بدین جهت با حک شانه دو طرفه، قبر زنها را مشخص می کنند.

گورستان پر از جمعیت بود، معلوم می شد که شب جممه است.
بعضیها اسفند و کندر می سوزانند؛ بعضیها هم تکه سنگ کوچکی در
دست گرفته به سنگ قبر می زدند.

صدای دستفروشان کوچه در هم آمیخته بود و بهوضوح نشان
می داد که هنوز در تبریز کمبودی نیست.

صدای زنهایی که در گورستان گریه و شیون می کردند در میان
هیاهوی دستفروشان گم می شد.

صادهای جور واجور می شنیدیم:

- نان برشته!

منظور از نان برشته، نان قهوه‌ای دو آتشه نبود- چرا که شنیده بودم
در تبریز، حتی در زمان صلح، نان برشته خوب پیدا نمی شد- بلکه فرص
نان خمیری بود به شکل زبان گاو که رنگش به کبودی می زد.

- نان ولیعهد!

این هم یک نوع نان شیرین و روغنی بود که چون نان خوبی
به شمار می آمد، به عنوان تبلیغات، اسمش را نان «ولیعهد» گذاشته بودند.

- ناف عروس!

این نان شیرین، عیناً شبیه ناف انسان بود و برای بازار گرمی اسمش
را «ناف عروس» گذاشته بودند.

- لب دختر!

این نان هم به شکل دل و شیرین بود، به همین جهت «لب دختر»
می نامیدند.

ترجمه همه اینها برای دخترها ممکن نبود. ولی در حد امکان

مفاهیم آنها را برایشان بیان می‌کردم.

نینا که برای اولین بار، زنهایی را با چادر سیاه و روپند سفید می‌دید

با تعجب پرسید:

- مردهایی را که دیدم اینها زاییده‌اند؟

در جوابش گفتمن:

- بلی، اینها زاییده‌اند! ...

تماشای طبیعت زیبای تبریز- که در زیر توده‌های مه چرت می‌زد-

آن‌هم از نزدیک، نهایت جالب و لذت‌بخش بود.

این شهر زیبا و آراسته- که بین بیلاق‌های سرسبز کوه‌های «اوچان»

و «قیزیل داغ» قرار دارد- از هر طرف با باغهای وسیع و بستانهای زیبا
احاطه شده است. مردمان بومی این شهر، چهره سفید و سیماه بشاش
توأم با غرور دارند.

یکی از عیوب بزرگ شهر تبریز وجود گورستانها در داخل شهر
بود؛ مثل گورستانهای محلات «سرخاب»، «چرنداب»، «گجیل» و «شام
غازان» که در داخل محله‌های مذکور قرار داشتند.

تبریز که از دوره عباسیان مرکز آذربایجان بود، از دیرباز سرزمین
دانشمندان، حکماء، فیلسوفان، نویسندها و شعرای مشهور شرق بوده
است.

در شهر تبریز، سیماهای درخشانی- که تاریخ مشرق‌زمین را
به‌زیور دانش و هنر خود آراسته‌اند- مثل بابا فرج، بابا حسن، خواجه
ضیاء‌الدین، حسین بلغاری، نوری، خاقانی، ظهیر الدین فاریابی، خواجه
محمد‌گنجوچانی و عده‌زیادی از دانشمندان ترک و فارس و عرب دفن

شده‌اند.

این شهر بزرگ که در میان بیش از سی دهکده بزرگ بنا شده و باغات متصل به هم از هر طرف آن را احاطه کرده، از روودخانه مهرانرود- که از دامنه کوههای «سهند» سرازیر می‌شود- سیراب می‌گردد. در حدود دویست کاروانسراء، نوزده مسجد بزرگ، بیست و یک حمام، و در حدود پانزده هزار دکان در بازارهایی که سقف آنها با آجر پخته طاق زده شده، جای گرفته‌اند و مجموعه این بنایها، روی هم رفته این شهر بزرگ را خیلی آراسته و باصفا کرده‌اند.

قرار بود در شکه دخترها را به مهمانخانه‌ای در محله «ارمنستان» ببرد. کم کم داشتیم به محله ارمنستان نزدیک می‌شدیم و من نمی‌خواستم تا مهمانخانه همراه آنها باشم؛ نینا برای آخرین بار گفت:

- اگر با هم در یک جا اقامت می‌کردیم خوب نبود؟

جواب دادم:

- بخشید، من در مهманخانه اقامت نخواهم کرد؛ تصمیم دارم به منزل یکی از آشنايان بروم؛ بزودی هم‌بیگر را خواهیم دید. از آنها جدا شدم.

نینا از این جدایی، نارضایتی خود را ابراز می‌داشت؛ حتی وقتی که برای آخرین بار دست مرا فشار می‌داد گویی انگشتان و رگ‌های دستش نیز به‌این جدایی اعتراض می‌کردند.

من بایستی به منزل یکی از آشنايانم- که در راسته کوچه، دریند «حاج سیدحسین» واقع بود- می‌رفتم.

دیدارهای نخستین

محله‌ای که من در آن سکونت داشتم زیر نفوذ باقرخان سالار،
 یکی از قهرمانان انقلاب بود. در اینجا ستاد جنگی مبارزه انقلابی
 همچنین مرکز تسليحات و مهمات او متمرکز شده بود.
 شب هنگام امکان نداشت به دیدار سویاں دموکرات‌های فرقاژ
 موفق شوم و شنیده بودم که آنها در شورای جنگی انقلاب مجتمع شده با
 ستارخان همکاری می‌کنند.
 قبل از اینکه اینها را بیسم تصمیم داشتم با رهبران انقلاب ملاقات
 کنم.

آشنایی با طرز تفکر و برداشت آنها از انقلاب، برای برنامه‌ریزی
 صحیح کارها در آینده، خیلی اهمیت داشت.
 ساعت ۹ صبح، پس از صرف صبحانه، از منزل خارج شدم.
 سرگذر محله با اشخاصی مواجه شدم که اغلب درباره نشانه‌گیریهای خود

با تفنگ و تپانچه صحبت می کردند.

پسر بچه‌ای هم که با صدای بلند داد می‌زد: «واکسی» و می خواست
کفشهای مردم را تمیز کند و برق ییندازد، یکباره شروع کرد به تصنیف
خواندن. ایستادم و گوش فرادام:

رحیم خان به تبریز می‌آید
برایمان سوقاتی می‌آورد
چیزی نمانده خون تازانو بالا بیابد

تاج و تخت سرنگون باد ممدعلى
چشمهايت کور باد ممدعلى

نابود شد، به تاراج رفت تبریز
چندبار در آتش بیداد سوخت تبریز
بالاخره اصالت خود را باور کرد تبریز

تاج و تخت سرنگون باد ممدعلى
چشمهايت کور باد ممدعلى

سادر بزرگت «ام خاقان»
خودت هم از غیرت پریشان
بس است این قدر خون مردم را نریز

تاج و تخت سرنگون باد ممدعلى
چشمهايت کور باد ممدعلى

از این نوع تصنیفها خیلی می‌شنیدم. این گفته‌ها نشان می‌داد که رحیم خان
قصد هجوم به تبریز را دارد. همچنین نشان می‌داد که مردم تبریز نه تنها

بالا سلحنه، بلکه با شعر و ادبیات هم به جنگ استبداد رفته‌اند و آماده مبارزات همه‌جانبه در راه پیروزی انقلاب هستند.

قبل از اینکه تزد ستارخان بروم می‌خواستم با بعضی از رهبران مشروطه ملاقات کنم و از افکار و عقاید آنها درباره انقلاب، آگاهی داشته باشم. در وهله اول، تصمیم گرفتم با « حاجی علی دوافروش » دیدار کنم. منزل او را نمی‌شناختم ولی می‌دانستم که در تبریز، او آدمی سرشناس و معروف است. از مجاهد جوانی- که از کنارم می‌گذشت- پرسیدم:

- از چه راهی می‌توانم به منزل حاج علی دوافروش بروم؟

مجاهد ایستاده کمی فکر کرد و بعد پرسید:

- منظور شما همان حاج علی دوافروش است که دختر بی حجاب دارد؟

- بله! (می‌دانستم که دختر حاج علی بی حجاب بیرون می‌آید) مجاهد پسرک واکسی را- که چند لحظه پیش تصنیفهای او را گوش می‌کردم- صدا زد و گفت:

- آهای پسر، بلندشو، این پسر عمو را به همراه خود به منزل حاج علی دوافروش- که دخترش بی حجاب بیرون می‌آید- بیر پسرک واکسی- بی آنکه حرفی بزنند- از جای خود بلند شد و پیش‌پیش من به راه افتاد. او جلوتر از من می‌رفت و با صدای بلند داد می‌زد: « واکسی » من هم به دنبالش می‌رفتم و در ضمن دور و بر خود را به دقت تماشا می‌کردم.

او در بین راه، ضمن عذرخواهی از من، کفش یکی دو نفر را
واکس زد. من عجله نداشتم؛ چون تماشای دور و برو آشنای با مسائل
محیط و چگونگی زندگی مردم برای من خیلی جالب بود.
در کوچه‌ها اثری از درشکه، ارابه و سایر وسایط نقلیه چرخدار
نیود. فقط بعضی‌ها را دیدم که سوار بر الاغهای سفید، شتابان در
رفت و آمد بودند. از پسرک واکسی پرسیدم:

- اینها کجا می‌روند؟

جواب داد:

- تبریز شهر بزرگی است؛ فقط در محله «دوده‌چی» حدود
شصت هزار خانوار زندگی می‌کنند. این راههای دور را که نمی‌شود پیاده
رفت. این الاغ سوارها تاجرها یی هستند که خانه‌هایشان در محله‌های دور
از بازار است و هر روز صبح، سوار بر الاغ، به حجره خود می‌روند. زیر
حجره‌هایشان طویله دارند؛ الاغ خود را در آنجا می‌بندند و پالانش را
هم توی حجره می‌گذارند. عصرها دوباره الاغشان را پالان می‌کنند و
سوار می‌شوند.

- عجب! چرا پالان را توی حجره می‌برند؟

- برای اینکه این روزها در شهر تبریز دزد پالان زیاد شده است.

پسرک واکسی کم کم شروع کرد به سرمهسر من گذاشت.

کمی راه رفتیم. دوباره شروع کرد به صحبت:

- بین، اگر شما هم الاغ دارید باید مواظب پالانتان باشید! چون در
تبریز قیمت پالان خبلی گران است.

شنبیده بودم که اغلب تبریزیها دوست دارند مردم را دست بیندازند

و شوخی کنند. به همین جهت، از صحبت‌های پسرک واکسی خوش آمد و سعی کردم حرفهایش را بی‌جواب نگذارم.
- ممنونم؛ خوب شد که یادآوری کردی و گرنه ممکن بود پالانم
را بذند!

دیگر چیزی نگفت. کمی هم راه رفتم. از جلوی معازه‌های صرافی می‌گذشتیم که پسرک به طرف من برگشت و گفت:
- کسانی که تازه وارد تبریز می‌شوند، پولهای خود را در این معازه‌ها به پول ایرانی تبدیل می‌کنند.

اتفاقاً من هم باستی پولهایم را تبدیل می‌کردم. وارد معازه صرافی شدم. یک پنج معاتی روسی از جیب درآوردم. در این موقع پسرک واکسی به من نزدیک شد و آهته گفت:

- نرخ امروز بیست و هفت قران و پنج شاهی است.

صرف شنید؛ به پسر واکسی پرخاش کرد:

- مرتبه که جاکش، کی ترا به اینجا دعوت کرده؟

پسرک واکسی جواب داد:

- جاکش خودتی

مرد صراف دیگر جوابی نداد.

در تبریز نظری این صحنه‌ها را فراوان می‌شد دید.

به راه رفتن خود ادامه دادیم. انگار پسرک واکسی از سر به سر گذاشتن با من منصرف شده بود و این کار او باعث تعجب من شده بود، ولی پس از کمی دوباره به سوی من برگشت و گفت:
- می‌دانید چه خبر است؟

- چه خبر است؟
- همه‌اش دلواپس شما هستم.
- چرا؟
- می‌ترسم فراموش کنید.
- چه چیز را فراموش کنم؟
- پالان الاغتان را فراموش کنید و مواظیتش نکنید. تبریز شهر عجیب و غریبیه، هر کس بهاین شهر با پالان آمده بی‌پالان رفته!
- نترس جانم، فراموش نمی‌کنم.
- باز هم راه خود را ادامه دادیم. دوباره شروع کرد:
- خاطرجمع باشم؟
- از چه می‌خواهی خاطرجمع باشی؟
- از اینکه شما چهارچشمی مواظب پالانتان خواهید بود.
- می‌توانی صد در صد خاطرجمع باشی.
- راه زیادی رفتیم. هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودیم که او باز هم سفارش خود را در محافظت از پالان تکرار کرد. به کوچه انگنج رسیدیم. او در خانه حاج علی دوافروش را از دور به من نشان داد و گفت:
- اینجا منزل همان کسی است که دخترش بی‌حجاب بیرون می‌آید.
- خیلی ممنونم.
- دو قران به او دادم. پول را گرفت، نگاهی به اطراف انداخت و پول را در جیبش گذاشت و راه افتاد.
- هنوز به در خانه حاج علی نرسیده بودم که پسرک دوباره صدایم

زد:

- داداش! بی‌زحمت یک دقیقه واایستا!

خیال کردم از دو قرانی که داده بودم، ناراضی است؛ و قبل از اینکه
حرفی بزند دو قران دیگر کف دستش گذاشت.

- حالاً که این طوری است از شما یک خواهش دارم.

بفرما، چی می‌خواهی؟

- خواهش می‌کنم مواظب پالانتان باشید.

باز هم خندهیدم؛ دماغ سوخته شد. زیرا مردم تبریز دوست دارند با
تازه‌واردین آنقدر شوخی کنند و سربه‌سرشان بگذارند تا جایی که طرف
از کوره در برود و عصبانی شود و شروع کند به بد و بیراه گفتن ... آن وقت
است که حسایی کیف می‌کنند.

در خانه را زدم. دختری با ظواهر به تمام معنی اروپایی در به رویم
گشود؛ با نگاهی و راندازم کرد و پرسید:
- چه کار داشتید؟

- منزل حاج علی دوا فروش اینجاست؟

- بلی، اینجاست.

- خودشان تشریف دارند؟

- بلی، هستند!

- می‌خواهم ایشان را ملاقات کنم.

- شما کی هستید؟

- من برادر ایشان هستم.

دخترک با تعجب نگاهم کرد و مردد ایستاد. البته من نمی‌توانستم

جز این اسم دیگری بگویم؛ زیرا نمی‌دانستم دخترک فی الواقع کیست. با تعجب زیاد جواب داد:

- پس اجازه بدھید حاج آقا را خبر کنم.

دخترک رفت. یک دقیقه بعد، حاجی علی خودش به همراه همان دختر آمد. خودم را معرفی کردم، روبوسی کردیم. حاجی علی رو به دخترش کرد و گفت:

- راست گفته‌اند؛ ایشان عمومی شما هستند؛ ایشان از برادر واقعی هم به من نزدیکترند.

دختر حاجی علی با من دست داد؛ سپس هر دوی آنها دستم را گرفتند و مرا به سالن بزرگ راهنمایی کردند.

سالن شبیه خانه یک فرانسوی متمول بود. هنوز صبحانه نخورده بودند. از سالن بزرگ گذشتیم و وارد اتاق غذاخوری شدیم. من چیزی نخوردم؛ فقط گفتم: «یک استکان چای می‌خورم». دختر حاجی علی یک استکان چای با مقداری آب لیمو- در یک ظرف شیشه‌ای ظریف- آورد. معمولاً خانواده‌های متمول تبریزی چای خود را با آب لیمو می‌خورند؛ چند قطره‌ای آب لیمو در چای ریختم؛ خیلی خوشمزه بود؛ حاجی علی نوکر خود را صدا زد و در گوشش پچ پچ کرد؛ نوکر رفت؛ صرف صبحانه تمام شد و حاجی اجازه داد دخترش به مدرسه برود.

دختر حاجی علی که در مدرسه آمریکاییها درس می‌خواند، ۱۴-۱۵ ساله به نظر می‌رسید و قدری بلند اندامی قوی، چشمها بسیار و درشت داشت. جز چهره سرخ و سفید و موهای مشکی او- که از خصوصیات مشخصه‌ای اکثر تبریزیهاست- در سایر موارد، عیناً شبیه یک

دختر آمریکایی بود.

او، اولین دختری بود که در تبریز، بدون حجاب در بین مردم ظاهر می شد. در کوچه های تبریز، شنیدن متلکها، حرفا های نیشدار و پر کنایه، تحقیر کردنها، حتی فحش و ناسزا و رفتارهای ناهنجار، برای او یک نوع عادت شده بود. او چندبار تهدید به مرگ شده بود و بارها از رفتن به مدرسه آمریکاییها منع شد که بودند. دخترک همه اینها را تحمل کرده بود ولی حاضر نبود چادر سر کنند.

صرف - یکی از شعرای بنام تبریز - غزل هایی درباره او سروده بود که دخترک همه آنها را جمع آوری کرده بود.

این، یکی از آن غزل هاست:

سمند ناز را متاز، ای من فدای سرت.

چشم وابرویت به کر شمه مگردان، ای من فدای چشم وابروی سیاحت.
من ابر تیره بختم، تو بهار تر و تازه ای.

من باید بگریم، تو گریه مکن، ای من فدای اشک چشمان.
در سینه صاف بلو رینت قلبی است بسان سنگ.

ای من فدای سنگ گرانی که در آغوش چشمۀ زندگی است.
غمزهات چون فراش، راه بسته است و می گوید: «نیا!»

ای من فدای فراشی که در ملک دل، پادشاه است.
اگر به اندازه دانه خشخاشی میل و محبت به صراف داشته باشی.

دار و ندارم جمله فدای آن محبت چون دانه خشخاش باد.

کمی بعد، «مشهدی عباسعلی قندفروش»، «یوسف خز دوز»
به اتفاق «شیخ محمد علی قصاب» و «عسگر قهوه چی» و چند نفر دیگر

آمدند. اینها از رهبران انقلاب تبریز بودند. با هم آشنا شدیم. بعد از صحبت‌های زیاد، من اظهار علاقه کردم با نقۀ‌الاسلام ملاقات کنم. حاجی علی دوافروش و مشهدی عباسعلی قندهفروش عقیده داشتند که نقۀ‌الاسلام خصوصیات انقلابی آنچنانی ندارد؛ ولی وقتی علاقه‌مرا به این ملاقات احساس کردند بیننا چار راضی شدند.

ثقةالاسلام

دیدار ثقةالاسلام، برای من بیش از هر چیز دیگر جالب بود.
علاقهمند بودم تا با انگیزههایی که موجب شده بود او جزو طرفداران
انقلاب درآید، آشنا شوم؛ البته میدانستم که مذهب و طریقت، در
مبارزات ثقةالاسلام، در درجه اول اهمیت قرار دارد و در واقع او با
جمع‌کردن مریدانی به دور و بر خود، میخواهد با «میرزا حسن مجتبه»-
که به مبارزه‌جویی معروف بود- مقابله کند.

ثقةالاسلام، در مبارزات سیاسی خود- بیش از همه- به طریقہ
شیخیه (یکی از فرقه‌های منشعب از تشیع) اهمیت می‌داد.

در سال ۱۸۰۰ میلادی، در جنوب غربی سواحل خلیج فارس،
در شهر کوچکی به نام «احسا» شخصی به نام «شیخ احمد بحرینی» به نشر
عقاید خود پرداخت و هزاران مرید به دور و بر خود جمع کرد.
(موطن اصلی او بحرین بود؛ به همین جهت او را بحرینی نامیده‌اند).

در ضمن به شیخ احمد احسانی نیز شهرت دارد. م.)

شیخ احمد بحرینی پس از کسب شهرت در کشورهای عربی و ایران، عقاید خود را در قالب یک فرقه مذهبی عرضه داشت؛ به شهر کربلا کوچ کرد و در سال ۱۸۰۴ موفق به تشکیل «جمعیت روحانیون» شد. وقتی که شیخ احمد بحرینی مرد؛ آقا سید کاظم به عنوان جانشین او، بهره بری جمعیت روحانیون انتخاب شد.

پس از مرگ شیخ احمد. که تغییراتی در مذهب تشیع داده بود. پیروان عقاید او به چند گروه منشعب شدند و بین گروه‌ها، کشمکش‌های سختی درگرفت. یکی از این گروه‌ها. که روی عقاید اصلی شیخ احمد پابرجا مانده بود. فرقه «شیخیه» نامیده شد. گروه دوم که طرفدار اصلاحات اصولی انجام شده در عقاید شیخ احمد، توسط آقا سید کاظم بودند به نام فرقه «اصولی» شهرت یافتد و گروه سوم نیز به دور و بر میرزا علی محمد (یکی از شاگردان باهوش و زیرک آقا سید کاظم) جمع شدند و فرقه «بابی» را به وجود آوردند. (۱)

۱- پس از کشته شدن میرزا علی محمد شیرازی (باب). که مدعی بود «امام زمان» است و به دستور ناصرالدین شاه در تبریز بهدار آویخته شد. میرزا یعنی صحیح ازل جانشین او گردید؛ که پیروان او به نام ازلی معروفند و پس از آن میرزا حسینعلی ملقب به «بهاءالله» فرقه بهائیگری را بنیان نهاد که هنوز هم پیروانش به نام «بهائی» معروفند. جالب اینجاست که پایه گزاران این فرقه‌های مختلف، هرگز همدیگر را قبول نداشتند و هر کدام علیه عقاید سلف خود انسجام می‌کردند و با عقاید سلف خود به مخالفت بر می‌خاستند. کما اینکه میرزا حسینعلی مدعی بهائیگری شروع به نابود گردانیدن نوشته‌های باب کرد و پس از آن نیز انشعابات دیگری رخداد و فرقه‌های گوناگون به وجود آمد که به ترتیب زیر می‌توان از آنها نام برد: بابی- ازلی- بهائی- ثابتین- ناقصین- سهرابی- طرفداران میسن ریسی- جمشیدی ... پایه گزار فرقه اخیر، شخصی است به نام: «جمشید معانی» که در اندوزی اقامت دارد و ادعاهای جدیدی کرده، خود را حضرت «سماءالله» نامیده است. وی دلایلی هم برای اثبات حقانیت خویش آورده و آیاتی هم به زبان عربی نازل کرده و مدعی است که در شب آخر ژانویه سال ۱۹۶۶ به مراجعت رفته است!! مترجم.

و در حال حاضر، ثقة الاسلام - که از فرقه شیخی و هوادار عقاید اصلی شیخ احمد بحرینی بود - ظاهراً خود را بی طرف می خواند؛ ولی در باطن از انقلابیون جانبداری می کرد و نسبت به آنها اظهار علاقه می نمود. فرقه شیخیه از اول دشمنان زیادی داشت؛ بخصوص پس از انشعاب طرفداران باب از آن فرقه، خصوصت عليه پیروان شیخیه افزایش یافت؛ زیرا عده‌ای از روحانیون بر این عقیده بودند که شیخیگری منشاء اصلی باییگری است و این دو فرقه کمترین ربطی به فرقه «اصولی» ندارند. به همین علت، فرقه شیخیه را به نام «اصلی» هم می نامیدند و مبارزات روحانیت شیعه عليه این فرقه شدت داشت.

ثقة الاسلام، در میان کسانی که در شمال و شرق ایران به تبلیغ شیخیگری می کوشیدند، مشهورترین و برجسته‌ترین آنها بود. دشمنان اصلی ثقة الاسلام در تبریز، «میرزا کریم امام جمعه» و «میرزا حسن آقا مجتبه» بودند. علاوه بر این، پیروان فرقه اصولی نیز که در جبهه ضد انقلاب مشروطه گرد آمده علیه مشروطه خواهان به مبارزه برخاسته بودند، از مخالفان ثقة الاسلام به شمار می رفتند و ثقة الاسلام هم، برای ضربه زدن به آنها، فرصت را مناسب و مغتنم می شمرد، بی آنکه به اعلام بی طرفی خود در مبارزه بین انقلابیون و ضدانقلاب توجهی کند. علنًا از مشروطه طلبان حمایت و جانبداری می کرد.

حاج علی دوافروش کسی را نزد ثقة الاسلام فرستاد و اطلاع داد که می خواهیم به دیدارش برویم.

خانه ثقة الاسلام در محله «سرخاب قاپوی» - واقع در کنار رو دخانه بود. وقتی در زدیم چهار و پنج نفری به استقبال ما آمدند.

ثقة الاسلام، در حیاط ایستاده و متظر ما بود و این کار او، از علائم مشخصه مردان سیاستمداری است که از برخورد با آدمهای گوناگون تجربیات زیادی اندوخته باشند. زیرا وقتی به منزل این گونه اشخاص، مهمانی محترم می‌آید، اگر صاحبخانه جلو پای او برخیزد یک نوع بی‌ادبی است و اگر هم صاحبخانه‌های متشخص، موقع ورود مهمان، از جا برخیزند، دون شان آنهاست. بهمین جهت، موقع آمدن مهمان، قبل از رپا می‌ایستند تا به هنگام ورود مهمان مجبور نشوند جلو پای او برخیزند.

ثقة الاسلام به محضر دیدن ما، دست داد و شروع کرد به صحبت:
 - خدا می‌داند اگر کمی هم دیرتر می‌آمدید تا سر کوچه می‌آمدم.
 حقیقتاً امروز برای ملاقات با شما، قلبآ تمایل فوق العاده در خود احساس می‌کردم.

حاجی علی را به ثقة الاسلام معرفی کرد و او برای دومین بار دست مرافشار داد و گفت:

- این ملاقات را برای خودم نعمت عظمایی می‌دانم که از طرف خدا نازل شده است.

او ما را به اتاق نشیمن خود نبرد بلکه به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. اتاق مثل سالن‌های اروپایی تزیین یافته بود. تعارف کرد؛ نشستیم. خودش هم نشست؛ و به سخنان خود ادامه داد:

- این اتاق بنابر سلیقه بچه‌های ما تزیین یافته است. من سعی کرده‌ام آنها به زبانهای خارجی آشنا شوند؛ خودم هم مایلم باد بگیرم و بادگرفتن زیان خارجه را برای هر کدام از اهالی تبریز هم مصلحت می‌دانم.

ثقة الاسلام با این حرفهای خود می‌خواست نشان دهد که متجدد و ترقی خواه است. انصافاً هم، در مقایسه با سایرین، او متجدد و خیلی هم ترقی خواه بود.

چای و قلیان آوردن. من نمی‌خواستم با صحبت‌های پیش‌پا افتاده وقت‌مان هدر برود. چون تصمیم داشتم به‌جای دیگر نیز سر برزنم. مخصوصاً، اگر امروز با ستارخان ملاقات نمی‌کردم صورت خوشی نداشت. به‌همین جهت عجله داشتم مسائل اساسی و لازم مطرح شود. اجازه‌گرفتم و بدون مقدمه شروع به صحبت کردم:

- جناب ثقة الاسلام! نظر شما درباره روابط بین رهبریت فکری مشروطیت ایران و نیروهای رزمی و اجرایی انقلاب چیست؟

در جواب من گفت:

- بسیارید مثل دوستان صمیمی با هم حرف بزنیم نه مثل سیاستمداران. صحبت‌کردن درباره روابط موجود بین رهبریت فکری انقلاب ایران با نیروهای اجرایی بی‌مورد است. زیرا این دو با هم در یک سطح نیستند و روابط متقابل لازم را هم ندارند.

- اگر شما می‌خواستید می‌توانستید هم با ستارخان و هم با باقرخان، تا امروز ارتباط برقرار کنید و با این کار خود، به‌تشکل و یکپارچگی بیشتر نیروهای انقلابی کمک کنید. مخصوصاً، شما باید به‌نیروهای تازه نفس - که از فتفاوت برای کمک به انقلاب می‌آیند - ارزش و اهمیت قائل شوید.

ثقة الاسلام در عین حال که حرفهای مرا به‌دقت گوش می‌کرد، دانه‌ای تسبیح «یسر» خود را مثل دانه‌های باران روی هم می‌ریخت.

منتظر جواب قانع‌کننده او بودم. تسبیح را روی میز عسلی کنار

دستش گذاشت و بعد عبای خود را مرتب کرد و گفت:

- شما ایران را هنوز خوب نمی‌شناسید.

- فکر می‌کنم کم و بیش می‌شناسم.

- مقایسه جریاناتی که در ایران می‌گذرد با جریانات آن سوی رود ارس، عاقلانه نیست. زندگی در آنجا شکل دیگری دارد. کاری را که می‌توان در میان کارگران روسیه پیش برد در میان دهقانان ایرانی قابل اجرا نیست، زیرا آنچه برای کارگران روسیه قابل هضم است برای دهقانان ایرانی قابل هضم نیست. من شخصاً مشارکت سویاں دموکراتهای فرقه‌را در این انقلاب تبریک می‌گویم؛ البته این وحدت نظر و همکاری خیلی با ارزش است؛ ولی جای تأسف می‌باشد که آنها شرایط خاص محلی و روحیه مردم اینجا را خوب نمی‌شناسند. آنها مطالعی را که به دهقانان روسی می‌گویند به دهقانان ایرانی هم همان را می‌گویند. حال آنکه فرق این دو از زمین تا آسمان است. ملاکین مشرق زمین را نمی‌توان با ملاکین مغرب زمین مقایسه کرد و ملل اسیر شرق هم عیناً شیه ملت اسیر روسیه نیستند و ستمدیدگان این دو سرزمین هم مشابه همدیدگر نمی‌باشند. دوست من! هیچ‌کس نمی‌تواند انقلاب را با معلومات و سلیقه شخصی خودش اداره کند. انقلاب زایده هر اجتماع، باید با شرایط همان اجتماع هماهنگ شود. سویاں دموکراتهای ما، این انقلاب را با معلومات خود اداره می‌کنند. سیستم رهبریتی که در روسیه اعمال می‌شود اگر اینجا هم اعمال شود مسلمان انقلاب ما پیشرفت نخواهد کرد.

ثقة‌الاسلام، با تمام طول و تفصیل صحبت‌هایش، نخواست و یا توانست حرفهای اصلی خود را رک و پوست کنده و بی‌پرده بگوید. او

می خواست سوسيال دموکراتها را با دین و شريعت اسلامی آشتي دهد.
به نظر او، انقلاب باید با مذهب همگام شود و رهبریت انقلاب نیز در
دست روحانیت مبارز باشد. او، در واقع، مانند میرزا کریم امام جمعه و
میرزا حسن مجتهد- که از مخالفان انقلاب بودند- فکر می کرد و سعی
داشت این عقیده خود را به ماماها هم تفهیم کند و بقیولاند. به نظر او، مسائل
اصلی انقلاب، نه در شورای جنگی و اجرایی، بلکه در مساجد، زیر
ستون های ستگی مساجد و حتی- خیلی واضح تر- در ورق های قرآن و
مهرهای شکسته و پای پله های منابر و در کنار محرابها باید حل و فصل
شوند.

ثقة الاسلام حرفهای آخر خود را این طور به پایان برده:

- رهبران انقلاب، در هر سرزمین، باید در همان سرزمین به دنیا
بیانند و در همانجا بزرگ شوند و با دردهای مردم آنجا از نزدیک آشنا
شوند. تا وقتی که، سرزمینی رهبران حقیقی خود را به بار نیاورده، ممکن
نیست انقلاب در آن سرزمین به ثمر بنشیند. این منحصر به ایران نیست؛ در
همه جای دنیا، همین طور است.

او در پایان مخنان خود به ستارخان و باقرخان اشاره کرد و گفت:
- داشتن روابط نزدیک و همبستگی و تفاهم با ستارخان و
باقرخان، تا حدودی ممکن نیست. آنها هنوز نمی توانند بین خود وحدت
و یکپارچگی واقعی به وجود آورند. قرارگاه ستارخان در «امیرخیز» است
و قرارگاه باقرخان در محله «خیابان» این جدایی آنها، انقلاب را از مسیر
اصلی خود منحرف می کند. علاوه بر آن، بعضی از اعمال آنها موجب
دستاویزهایی می شود که ضد انقلاب از آنها به عنوان حربه علیه انقلابیون

استفاده می‌کند.

حرفهای ثقةالاسلام تا چه حدی با واقعیت مطابقت داشت یا نه، بماند؛ ولی معنای دیگر هم داشت: او از سوییاں دموکراتهای قفقاز زیاد هم خوش نمی‌آمد.

ثقةالاسلام ما را به صرف ناهار دعوت کرد؛ معدترت خواستیم؛ خدا حافظی کردیم؛ به اتفاق حاجی علی دوا فروش و سایر همراهان، از منزل ایشان خارج شدیم. ثقةالاسلام از ما قول گرفت که باز هم به دیدارش برویم.

حاجی علی دوا فروش، درین راه خنده کنان گفت:

- آنهایی که از دور اسم ثقةالاسلام را می‌شنوند خیال می‌کنند روحانی صاحب نفوذی مثل او می‌تواند برای انقلاب خیلی مفید باشد؛ اما کسانی که از نزدیک با او آشنا هستند می‌دانند چه انگیزه‌هایی موجب شده است تا به انقلاب به پیوندد. با این حال، ثقةالاسلام جزو آن دسته از روحانی نمایان درباری نیست که انجمان ضد انقلابی اسلامیه را سازمان داده و خود در رأس آن قرار گرفته‌اند. او با چنین اشخاص قابل مقایسه نیست و روی هم رفته ثقةالاسلام دوست انقلاب است؛ اما می‌خواهد دین را با انقلاب آشتباند و در یک مسیر بیندازد و هم‌آهنگ سازد. او به مسائل مبارزات طبقاتی و تضاد اقتصادی اهمیت نمی‌دهد و علت عدم علاقه او به سوییاں دموکراتهای قفقاز، مخصوصاً کارگران باکو، این است که آنها می‌خواهند انقلاب را از مسیری بپرسند که از تأثیر فکری روحانیت به دور بماند.

ثقةالاسلام خوب می‌داند که کارگران قفقاز به ستارخان خیلی

کمک می‌کنند. به همین جهت، ثقة الاسلام نمی‌تواند با ستارخان کنار بیاید و هماهنگ شود و در حقیقت او بر سر دوراهی مانده است؛ از طرفی نمی‌تواند به تشکیلات ضد انقلاب پیوندد؛ زیرا که دشمنان فرقه‌ای، یعنی «اصولی»‌ها و «متشرع»‌ها، تقریباً در اردیو ضد انقلاب قرار دارند؛ و از طرف دیگر، در جبهه انقلابیون هم نمی‌تواند خیلی جدی فعالیت کند؛ زیرا به خوبی می‌داند که انقلاب هرگز حاضر نیست عنان اختیار خود را به دست شخصیتهایی مثل او بسپارد.

در هر حال، تمایل او به انقلاب، بیشتر قابل توجیه است. به همین جهت، او جانبداری خود را از انقلاب نه در عمل، بلکه در حرف، بیشتر نشان می‌دهد و حرفهایی را هم که به شما زد، اغلب برای دیگران هم عیناً تکرار می‌کند.

وقتی صحبت‌های حاجی علی دوافروش تمام شد، من و سایر رفقاء که با ما بودند - همگی گفته‌های ایشان را تصدیق کردیم. از خانه ثقة الاسلام که بیرون آمدیم با چند تن از رهبران انقلاب روبرو شدیم. آنها از آمدن ما خبردار شده و رفتن ما را به منزل ثقة الاسلام شنیده بودند و برای ملاقات تا آنجا آمده بودند؛ اغلب آنها جزو اعضای هیأت مرکزی «ستاد ستارخان» بودند. با همه آنها روپویسی کردیم. روپویسی کردن بین انقلابیون، یک نوع رسم و عادت شده بود. از احوال «مید حسن تقیزاده» پرسیدم و به ملاقات با او، اظهار تمایل کردم. حاجی علی دوافروش در جواب گفت:

- ملاقات با او هیچ اشکالی ندارد. ولی در حال حاضر، او به انقلاب از جهات نظری و تاریخی می‌نگرد و فعالیت عملی چندانی از

خود نشان نمی دهد، او دوست دارد فقط ارشاد کند و پند و اندرز بدهد.
خوب است اثر جدیدش را بخوانید!

- خوانده‌ام؛ منظورتان کتاب «احوال کنونی ایران یا محاکمات
تاریخی» است؟ کتابی است با عنوان پر طمطراف!

حاجی علی تسمی کرد و گفت:
- بلی، منظورم همان است.

چون همراهان رغبتی به دیدار تقی زاده نداشتند؛ ناچار شدم
ملاقات خود را با او به وقت دیگری موکول کنم.

به نظرم رسید بهتر است با «علیقلی خان و ثوق نظام» دیدار کnim؛ زیرا
او می‌توانست نقش عمده‌ای در کنترل راه تبریز- جلفا، به وسیله انقلابیون،
داشته باشد. به همراهانم پیشنهاد کردم و آنها به این ملاقات رضایت دادند.

در خانه ملاکین ایران

ما را به اتاق پذیرایی حاجی علیقلی خان راهنمایی کردند.
برادرزاده‌اش، «اسدالله‌خان» خبرداد گرچه عمومیش کسالت دارد ولی
به دیدار ما خواهد آمد.

علیقلی خان و ثوق نظام از اتاق خصوصی خود خارج شد و خیلی
آهسته و با تأثی آمد؛ با ما دست داد و گفت که بیمار است و دکتر به او
مرفین تزریق می‌کند و فقط در اثر این تزریق می‌تواند حرکت کند.
علیقلی مردی فربه، قدبلنگ و آبله‌رو بود. قیافه‌ای ملایم داشت. با
وجود فربه‌ی، سرو وضعش نشان می‌داد که آدمی مریض حال است.
علیقلی خان، نسبت به سایر مالکین ایرانی، فردی آزادیخواه و
روشنفکر بود و در لابلای صحبت‌های اولیه خود می‌خواست این موضوع
را به‌ما بقولاند.

حرفهای من از مسئله زمین شروع شد.

خان، حرفهای مرا با کلمات «بله»، «صحیح است»، «تصدیق می‌کنم» جواب می‌داد.

وقتی حرفهای من تمام شد؛ او با فنجان چای- که در کنارش بود- گلوی خود را ترکرد و گفت:

- من ایرانی هستم؛ آن‌هم یک ایرانی واقعی. دشمنان مردم ایران را دوست ندارم. هرگاه در ایران مسئله زمین مطرح شود؛ شاید من از اولین کسانی باشم که تمام دهات و زمینهای خود را، با رضایت خاطر، به دهقانان واگذار کنم.

من خندیدم؛ خان هم ترسم کرد و گفت:

- می‌دانم به چه می‌خندید. شما می‌خواهید بگویید، اگر این طور است، چرا دهات خود را از هم‌اکنون بین رعایا تقسیم نمی‌کنید. کسی که دست و پای شما را نگرفته است! این طور نیست؟

- بله، به نظر من اگر شما این کار را بکنید دیگران هم به شما تأسی خواهند کرد.

- کاملاً درست است! اما انقلاب کنونی، هنوز مسئله زمین را مطرح نکرده است؛ این انقلاب هنوز درباره تعیین سرنوشت رژیم سلطنت، یا محدود کردن آن در آینده، هیچ بحث و برنامه مشخص ندارد. در اینجا همه در حال مبارزه و ستیز هستند؛ ولی اکثر آنها نمی‌دانند که با چه کسانی می‌ستیزند. همه ناسزا می‌گویند؛ ولی نمی‌دانند به چه کسی ناسزا می‌گویند و چرا می‌گویند. انقلاب هنوز دوست و دشمن خود را نمی‌شناسد. شما هنوز به این فکر نیافتاده‌اید که ماهیت و ترکیب انقلاب را به توده‌های مردم بشناسانید. دهقانان هنوز شماها را نمی‌شناسند. آنها هنوز

خبرهای انقلاب را مثل قصه و داستان می‌شنوند و ستارخان و باقرخان، این رهبران انقلاب را، مثل قهرمانانی می‌پندازند که به کوه قاف رفته و دیوها را کشته‌اند.

از علیقلی خان پرسیدم:

- به نظر شما باعث و بانی این وضع چیست؟

سیگاری آتش زد و ادامه داد:

- شما بموقع توانستید مسئله زمین را مطرح کنید. زیرا مالکین بزرگ در صفوف شما کم نیستند. دهقانی که بعد از یک سال رنج و مشقت، حاصل رحمت خود را به مالک می‌دهد و خود در حالی که شنکش و غربال‌اش را روی کول انداخته‌است با دست خالی به خانه‌اش می‌رود؛ بدون شک و تردید، به شما نخواهد پیوست. او هرگز به دنبال شما نخواهد آمد؛ زیرا دشمن غدار خود را در صفت شما می‌بیند.

شما با بورژوازی، با سرمایه‌دار خرد و کلان، بهتر می‌توانید کار کنید. در تمام کشورها، سرمایه‌دار، دین و ایمانش فقط پول است و سرمایه. سرمایه‌دار به خاطر این به دین احترام می‌گذارد که دین در میان طبقات پاکدل زحمتکش بیشتر رواج دارد و آنها هم به خاطر فریب بیشتر طبقات زحمتکش، خود را ظاهراً معتقد و طرفدار دین جا می‌زنند. روی این اصل، شما با جماعت سرمایه‌دار - که می‌توانند به خاطر حفظ منافع خوبیش، خود را بهر شکلی در بیاورند - بهتر می‌توانید کار کنید.

البته علت دیگری هم وجود دارد که بورژوازی را علاقه‌مند می‌سازد تا در این انقلاب بطور فعال شرکت کند و آن اینست که بورژوازی از رژیم سلطنت متنفر است و از دستش به سوی آمده؛ زیرا از

ترس پادشاه فاسد و حکام رشوه‌خوار او جرأت نمی‌کند سرمایه خود را به طور گسترده، در داخل کشور به کار اندازد و به استثمار زحمتکشان پیردازد. به همین سبب شتاب دارد تا رژیم سلطنت برچیده شود و خود را زمام امور را به دست بگیرد و حاکمیت خویش را مستقر سازد. من خودم انقلاب را دوست دارم و طرفدار آن هستم؛ چون این انقلاب به طور قطع- به منافع شخصی من لطفه نمی‌زند. ولی انقلابیون هنوز به خوبی نمی‌دانند که من چه نقش مهمی می‌توانم در این انقلاب بازی کنم، انقلابیون نمی‌خواهند از من استفاده کنند؛ آنها ارزش و اهمیت خاندان ما و موقعیت جغرافیایی دهات ما را خوب درک نمی‌کنند.

در حال حاضر، راه شوسه جلفا- تبریز در معرض هجوم خانهای «قره‌داع» قرار دارد. آنها اگر امروز هم توانند- بزودی این راه را از دست انقلابیون خواهند گرفت.

این راه برای انقلابیون ارزش حیاتی دارد. شعله‌های انقلاب روسیه از این راه به ایران رسیده است. اگر این راه قطع شود انقلاب در زادگاه خود، قادر به نفس کشیدن نخواهد بود. مانندن گذرگاه جلفا در دست انقلابیون و نفس کشیدن انقلاب از این راه، فقط به چگونگی همکاری طایفه‌ما با انقلابیون بستگی دارد. خانهای «قره‌داع» که در رأس آنها «علی‌اکبرخان صولت‌الدوله» قرار دارد، برای حرکت به سوی جلفا و غارت قصبات «علمدار» و «گرگر»- که طرفدار انقلاب هستند- خود را آماده می‌کنند. آنها برای اجرای این نقشه، ناچارند از وسط دهات من عبور کنند. برادران من «حیدر اوغلو خان» و «حسین اوغلو خان» می‌توانند در موقع مناسب دماغه «سیاه رود» را محاصره کرده و اقدامات آنها را

خشی سازند.

- به نظر من، در حال حاضر چنین توطئه‌هایی در کار نیست!

- مطمئن باشید که هست! بهتر است که شما بروید اشخاصی را که لازم است، از این حقایق آگاه سازید. به محض اینکه رحیم خان صوفیان و مرند و چیرچیر را بگیرد علی‌اکبرخان صولت‌الدوله را در جلفا خواهید دید.

ناهار را در منزل و ثوق نظام خوردم. و ثوق نظام ما را از هجوم سواران خانه‌ای فرهداع می‌ترسانید؛ در عین حال خودش هم می‌ترسید. زیرا او بیم داشت که دهائش از دست برود؛ به همین جهت سعی داشت هرچه بیشتر از وجود انقلابیون برای حفظ آنها استفاده کند.

ستارخان

ساعت ۳ بعد از ظهر بود که دم در منزل ستارخان ایستاده بودیم.
یکی از دربانان، برای کسب اجازه به داخل رفته بود؛ بعد از چند دقیقه،
اجازه ورود صادر شد. ستارخان را آن طور که درباره اش شنیده بودم،
نیافتم. به محض دیدن ما، خبلی خوشحال شد و اولین حرفش این بود:
- مثل اینکه ایشان، همان رفیق ماست که منتظرش بودیم؟
حاجی علی دوافروش و مشهدی عباسعلی قندفروش یکصدا
گفتند:

- بله سردار، خودش است!
برای بار دوم دستم را فشار داد و با هم رویوسی کردیم.
ستارخان بدون اعتنای به موقعیت و مقام خود، با ارباب رجوع خبلی

ملایم صحبت می‌کرد و کارشان را راه می‌انداخت.
 داخل شدیم. مجاهدین به منزل سردار می‌آمدند و درباره کمک
 معاش - که به آنها داده می‌شد - مذاکره می‌کردند.
 بطوریکه از صحبت‌هایشان استنباط می‌شد، بهر مجاهد روزانه دو
 قران پول پرداخت می‌گردید و علاوه بر این، از طریق دکانهای
 مخصوص، نان و ارزاق هم به آنها می‌دادند.
 سردار، بعد از اینکه مجاهدین را روانه کرد؛ خطاب بهمن گفت؛
 - کی تشریف آوردید؟

جواب دادم:

- دیروز آدمم؛ ولی چون خسته بودم و به علاوه در محله خیابان
 منزل کرده‌ام، توانستم دیروز خدمت شما برسم.
 - از صبح تا حالا کجا تشریف داشتید؟
 - به اتفاق حاجی علی و عباسعلی قندفروش، به دیدن ثقة‌الاسلام
 رفیم؛ می‌خواستم با افکار او از نزدیک آشنا بشوم.
 ستارخان گفت:

- او هیچ وقت حرفهایی که به درد ما بخورد نمی‌زند؛ اصلاً هم بلد
 نیست بزند!

- بله سردار! با افکار آدمهایی مثل او انقلاب پیش نمی‌رود.
 - ملاحظه کنید فعلًاً ما در چه موقعیتی هستیم؟ ما می‌خواهیم از
 هر نیرویی که عليه حکومت مرکزی قیام کند برای پیروزی انقلاب
 استفاده کنیم. در میان ما، تا بخواهید خرده مالک و یا تاجر و رشکسته
 وجود دارد. وقتی که کار به‌اینجا کشیده، چرا باید دستی را که از طرف

سوسیال دموکراتهای فقفار برای کمک به سوی ما دراز شده، رد کنیم؟ ثقة الاسلام این را نمی خواهد؛ او می خواهد فعالیتهای من و باقرخان را در چارچوب سلیقه و عقیده خود محدود کند و اختیار کارها را به دست خود بگیرد؛ نه من و نه باقرخان هیچگکدام نمی توانیم به این کار رضایت بدھیم؛ درست است که سوسیال دموکراتها - که مهمان ما هستند - با شرایط محلی اینجا آشنا نیستند؛ ولی این به آن معنی نیست که آنها ارزشی ندارند؛ بلکه آنها به رموز فعالیتهای مخفی خیلی آشنا هستند و راههای مبارزه را بهتر از ما می دانند و در کارهای انقلابی هم تجربیات زیادی دارند و افکارشان تیز و درکشان قاطع و متناسب شان شکست ناپذیر است. ما هرگز نمی توانیم این برادران خود را فدای این و آن بگنیم. امروز کارگران باکو و تفلیس و کارگران ارمنی، نارنجک به دست در کوچه های تبریز، مردانه کشیک می دهند و با دشمن می جنگند؛ و از انقلاب پاسداری می کنند. این فداکاریها زینت بخش صفحات تاریخ انقلاب تبریز خواهد بود. ما هیچ وقت فریب نمی خوریم و باکسانی هم که بخواهند ما را فریب دهند می دانیم چگونه رفتار کنیم.

سردار باز هم به مسئله ثقة الاسلام اشاره کرد و گفت:

- ما با دشمنان بزرگی مواجه هستیم؛ آنها می دانند که من کارها را نیمه تمام نخواهم گذاشت و کناره گیری نخواهم کرد. بخصوص که در مقابل من، آدمهای بی سر و پایی مثل «عسکر دواتگراوغلو» و اطرافیانش قرار دارند. شما می دانید که خیلی وقنهاست با اینها مبارزه می کنم. حالا هم «لوطی های دوه چی» از روی لجبازی با من، رفته اند به دشمنان انقلاب در اسلامیه پیوسته اند.

چند لحظه بعد، عده‌ای از سوییل دموکراتهای قفقاز آمدند. با آنها قبل‌آشنایی داشتم. سردار دستورهای لازم را صادر کرد تا مرا به محله امیر خیز نقل مکان دهند. در ضمن، عضویت مرا در شورای انقلاب رسماً اعلام و تأکید کرد که ساعت دوازده و نیم، در جلسه شورای انقلاب شرکت کنم.

بعد از خوردن شام به منزل خود بازگشتم.

نامه‌ای از نینا

در تبریز، روزیروز شرایط دگرگون می‌شد. راه جلفا-تبریز به وسیله ضد انقلاب قطع شده بود. در اجلاس شورای جنگی انقلاب، تصمیم گرفته شد که برای گشودن این راه اقدام عاجل شود. جلفا در دست انقلابیون بود و در رأس قوای مسلح حافظ افندی قرار داشت. متن تلگرامی که از طرف شورای جنگی انقلاب، به حافظ افندی مخابره شد، چنین بود: (با قوای جلفا حرکت و «چیرچیر»‌ها را پاک‌سازی کنید!) حافظ افندی از جای خود تکان نخورد. در نتیجه، راه به دست دشمنان انقلاب افتاد.^(۱)

۱- بعدحا شنیدم که گویا حافظ افندی برای حرکت از جلفا استخاره کرده بود ولی استخاره راه نداده بود.

تدابیری که از طرف کمیته سوسیال دموکراتهای قفقاز، برای تهیه بمب دستی و فشنگهای جدید اتخاذ شده بود هنوز در تبریز به مرحله اجرا در نیامده بود، لوازمی که برای این کار ضرورت داشت، آوردنش از راه جلفا مشکل بود و حتی در شرایط موجود ممکن نبود. رفت و آمد از راه جلفا- تبریز، فقط با ویزای کنسولگری امکان پذیر بود.

افرادی هم، جسته و گریخته، به طور انفرادی، به تبریز اسلحه می‌آوردند؛ ولی این کافی نبود. شورای جنگی انقلاب هم، برای خرید اسلحه از قاچاقچیان و محتکرین سلاح، پول کافی در اختیار نداشت. در شهر تبریز، جنگ با قوای دولتی و ضد انقلاب انتخاب ناپذیر می‌نمود. از یک طرف، حکومت ایران و از طرف دیگر کنسولگری تزار روس، همه نوع اسلحه در اختیار اردوی ضد انقلاب می‌گذاشتند.

من برای ملاقات با «داشناکها» به محل شماره منستان رفتم. آنها اسلحه و افراد کار آزموده و آشنا به فنون جنگ در اختیار داشتند. با چند نفر از رهبران آنها دیدار و مذاکره کردم. آنها از ترس دولت روسیه نمی‌خواستند به انقلاب پیونددند؛ خصوصاً بورژوای ارمنی، قیام آنها را علیه دولت ایران، یک نوع ناسپاسی به شمار می‌آورد؛ زیرا داشناکهایی که در ترکیه و روسیه دست به اعمال جنایتکارانه زده و فرار کرده بودند؛ برای پناه بردن و زندگی کردن، جایی جز زیر سایه حکومت ایران پیدا نکرده بودند.

بعد از رفت و آمدها و مذاکرات مکرر من، وعده دادند که با سوسیال دموکراتهای قفقاز همکاری و در این مبارزه به نفع انقلاب شرکت کنند. در این رفت و آمدها، به ناجار از جلو مهمانخانه ارمنستان

عبور می کردم. در یکی از این روزها وارد مهمانخانه شدم تا اطلاعاتی درباره نینا کسب کنم.

معلوم شد که نینا تقریباً هر روز به مهمانخانه سر می زده و سراغ مرا می گرفته است و آخرین بار هم نامه‌ای داده بود.

نینا در نامه خود، بشدت از من گلایه کرده بود که چرا به وعده‌های خود وفا نکرده و همه را فراموش کرده‌ام و چند سطر نیز از نگرانی خود درباره من - که مبادا در این شهر پرhadثه به مخاطره افتاده باشم - نوشتند. بود.

در جوابش نامه‌ای نوشتتم و تعیین ساعت ملاقات را به عهده نینا گذاشتم.

دو روز بعد، در سالن کوچک مهمانخانه نشسته بودم و روزنامه می خواندم. حوصله‌ام سر رفته بود. برای اینکه بیکار نشینیم، چند بار روزنامه را خواندم. در این موقع، ناگهان دستهای لطیف از پشت سرم چشمها یام را گرفت:

- اگر گفتنی کیست؟

صدای ظریف و دست‌های گرم و لرزان او، خاطره روزهای همسفری مان را دوباره زنده کرد؛ گفتم:

- این دستهای کسی است که من متظرش هستم.

نینای جوان بکلی عوض شده بود؛ انگار یک سال تمام در شهر تبریز به استراحت پرداخته بود که چنین شنگول و شاداب به نظر می‌رسید. سر و وضع و حرکات و رفتارش نشان می‌داد که از اقامت در تبریز

رضایت کامل دارد.

او صحبت‌های خود را چنین آغاز کرد:

- خانواده کنسول ما را با احترام زیاد پذیرفتند. مخصوصاً همسر کنسول، مرا مثل دختر خودش دوست دارد. ما با آنها زندگی می‌کنیم. درباره رفتار صمیمانه شما که نسبت به ما ابراز داشتید. با آنها صحبت کرده‌ایم؛ همچنین به آنها گفته‌ایم که مال التجاره شما به تاراج رفته است. کنسول به ما قول داده است که برای پیدا کردن و استرداد آن به شما، از هیچ‌گونه کمک و مساعدتی فروگذار نکند. مخصوصاً همسر کنسول تأکید کرده است که شمارا به همراه خودم - به عنوان مهمان - به منزل ایشان بیرم. آنها از اینکه شما یک فرد متمدن هستید خیلی خوشوقت شده‌اند و متأسفند که چرا تاکنون با شما آشنا نشده‌اند.

پرسیدم:

- از زندگی در ایران راضی هستید؟

- خیلی! با وجود اینکه زبان مردم اینجا را نمی‌دانم، باز آنها، با نگاهها و حرکات خود، محبت‌هایشان را به من می‌فهمانند. مخصوصاً تجاری که به منزل کنسول رفت و آمد می‌کنند به من خیلی احترام می‌گذراند و به هممانی دعوت می‌کنند.

- به جایایی که دعوت می‌کنند می‌روید؟

- هنوز جایی نرفته‌ام؛ ولی دعوت مترجم کنسول را برای صرف ناهار، در خانه‌شان، قبول کرده‌ام.

- او کیست؟

- اسمش یادم نیست؛ شخصی است قدیبلند و لاغر اندام و دیلاق؛

گردن و دماغ درازی دارد؛ خیلی تندتند حرف می‌زند. و آخر کلمات را می‌خورد. خیلی متکبر و گزاره‌گوست؛ همه‌اش از خودش تعریف می‌کند. راستش از این آدم خوش نمی‌آید؛ ولی چون از خانه و آثار عتیقه جالب خودش - که مربوط به اعصار گذشته است - و از اشیای قیمتی اش زیاد حرف می‌زند؛ و این حرفهای او را سایرین هم تصدیق می‌کنند؛ شاید فقط از روی کنجدگاری دلم می‌خواهد که خانه او را بینم.

- نکند این شخص همان «میرزا فتح الله خان» باشد؟

- چرا خودش است!

درباره اینکه او چگونه آدمی است حرفی به نینا نزدم، زیرا فکر می‌کردم که هنوز خیلی زود است.

- نینا خانم! پس، از قرار معلوم، فردا شما را نخواهم دید.

نینا چشمهاش را در نگاهم دوخت و پرسید:

- چرا؟

- برای اینکه شما فردا می‌خواهید به منزل میرزا فتح الله خان بروید.

- میرزا فتح الله خان آنقدرها هم برای ما مهم نیست؛ صدها نفر آدم مهمتر از او، ما را به مهمانی دعوت کرده‌اند ولی نپذیرفته‌ایم؛ شما برای ما مهمتر از همه هستید. حرفهای شما - مخصوصاً در من خاطره‌های فراموش نشدنی از خود به جای گذاشته است.

من در این چند روز اخیر، خصوصیاتی در شرقیها دیده‌ام که در مردم غرب کمتر می‌توان پیدا کرد؛ شرقیها - عموماً - نسبت به زنها، خود را برتر نمی‌شمارند. این خصوصیت را من اولین بار در شما تجربه کرده‌ام. اگر دست خودم باشد هرگز دلم نمی‌خواهد از شما جدا شوم. در حقیقت،

هیچ کس به اندازه شما، به دلم نمی‌نشیند. علتش را نمی‌دانم؛ شاید به‌این علت باشد که سما اولین مرد شرقی بودید که از نزدیک با او آشنا شدم؛ شاید هم علل ناشناخته دیگری باعث بروز این احساس شده است. در هر حال، دیدار شما مرا خوشحال می‌کند.

از آن روز به بعد، من و نینا، زود-زود ملاقات می‌کردیم. این ملاقات‌ها، در جاهای مختلف صورت می‌گرفت؛ تمایل و اشتیاق نینا به‌این دیدارها، هر روز بیشتر می‌شد. گاهی اتفاق می‌افتد که هر روز هم‌دیگر را ملاقات می‌کردیم.

پس از دیدارهای زیاد، بالآخره موفق شدم نینا را آماده کنم تا از خواهرش جدا شود و به خانه میناسیان نقل مکان کند. لزوم استفاده از نینا را به ستارخان نیز گوشتزد کرم و افزودم که نینا به‌من خیلی احترام قائل است؛ تا جایی که این احترام تا سر حد عشق رسیده است.

ستارخان به‌من تبریک گفت؛ و خیلی به‌این مسئله علاقه نشان داد و خنده کنان تأکید کرد:

- مواظب باش این دختر موطلابی ما را تفروش!

در جوابش گفتم:

- به نظرم او دختری نیست که ما را بفروش؛ فقط باید خیلی با احتیاط رفتار کنیم. ما می‌توانیم به‌وسیله او گذرنامه‌های لازم را از کنسولگری، مخصوصاً از منازل مترجمین به‌دست بیاوریم.

ستارخان گفت:

- باید به دخترک و عده‌های بزرگ و حتی قبل‌آمدیه‌هایی هم داد.

- هیچ‌کدام از اینها لازم نیست؛ فکر می‌کنم برای او، انجام

خواسته‌های من، با ارزش‌تر از هر هدیه‌ای باشد.

به دستور سردار، میناسیان فرا خوانده شد. او عضو حزب «نینچاکست» بود. سردار سفارش‌های لازم درباره نیما و محل اقامت او، به میناسیان داد. علاوه بر آن، سردار درباره مفروش و تربیث کردن اتفاقها و تأمین لوازم مورد نیاز، به افراد معین، دستورهای لازم را صادر کرد.

نیما به خانه میناسیان آمد. از اینکه در فرصت کم، اتفاقها به این خوبی مفروش و آراسته شده بودند، متعجب شد. دختر جوان از این جریان، بسیار خوشحال و راضی بود و آن را نشانه‌ای از علاقه من به خودش تعبیر می‌کرد؛ من هم براستی احساس می‌کرم که او را دوست دارم. مگر می‌شد دختری را با این همه زیبایی و صفات خوب و خصوصیات برازنده دوست نداشت؟ من فریب دادن او را واقعاً یک نوع خیانت می‌دانستم؛ زیرا این دختر به خاطر عشق خود حاضر شده بود حتی تا پای جان پیش برود و این آمادگی خود را با حرکات و رفتار خود نشان می‌داد؛ ولی بر عکس او، من تنها به عشق و علاقه فکر نمی‌کرم بلکه می‌خواستم او به انقلاب، مثل یک انقلابی کمک کنم. در تمام صحبت‌هایمان سعی داشتم این دختر دوست داشتنی را برای همکاری با انقلاب آماده سازم و او را به آینده انقلاب مطمئن و امیدوار کنم.

گفتم:

- تمام مال التجاره‌ام را به من مسترد کرده‌ام؛ حالا دیگر ما متمول هستیم و این اثایه را به خاطر شما و برای شما خریداری کرده‌ام.
نیما از شنیدن این حرفهای من خیلی خوشحال شد؛ بطوریکه اشک

شادی دور چشمها یاش حلقه زد و قطره‌ای از آن بر دامن ابریشمی اش
چکید.

در جوابم گفت:

- من شما را نسبت به خودم تا این اندازه صمیمی و علاوه‌مند
نمی‌دانستم.

- شما در روزهای آینده، خیلی بیش تر از این، خوشحال و راضی
خواهید شد؛ برای اینکه صمیمیت خود را نسبت به شما بیشتر ثابت کنم
سعی خواهم کرد امکانات بیشتری در اختیارتان بگذارم.
- من قلبًا به شما اعتماد دارم؛ اعتماد من نه از حالا، بلکه از روز اول
به وجود آمده است.

او واقعًا به من اعتماد داشت؛ درست مانند هر دختر جوان دیگری
که دیوانه‌وار عاشق شده باشد؛ تمام حرکات و رفتارش نشان دهنده این
واقعیت بود. البته او حق داشت؛ زیرا من می‌کوشیدم تمام وسایل رفاه او
را آماده سازم؛ تا توجه و رضایت او جلب شود. بدون او غذا
نمی‌خوردم؛ بی او جایی نمی‌رقم؛ او هم همین طور بود. اما یکباره
متوجه شدم که دارم افراط می‌کنم و این محبت و علاقه عمیق، آرامش را
از این دختر جوان سلب کرده است؛ او نمی‌دانست که من در جنبش
انقلابی مشارکت دارم و در این راه وظایف سنگینی به عهده گرفته‌ام. بدین
جهت، وقتی سر قرار ملاقات دیر حاضر می‌شدم؛ حوصله‌اش سر
می‌رفت؛ ناراحت می‌شد؛ بعضی وقتها گریه می‌کرد؛ حتی تأخیر مرا با
سوء ظن و حسادت می‌نگریست و تصور می‌کرد که با معشوقه‌ای دیگری
سر و سری دارم.

نینا کم کم داشت برای این تأخیرها زبان شکوه و انتقاد می‌گشود.
 تمام این رفتارها نشان دهنده وجود یک چیز بود؛ عشق
 دیوانه‌وار؛ عشقی که به خاطر آن، انسان حاضر به هرگونه فداکاری و
 گذشت می‌شد. حرکات و رفتارش بهوضوح، از هیجان درونی حکایت
 می‌کرد؛ و قلب سودازده‌اش، از دریچه چشمان بی‌قرارش می‌خواست
 خود را در آغوش من یافکند. هنگام حرف زدن، بی‌وقفه، تپش قلبش را
 می‌شنیدم؛ با این حال، خیلی هم خجالتی بود؛ اغلب از گفتن بعضی
 حرفهای لازم خودداری می‌کرد. دوست‌داشتن و محبت، از تمام حرکات
 و سکناتش استنباط می‌شد؛ ولی بر زبانش جاری نمی‌شد؛ رویش نمی‌شد
 بی‌پرده بگوید: دوست دارم! گرچه تمام حرفهایش درباره عشق و
 دوست‌داشتن و این قبیل حرفها بود.

یکی از ما دو نفر خجالت می‌کشید و دیگری می‌ترسید و احتیاط
 می‌کرد. او درباره اظهار عشق خود خجالت می‌کشید و من از بیان مقصود
 و منظور خود ترس و واهمه داشتم؛ زیرا هدف من بالآخر از عشق و مهمنظر
 از آن بود.

چند روزی به همین منوال گذشت. تمام صحبت‌های او درباره عشق
 و محبت بود؛ من نیز با فلسفه‌بافی و سخنان سربسته می‌کوشیدم مقصود و
 منظور خود را به او حالی کنم. در هر صحبت و کلامی، او را محک
 می‌زدم؛ می‌آزمودم و به سوگند و می‌داشتم؛ و سرانجام حرفهایم را
 به اینجا می‌کشیدم که زنها زود عاشق می‌شوند و زود هم سر می‌خورند و
 کارشان به جدایی و طلاق می‌کشد و می‌گفتم:

- زنها حساسند و عجول. آنها قبل از اینکه مردی را بشناسند

عاشقش می‌شوند. چشمهاشان می‌فریبد و لی دلشان فریب می‌خورد؛ در نتیجه، هم زن و هم مرد، هر دو بدبخت می‌شوند. این جور عاشق و معشوقها هرگز نمی‌توانند یک خانواده خوشبخت و صمیمی تشكیل دهند. بنابراین چه زن و چه مرد، باید مدت زمان نسبتاً طولانی با همدیگر آشنا شوند؛ معاشرت کنند، تا بهتر بتوانند روحیه همدیگر را بشناسند. نینا وقتی این حرفهای مرا شنید با شرمداری تبسیم کرد و گفت:

- صحیح است! من هم این نوع «عشق» را دوست ندارم؛ ولی چه می‌توان کرد که اختیار دوست داشتن یا نداشتن در دست خود آدم نیست؛ اگر اختیاری بود انسان هرگز حاضر به تحمل این همه سختیها و ناراحتیهای ناشی از دوست داشتن نمی‌شد.

برای من نقش بازی کردن دیگر امکان پذیر نبود. هیجان روحی نینا را به خوبی حس می‌کردم و قلب‌آی عذاب می‌کشیدم. به او اعتماد نکردن را ناشی از کمبود درک و یا بی‌رحمی می‌دانستم. او عشقی را که با گوش و پوست و خون خود، از مدت‌ها پیش، پرورش می‌داد- مثل آدمهای لال- با حرکات خود بیان می‌کرد؛ دیگر خسته شده بود؛ بالاخره آخرین حرف خود را زد:

- ملامتم نکن؛ دوست دارم!

نینا این حرف را زد؛ خجالت کشید؛ دستهایش را جلو صورت و چشمهاش گرفت و به اتاق خواب دوید و در را پشت سرش بست. من هم برخاستم و به منزل خود برگشتم.

من تاجر نیستم

در دیدار امروز خود، می‌خواستم حرفهایی را که از مدتها پیش در دل داشتم - با نینا در میان بگذارم. نینا به خاطر حرفهای عاشقانه‌ای که دیروز بدون پرده‌پوشی زده بود؛ هنوز خجالت می‌کشید و سرش را پایین آنداخته بود و به صورت نگاه نمی‌کرد.
بی معطلی گفتم:

- اگر شما بخواهید می‌توانید وظيفة بزرگی نسبت به انقلاب را به‌عهده بگیرید و به انقلابیون کمک کنید. انقلاب ایران به‌این‌گونه کمک‌ها خیلی نیاز دارد؛ و هم‌اکنون از هر طرف در محاصره قرار گرفته است. شما خودتان همیشه می‌گویید که قهرمانان از میان توده‌های ستمدیده بر می‌خیزند. در حال حاضر، در مقابل همان قهرمانان، دشواریهای زیادی قرار گرفته؛ و برای از بین بردن این سختیها و دشواریها، می‌توان دست کمک و دوستی به‌سوی این قهرمانها دراز کرد.

نینا بعد از شنیدن این حرفهای، اعماق چشمهای مرا کاوشید و گفت:

- من می خواهم از موضوعی سر در بیاورم.

- از چه موضوعی؟

- من از روز اول احساس می کردم که شما طرفدار انقلاب هستید.

کارها و رفتار شما نیز این احساس مرا تأیید می کرد؛ فقط یک مسئله را برای من روشن کنید: قصد شما از پیوستن به انقلاب چیست؟ آیا شما یک انقلابی واقعی هستید؟ یا به خاطر کارهای تجاری و منافع شخصی، خود را جزو انقلابیون جازدهاید؟ اگر این را بدانم تصمیم خود را در مورد همکاری با انقلاب اعلام خواهم کرد.

- چرا چنین سؤالی می کنید؟

- چون اگر به خاطر پول باشد، تجارت بدون مخاطره هم می توان کرد.

- من به پول نیازی ندارم؛ اگر هم داشته باشم به خاطر پیشبرد هدفهای انقلاب است. باور کنید این حرفهای من به اندازه علاقهای که به شما دارم، از روی صفا و صمیمت است.

- خوب؛ حالا برای کمک به انقلاب، من چه وظایفی را می توانم به عهده بگیرم؟

- در وهله اول، برای رفت و آمد به روییه باید از گنسولگری گذرنامه به دست آورد.

- این گذرنامه برای رفتن خود من به روییه است؟

- فرقی نمی کند؛ هر کس بخواهد برود مهم نیست. مهم این است که باید به هر وسیله ممکن گذرنامه گیر آورد. شما در این باره باید فکر کنید.

نینا سرش را پایین انداخته، فکر می‌کرد. بدون تردید، به نظر او من می‌خواستم او را به شکل آلت دست برای اجرای مقاصد و نیات خویش درآورم.

در قیافه نینا یک نوع تردید و دودلی بهوضوح خوانده می‌شد. مژه‌های بلندش را برابر هم نهاده فکر می‌کرد. اما مسئله آن طور نبود که او فکر می‌کرد. من هم او را دوست داشتم؛ فقط می‌خواستم او هم، همان راهی را برود که من می‌رفتم. می‌خواستم روحیه دلپستگی به افکار و عقاید انسانی و مترقبی را در او ایجاد کنم.

بعد از فکر کردن زیاد، چشمهای درشتی را به صورت دوخت و گفت:

- هرگاه عشق تو از من چنین انتظاری دارد، حرفی ندارم؛ حاضر می‌شمارا با رضایت کامل قبول کنم.

- تنها عشق ما نیست که چنین توقع و انتظاری دارد؛ بلکه مردم مظلوم و مستمدیده از شما متوقع است. عشق ما با جنبش‌های انقلابی توده‌ها شروع شده و با آیندهٔ توده‌ها نیز همبستگی خواهد داشت. عشق به تنها برای خوشبختی و تأمین خواسته‌های انسان کافی نیست. ما عشق خود را نمی‌توانیم جدا از سرنوشت مردم و خواسته‌ای انقلابی آنها بدانیم.

- من مخالفتی ندارم؛ شما هم آدمی نیستید که بی‌گذار به آب بزنید و قدرت درک مسائل را نداشته باشید؛ شما باید بدانید که تنها کار کردن خیلی مشکل است؛ حتی شرایط محیط هم چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد. از کار فردی و فعالیتهای انفرادی چیزی نصیب توده‌ها نخواهد شد. هرگاه شما انقلاب را دوست دارید باید به جمعیتی وابسته باشید. در این صورت،

من هم همکاری خود را مضایقه نخواهم کرد. فقط می خواهم بدانم شما این حرفها را از جانب خودتان می زنید یا از طرف جمعیت و تشکیلاتی این مسائل را مطرح می کنید؟

- من از جانب خود هیچ چیز به شما نمی گویم؛ از طرف جمعیتی با شما حرف می زنم. البته اگر شما قلباً راضی به این همکاری نباشید، هیچ اجباری در کار نیست؛ و اگر شما پیشنهاد مران پذیرید، باید بدانید در دوستی ما هیچ خللی وارد نخواهد شد.

نینا باز هم به فکر فرو رفت. من هم داشتم به سینی چای- که روی میز بود- نگاه می کردم.

بالاخره نینا نظر قطعی خود را بیان کرد:

- حق با شماست! می دام که واقعاً به من علاقه دارید و احترام قائلید؛ و می دام که این علاقه و احترام را هیچ حادثه‌ای تغییر نخواهد داد. اما یک چیز را هم می دام: اگر در جایی عقیده یکی نباشد، عشق و علاقه هم نمی تواند دوام داشته باشد؛ من نه فقط به خاطر عشق بلکه به خاطر علاقه و احساسات خودم نسبت به توهه‌های مستمدیده، قول می دهم با جمعیتی که شما پیشنهاد می کنید همکاری کنم. پس در این صورت، شما تاجر نیستید. مگر نه؟

- البته که تاجر نیستم!

نینا از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد؛ در قیافه‌اش آثار عشق و امید درخشید.

چای خوردیم. نمی خواستم بیشتر از این مزاحم نینا بشوم؛ خدا حافظی کردم و یکراست به طرف منزل سردار به راه افتادم. برای ورود

به فرارگاه سردار، کسب اجازه برای هر نوبت به طور جداگانه، لازم نبود. زیرا بعد از صدور اجازه دائمی مخصوص، ملاقاتات با او، حتی تا ساعت دوازده شب هم مقدور بود.

وقتی داخل شدم، « حاجی مهدی کوزه کنانی » را هم در حضور ستارخان دیدم.

حاجی مهدی برای مذاکره درباره یک مسئله مهم به ملاقاتات سردار آمده بود. او در لابای صحبت‌های خود، نقش نماینده بورژوازی را بازی می‌کرد که اغلب در مقابل انقلاب، اشکالات و موانعی ایجاد یا عنوان می‌کنند. او می‌گفت:

- من می‌گوییم ما نباید در تعیین نرخ ارزاق عمومی در بازار دخالت کنیم. ما اگر بتوانیم با استبداد مبارزه کنیم کافی خواهد بود. صاحبان انبارهای غله آدمهای متنفذی هستند. اگر ما نرخ تعیین کنیم بهمنافع آنها لطمه خواهد خورد؛ و در نتیجه، برای پیوستن آنها به ضد انقلاب، بهانه به دستشان خواهد داد.

ستارخان حرفهای حاجی مهدی را با دقت گوش می‌کرد و بی آنکه نی قلیان را از دهان خود خارج کند پشت سر هم پک می‌زد. از حرفهای حاجی مهدی حوصله‌ام سر رفت. ستارخان خودش هم چنین احساسی داشت. بالاخره با صدای بلند داد زد:

- قلیان را ببرید!

مستخدم آمد و قلیان را برد؛ و ستارخان شروع به صحبت کرد: - مسئله دخالت در تعیین نرخ ارزاق عمومی، مسئله بسیار مهمی است. صاحبان انبارهای غله، یش از دشمنان ما - که شهر را محاصره

کرده‌اند. می‌کوشند ما را خفه کرده انقلاب را سرکوب کنند. آنها روز بروز قیمت ارزاق عمومی را بالا می‌برند. اگر ما در ثبیت قیمت ارزاق دخالت نکنیم، وضعیت مان روز بروز وخیم‌تر خواهد شد.

حاجی مهدی:

- من عرض می‌کنم که اگر در این کار دخالت کنیم وضع مان وخیم‌تر می‌شود.

ستارخان:

- حاجی، شما اشتباه می‌کنید. صاحبان انبارهای غله‌کی‌ها هستند! «میرزا محسن آقا» و «امام جمعه» در باری. اینها می‌خواهند ما از داخل خودمان گرفتار اغتشاش شویم. گرانی می‌تواند در یک روز، مردم شهر تبریز را علیه ما بشوراند.

حاجی مهدی:

- من پیشنهاد می‌کنم که مسئله را در انجمن مطرح کنیم. ستارخان در باره مطرح کردن مسئله دخالت در تعیین نرخ ارزاق در انجمن، حرفی نزد؛ معمولاً در مواقعي که موضوع انجمن پیش می‌آمد، او سکوت می‌کرد؛ نمی‌خواست کاری بکند یا حرفی بزنند که عنوان دیکتاتور انقلاب پیدا کند. سعی داشت طوری با احتیاط رفتار کند که اختلافات داخلی انقلابیون، زیاد علی نشود.

من با حاجی مهدی، چند بار قبلًا ملاقات کرده بودم. او نه فقط با افکار من، بلکه با افکار همه آنهايی که از قفقاز آمده بودند، مخالف بود؛ حتی می‌خواست با آنها مقابله کند؛ او مثل ثقہ الاسلام فکر می‌کرد؛ من از ستارخان اجازه خواستم چند کلمه صحبت کنم.

- بفرمایید، بفرمایید صحبت کنید!

- من فرمایشات حاجی آقا را خیلی با دقت گوش می‌کردم.
حاجی آقا! خیلی مرا بخشد؛ این طرز تفکر شما هیچ شباهتی به افکار
یک فرد انقلابی ندارد. انقلابیونی که علیه حکومت عصیان کرده‌اند و از
هیچ‌گونه بدبختی و فلاکت و مرگ نهایده‌اند؛ اگر اکنون، از پنج نفر
محتکر غله و ارزاق عمومی برستند، واقعاً که لکه ننگی بر تاریخ انقلاب
خواهد بود. به عقیده من، انبارهای غله، از مدت‌ها پیش، می‌بایست از طرف
انقلابیون اداره و کنترل می‌شد. البته نمی‌خواهم کلمه «مصادره» را به کار
برم؛ زیرا در صف انقلابیون خیلی از روحانی نمایان مالک و ثروتمندان
محتکر جا خورده‌اند که طبعاً به مصادره عنوان «حرام» خواهند داد؛ و با
این پیشنهاد مخالفت خواهند کرد. ولی باید از فردا، موجودی انبارهای
غله صورت برداری شود تا با قیمت تعیین شده، به طور عادلانه در اختیار
مردم گذاشته شود. اگر این اقدامات انجام گیرد، توده‌ها به تداوم و بقای
انقلاب و قاطعیت آن اعتقاد پیدا خواهند کرد و دوستی و محکم به آن
خواهند چسید و از آن حرامت خواهند کرد.

ستارخان صدا زد:

- قلیان بیاورید! چای بیاورید!

قلیان و چای آوردند. ستارخان کلاه خود را برداشت دستی
به موهای سر و سبیلش کشید. این کار برای او یک نوع عادت شده بود؛
مخصوصاً قبل از حل مسائل مهم و یازمانی که می‌خواست برای مسائل
مهم جواب‌های قاطع بدهد، این کار را تکرار می‌کرد.
او در حالی که سرش را تکان می‌داد شروع به صحبت کرد:

- من آدمی عالم و دانشمند نیستم؛ ولی فهمیدن این چیزها زیاد هم بواایم مشکل نیست و اگر مشکلی هست عملی کردن چیزهایی است که به حقیقت آنها اعتقاد دارم. من می‌دانم که رسیدگی به حساب غله و ارزاق عمومی لازم و ضروری است و مانه فقط غله داخل شهر، بلکه حتی باید غلات موجود در «سردرود» و «قزیلچا میدان» و صوفیان را نیز زیر نظر می‌گرفتیم؛ اما حیف که عده‌ای مانع این کارها هستند.

حاجی مهدی در مقابل این حرف ستارخان هیچ حرفی نزد. اصولاً در ایران رسم نیست که در برابر اظهارات بزرگان، اظهارنظر مخالفت آمیز کرد. بنابراین، حاجی مهدی جوابی را که می‌خواست به ستارخان بدهد، بهمن داد:

- دوست محترم! ما انقلاب کرده‌ایم؛ ما با حکومت در حال جنگ هستیم؛ ما وقت ندارم علاوه کنیم و گندم و جو بفروشیم. اگر انقلاب به خرید و فروش غله سرگرم شود؛ خانهای بزرگ، «ضرغام»‌ها، «حاجی موسی خان»‌ها فردا پدر ماها را در می‌آورند. اگر ما، امروز اختیار ابارهای غله را به دست بگیریم؛ فردا کسی به شهر تبریز غله نخواهد آورد.

ستارخان با عجله لب از غلیان برداشت و گفت:

- بدون آن هم، از خارج غله وارد شهر نخواهد شد؛ چون خط محاصره، روز بروز تنگ‌تر می‌شود.

من دیگر حرفی نزدم؛ زیرا می‌دانستم که حرف زدن بی‌فایده است. ستارخان هم که متوجه شده بود، موضوع صحبت را عوض کرد:

- حاجی، ماشاءالله روز بروز جوان‌تر می‌شود! انقلاب به مزاجش ساخته و جوانترش کرده!

حاجی مهدی خنبدید در حالی که پر زکلاهش را با آستین پاک می کرد گفت:

- راستی، از دیروز تا حال چند نفری این حرف را به من زده اند؛ خودم هم که در آینه نگاه کردم متوجه شدم که این کلاه تازه، مرا خیلی جوان تر نشان می دهد.

ستارخان خنبدید و گفت:

- اگر این لباده را در می آوردی و به جایش یک سرداری نو می پوشیدی حسابی تازه داماد می شدی!

حاجی مهدی در باره خودش، خانواده اش، حتی در باره خوراک و پوشак آنها صحبت کرد. تا بالاخره ستارخان خطاب به او گفت:

- حاجی آقا مرخص هستید!

حاجی مهدی کوزکنانی بلند شد و رفت.

ظاهرآ در ایران، در بین رجال و بزرگان، رسم بر این است که اگر بزرگرها اجازه صادر نکنند؛ حاضرین مجلس نباید آنچه را ترک کنند.

بعد از رفتن حاجی مهدی، ستارخان رو به من کرد و گفت:

- رفقای قفقازی باید بدانند که ما با چه کسانی داریم انقلاب را پیش می بریم؛ هرگاه غیرت و ناموس من اجازه می داد، و آدمهای پستی امثال «عسگر دواتگراوغلو» و «نایب حسن کبابچی اوغلو» نبودند، خودم را کنار می کشیدم؛ می رفتم؛ در گوشهای می نشتم؛ اما چه کنم که کار از کارگذشته و همه سنگینی انقلاب را به دوش گرفته ام. من مصلحت می دانم که شما هرگز با این جور آدمها بحث نکنید. در جیب هر کدام از اینها، صد جور عقیله وجود دارد. شما می دانید که من در باره هیچ کس گذشت

نمی‌کنم؛ اما گاهی در مقابل این گونه آدمها، مجبور می‌شوم از بعضی از مسائل صرف نظر کنم؛ همه اینها به خاطر انقلاب است. حاجی مسئله را به انجمن حواله می‌دهد و می‌داند که در انجمن، اکثریت در دست پولداران است.

سردار ملی^(۱) بعد از این صحبتها، به موضوع نینا اشاره کرد و گفت:

- وضعیت خیلی خراب است؛ فشنگ و بمب دستی نداریم؛ وسایل و ابزاری هم که برای تهیه آنها لازم داریم؛ در آن طرف رود ارس قرار دارد؛ سعی کن تبیجه خوبی از نینا گرفته شود.

جواب دادم:

- مسئله نینا حل شده است؛ مطمئن هستم که او دوست صمیمی و فداکاری از آب در خواهد آمد؛ او خیلی خوشحال است که در انقلاب وظایفی را به عهده می‌گیرد.

- وسایل کافی در اختیارش گذاشته شده است؟

- از لحاظ اتفاق و اثاثیه لازم، کاملاً تأمین شده و خیلی هم راضی است.

- از لحاظ خرج و مصارف زندگی چطور؟

- به نظر من نباید به او پول داد؛ خودش هم قبول نمی‌کند. در موقع لزوم، من پول کافی در اختیارش می‌گذارم.

ستارخان گفت:

- مبادا خسیسی بکنید! کسانی که برای ما به اندازه یک شاهی

۱- «سردار ملی» لقبی است که مردم به ستارخان داده بودند، باقراطخان را هم «سالار ملی» می‌گفتند.

خدمت می‌کنند هیچ اشکالی ندارد که ما پنج شاهی خرج آنها بکنیم. شما وظیفه دارید آن طور که او دلش می‌خواهد زندگیش را رو براه کنید. اگر او بخواهد می‌تواند کمکهای بزرگی به ما بکند. ما دردها و خواستهای جمعیت ده میلیونی را عنوان می‌کنیم و حق آنها را مطالبه می‌کنیم. این حرشهای مرا عیناً به او بگویید.

- سردار! مطمئن باشید که آن دختر دوست ماست.

- زنها انقلاب را خیلی دوست دارند؛ آنها رهبران انقلاب را آدمهای خارق العاده‌ای می‌پندارند. امروز از یک زن بیوه نامه‌ای به من رسیده؛ که حرفم را کاملاً اثبات می‌کند. بگیر، بخوان بین چه نوشته است.

نامه را گرفتم و چنین خواندم: «می‌دانم که چند تا عیال داری ولی این کار از نظر من عیبی ندارد. من زن بیوه‌ای هستم که صاحب ثروت زیاد و مالک چند پارچه آبادی هستم. تا حالا شما را هم از تزدیک ندیده‌ام؛ فقط می‌دانم که قهرمان انقلاب هستید. من همسری شما را با کمال امتنان قبول می‌کنم؛ اگر شما هم قبول داشته باشید، خودم را خیلی خوشبخت خواهم دانست.»

مضمون نامه را بطور خلاصه برای سردار بازگو کردم؛ و اسم نویسنده آن را نیز گفتم.

سردار خاطرنشان کرد که هر روز صدھا نامه از این قبیل به او می‌رسد و اضافه کرد:

- به نظر من، زنها می‌توانند در این انقلاب بطور فعال شرکت کنند و بار مسئولیت را به دوش بکشند. آنها می‌توانند از نیروهای محركة حقيقة

انقلاب باشد.

- صحیح است سردار ا شرکت زنها در فعالیتهای تشکیلاتی خبلی مهم و ضروری است.

موقع صرف غذا بود. شام را با هم خوردیم. او، افراد دیگری را نیز به سفره دعوت کرد؛ سفره او مثل سفره اعیانهای تبریز، رنگین و متنوع بود. غذا فقط آبگوشت بود.

ساعت یک بعد از نیمه شب بلند شدم که بروم. سردار دستور داد چند نفر مرا تا متزلج همراهی کنند. در جوابش گفتم: «کسی لازم نیست!» و از فرارگاه سردار ملی بیرون آمدم.

هاجرای شوهرکردن نینا

چند روز بعد، وقتی به سراغ نینا رفتم در منزل نبود. خدمتکارش زینب باجی، با کارگر منزل من، تهمینه‌خانم که به آنجا آمده بود - و همچنین خانم شوشاپیک زن میناسیان (صاحبخانه) سرگرم صحبت بودند. چشمهاش تهمینه و زینب باجی نشان می‌داد که گریه کرده‌اند. موقع ورود، حرفهای خانم شوشاپیک را شنیدم که می‌گفت:

- حیف از آن نینای زیبا! آرشاک ارمنی است؛ من او را خوب می‌شناسم؛ می‌دانم که زن نگهدار نیست.

از چند روز پیش، خیلی‌ها شنیده بودند که نینا، با «آرشاک - سورنیانس» می‌خواهد به شهر «گومری» - که فامیل آرشاک آنجاست - برود و در آنجا با او عروسی کند.

تهمینه‌خانم به محض دیدن من، با تعجب گفت:

- پسرجان، این دیگر چه خبری است؟ این دخترک که شب و روز

با تو گل می‌گفت و گل می‌شنید؛ چطور شد که یک دفعه تراول کرد؟

جواب دادم:

- عیب ندارد؛ ما فقط با هم آشنا بودیم؛ آشنایی ما باز هم ادامه خواهد یافت؛ ما به همدیگر قول ازدواج نداده بودیم.

زین باجی با گوشة چارقد، اشک چشمهاش را پاک کرد و گفت:

- به برادر بیچاره‌ام نارو زده‌اند. دختره به خاطر او، حاضر بود حتی

جان خودش را هم فدا کند. وقتی یک ساعت دیر می‌کرد نمی‌دانست
چه‌ها بکند. حالا یک دفعه دختره عوض شده است.

تهمیه خانم گفت:

- این تهمیه خیلی عمر کرده و سرد و گرم روزگار را چشیده،
خیلی هم چیز سرش می‌شود؛ هر چه شده زیر سر این خانه است. در حق
این دختره جادو جمبیل کرده‌اند. اینها راضی نمی‌شوند دختر به‌این خوبی
و خوشگلی نصیب پسر مسلمانها بشود. آنها با زیرکی، او را برای
جوانهای ارمنی خود قاپ زده‌اند.

منتظر تهمیه‌خانم، شوشاپیک همسر میناسیان بود. و شوشاپیک
هم، سفت و سخت، به جان بچه‌های خود قسم می‌خورد که اصلاً و ابدآ
از این جریان خبر ندارد.

توانستم منتظر نینا بمانم؛ چون می‌بایست به منزل ستارخان بروم.

این روزها، در تبریز مهمات در حال تمام شدن بود. جلو هجوم
خانهای قره‌داغ را با تفنگ‌های ساده نمی‌شد گرفت.

نیاز شدید به مسلسل، هر روز بیش‌تر احساس می‌شد. بمب دستی

تمام شده بود. وقتی وارد قرارگاه ستارخان شدم کسانی که مخفیانه و فاچاقی فشنگ وارد تبریز می‌کردند آنجا بودند. بین ستارخان و آنها، بر سر قیمت فشنگ و چگونگی پرداخت بهای آن، مذاکراتی جریان داشت.

فشنگ دانهای یک قران شده بود. با این حساب تجهیز تقریباً ده هزار تفنگدار، کاری بس مشکل می‌نمود؛ سردار خیلی عصبانی بود؛ بعدها شنیدم که درباره تأمین بهای فشنگ و جلب نظر فاچاقی‌ها، با حاجی مهدی بگو مگو کرده است.

هنوز درباره نقشه‌های خود، با ستارخان حرفی نزدیک نبودم. پس از رفتن ارباب رجوع، سردار تأکید کرد که باید درباره آوردن وسایلی که در آن طرف رود ارس قرار دارد، به طور همه‌جانبه اندیشید و نقشه‌های لازم را طرح کرد و در این خصوص خیلی سفارش کرد.

نینا صبح زود فردا به سفر می‌رفت. از خانه ستارخان بیرون آمد و به منزل نینا رفت. تهمیه‌خانم هنوز نرفته بود و به اتفاق زینب‌باجی روی کاناپه کژ کرده، نشسته بودند. به محض دیدن من، شوشاپیک هم آمد. اینها، به خاطر شوهر کردن نینا هراسان بودند که مبادا من عصبانی شوم و دعوا راه بیندازم. نینا به محض دیدن من، نگاهی به آنها اندیخت و بعد هم به من چشمک زد و زود دست به کار شد و به آماده کردن چای و غذای پرداخت. بعد به طرف من آمد و با من دست داد و طبق عادت قبلی، مرا عقب عقب به داخل اتاق برد و روی صندلی دسته‌دار نشاند. تهمیه‌خانم، با دیدن این صحنه، رو به زینب‌باجی کرد و گفت:

- ترا خدا نگاه کن! دختره را بیین! حیا را خورده آبرو را قورت
داده! اگر مهاها به جای او بودیم، از خجالت آب می‌شدیم؛ ولی او اصلاً
به روی خود نمی‌آورد و هنوز هم دارد به روی جوان بیچاره لبخند
می‌زند.

زینب با جی هم سرش را تکان داد و گفت:

- این جور دخترها وفا ندارند. اینها نمی‌توانند با جوانهای ما زندگی
کنند. نمی‌دانم «آقا» برای چه به این دختره اینقدر رو می‌دهد! برایش خانه
و زندگی تهیه دید؛ سر و وضعش را مرتب نمود؛ قاتی آدمهایش کرد؛
دختر هم، همین را می‌خواست و بس! والا «آقا» را می‌خواهد چه کار؟
شوشانیک دیگر نتوانست دوام بیاورد، شروع کرد:

- آقاجان، ترا خدا به داد من برس! این دوتا دارند پدر مرا
در می‌آورند. اینها مرا به صلابه کشیده‌اند. اینها می‌گویند نینا زن آرشاک
نمی‌شد؛ شوشانیک باعث و بانی این کار شده؛ شوشانیک کارها را جور
کرده؛ من قبلاً گفتم حالا هم تکرار می‌کنم که یک موی شما را، با صدتا
آرشاک عوض نمی‌کنم. اساساً تقصیر با خود دختره است؛ همه دخترهای
موطلایی کارشان همین است؛ اینها با مهاها جور در نمی‌آیند. اگر شما
به فکر زن گرفتن هستید، یک اشاره به من بکنید؛ دیگر کاری نداشته باشید!
دختری برایتان پیدا می‌کنم مثل عروسک؛ که از خوشگلی دهستان باز
بماند.

از حروفهای او خنده‌ام گرفته بود؛ ولی جلوی خودم را گرفتم؛ برای
اینکه ساكتشان کنم، گفتم:

- آشنایی من با نینا خیلی ساده بود؛ من تصمیم نداشتم با او عروسی

کنم والا او حرفی نداشت.

تهمینه خانم طاقت نیاورد و گفت:

- کسی که دختر مردم را دوست ندارد و نمی خواهد با او عروسی کند، نباید که با اوی معاشرت کند.

در جوابش گفتم:

- مگر مردم فقط به منظور عروسی کردن با هم دیگر معاشرت می کنند؟ مگر نمی شود با مردم آشنا شد؛ دوست شد و معاشرت کرد؟

- البته که نمی شود! معاشرت کردن با دختر جوان، عروسی نکردن با او، واگذاردن او به مردی دیگر، بین ماهها رسم نیست؛ عیب بزرگی هم به حساب می آید.

نینا شام را حاضر کرده بود؛ پرسید:

- شام حاضر است؛ بکشم؟

جواب دادم:

- بهتر است کمی صبر کنی تا آرشاک هم بباید با هم شام بخوریم. از شنبden این حرف من، تهمینه خانم و زینب باجی با عصبانیت نگاهی به من کردند و بعد بلند شدند و رفتند.

آرشاک هم آمد. شام بخوردیم. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب، من و آرشاک از منزل نینا بیرون آهدم و به اقامتگاه خود برگشتم.

لازم بود مسائل را با ستارخان مطرح می کردم و راهنماییهای لازم را می گرفتم.

با این قصد، وقتی وارد منزل سردار شدم؛ او نگاهی غضبناک به من انداخت و لبخند تلخی زد. در این نگاه و خنده او، هم عصبانیت و هم تمسخر کاملاً مشهود بود.

من در این اندیشه بودم و با خود می‌گفتم: «نه من و نه رفقای قفقازی من کاری نکرده‌ایم که موجبات ناراحتی و عصبانیت ستارخان فراهم شود.»

کمی صبر و تأمل کردم؛ علتش را نپرسیدم؛ زیرا نمایندگان محله‌های تبریز آمده بودند تا از اعمال ناشایست بعضی مجاهدین شکایت کنند. از این شکایتها زیاد بود؛ عده‌ای از مجاهدین بدستی می‌کردند؛ بعضیها هم برای منافع شخصی خود، از نام مجاهد و انقلابی بودن خود سوء استفاده می‌کردند و به دیگران زور می‌گفتند. سردار دستور داد اسامی مجاهدین خاطری را یادداشت کنند؛ بعد به شاکیان اجازه رفتن داد. فقط من ماندم و سردار.

او با استهزاء، خطاب بهمن گفت:

- می‌دانستم که بهزن جماعت باید اعتماد کرد؛ خصوصاً این زنهای موطلایی که تبریز را بهم ریخته‌اند. من گفته بودم که حواست جمع باشد و تا وقتی که کسی را کاملاً نشناخته‌ای، راز خود را برایش فاش نکن! این هم نیناخانم دوست داشتنی و قابل اعتماد شما! بالاخره ما را به یک جوانک فروخت؛ ما را به میلر کنسول روس فروخت؛ فقط همین را کم داشتیم.

پرسیدم:

- چه شده سردار؟ مگر چه شنیده‌اید؟

- هنگر شما نشینیده‌اید؟ نینا شوهر کرده!

- چطور نشینیده‌ام؟ البته که شنیده‌ام؛ اساساً من امروز اینجا آمده‌ام
تا در این باره با شما صحبت کنم.

ستارخان در حالی که هنوز لبخند تمسخر آمیز خود را بر لب
داشت؛ گفت:

- حالا که او شوهر کرده دیگر چه صحبتی می‌خواهی با من بکنی؟
نکند می‌خواهی برای او جهیزیه هم بدھیم؟ این طور پیداست که در رفتار
خود با زنها کمی ضعیف هستی؛ زود فریب می‌خوری؛ محبت‌های دروغین
آنها، اشکهای ساختگی آنها، اراده تو را خیلی زود متزلزل می‌کند.

- حق با شماست سردار! من خیلی زود به‌این دختر اعتماد کردم؛
دختره خودش هم طوری بود که آدم زود به‌او اعتماد می‌کرد؛ و خیلی
زود دوستش می‌داشت. من فکر می‌کنم اگر شخص سردار هم به‌جای من
بود به‌او اعتماد می‌کرد.

- بعد از شوهر کردنش باز هم به‌او اعتماد داری؟

- بلی، او هم به‌من اعتماد دارد؛ اگر اعتماد نداشت با کسی که من
پیشنهاد کردم عروسی نمی‌کرد.

- زن کی شده؟ خدا این عروسی را مبارک نکند!

- سردار، نفرینش نکید! او زن رفیق ما شده.

- کدام رفیق؟

- زن آرشاک سورنیانس شده. آنها برای رفتن به «آلکساندر اپول»
از کنسولگری روسیه دو تا گذرنامه گرفته‌اند که هم‌اکنون گذرنامه‌ها در
جیب من است. وقتی برمی‌گرددند؛ مواد و وسائلی را که برای ساختن

فشنگ و بمب دستی لازم است. با خود به تبریز خواهند آورد.
سردار کمی به فکر فرو رفت با تعجب به رویم نگاه کرد و در حالی
که سرش را تکان می داد گفت:

- این نقشه را کی کشیده؟ کس دیگری هم از آن اطلاع دارد؟
- هیچ کس نمی داند؛ فقط من می دانم و نینا و آرشاک و شما.
- مرحبا، زنده باشی! چیزی نمانده بود که از غیظ خونم به جوش
بیاید. دختره را باید به حد کافی و از هر لحظه تأمین کنی. چنین پیداست
که دختر قهرمانی است و می تواند در آینده کمکهای زیادی به انقلاب
بکند.

دو روز بعد از رفتن نینا و آرشاک، خواهر نینا تلگرافی به مضمون
زیر دریافت داشت:

«بین راه مرند و جلفا، هرچه داشتیم حتی گذرنامه هایمان را
به سرفت برداشتند؛ برای خودم و شوهرم دو گذرنامه ارسال کنید: گذرنامه ها
را به وسیله پست مخصوص کنسولگری جلفای ایران، به آدرس جناب
ژارسکی نماینده کنسول بفرستید.»

به محض دریافت تلگراف، گذرنامه ها ارسال شد. گذرنامه های
ظاهرآ گمشده نیز برای حمل فشنگ و سایر لوازم ضروری برای
انقلابیون، مورد استفاده قرار گرفت. البته چیزی به سرفت نرفته بود؛ و
مخابره تلگراف و ماجرای گم شدن گذرنامه ها نیز، طبق نقشه قبلی،
به منظور به دست آوردن گذرنامه های جدید عنوان شده بود.
نینا به اتفاق آرشاک، مواد و وسائلی را که برای ساختن فشنگ و

بمب دستی لازم بود، با خود به تبریز آوردند. آنها این لوازم را در جلفای روسیه، از ابیار «نصرالله شیخ اوف» با وسایط نقلیه کنسولگری روسیه در جلفا حمل کرده به تبریز آوردند.^(۱)

در تبریز این وسائل را «ماشینهای جهنمی» نامیدند. با آنها بمبهای بزرگ ساخته شد. برای آزمایش بزرگترین بمب ساخته شده در تبریز، کمیسیون مخصوص تشکیل گردید.

تصمیم گرفته شد که بمب در خرابه‌های محله «امیرخیز» آزمایش شود. در روز آزمایش، عده زیادی از مجاهدین و اعضای انجمن، برای تماساً آمده بودند. وقتی بمب در اثر پرتاب منفجر شد، براستی قیامت برپا شد. از صدای مهیب آن، تمام محله امیرخیز به لرزه درآمد و چند دیوار خرابه، زیر و رو شد. آزمایش بمب خیلی موقتی آمیز بود. بمبهایی که در تبریز ساخته شده بود از نوع مشابه خود که در بلغارستان ساخته می‌شد. خیلی قوی‌تر بودند و قدرت تخریبی بیشتری داشتند.

منتظر ماندیم تا ستارخان نظر خود را ابراز دارد.

ستارخان بعد از اینکه دور و بر چشمهاش را از گرد و غبار ناشی از انفجار بمب پاک کرد؛ گفت:

– به نظر من، دور از دین و انصاف است که آدم چنین بلای و حشتناکی را بهمیان مردم پرتاب کند. در اثر انفجار این بمبهای مردمان زیادی تلف خواهد شد و خیلی از خانه‌های مردم بی‌گناه خراب خواهد شد. بگویید دیگر از این بمبهای نسازند. روانیست در داخل شهر، از این

۱- نصرالله شیخ اوف، از اعضای کمیته انقلابی در جلفای ایران بود. اسم مستعارش در ثکیلات انقلابی «جمشید» بود. بعد از انقلاب، او دبیر اول حزب کمونیست ایران در شهر رشت شد و در حمله میرزا کوچک خان به شهر رشت، به قتل رسید.

نوع بمبها پرتاب شود.

نینا پس از بازگشت از قفقاز به خانه «میلر» رفت. در آنجا، کوچک و بزرگ مترصد بودند بدانند که زندگی زناشویی او از چه قرار است. زن کنسول نینا را بغل کرده، بوسیده، از چگونگی مراسم عروسی شان سؤال کرده بود.

نینا، بالحن محزون و مأیوس کننده جواب داده بود:

- خانواده او خیلی ناجورند؛ خانه شخصی ندارند؛ وضع مالی شان خیلی بد است؛ در یکی از روستاهای دورافتاده شهر الکساندراپول سکونت دارند؛ اگر هم قرار باشد که ما با آنها زندگی کنیم؛ من حتی یک ساعت هم نمی‌توانم در آنجا بند شوم. خیلی فقیر و بی‌چیزند؛ زیراندازشان یک تخته حصیر بیش نیست. هم‌ثیر یهایشان وقتی مرا دیدند؛ سر و وضعم را مسخره کردند. از اینها که بگذریم زندگی گذشته خود آرشاک هم چندان تعریفی ندارد.

خانواده کنسول از این پیش آمد خیلی متأثر شده بودند. در اثر این صحبتها، خود ژنرال کنسول روسیه نیز از اتفاق کارش بیرون آمده پیشانی نینا را بوسیده و پرسیده بود:

- دخترم، بالآخره خوشبخت شدی؟

نینا مانند یک هنرپیشه ماهر، نقش خود را بازی کرده بود و ظاهراً در حالی که بغض گلویش را می‌فرشد و نمی‌گذاشت حرف بزند با دست‌هایش چهره خود را پوشانده به اتفاق نشیمن دخترهای کنسول پناه برده بود.

زن کنسول نیز، از اینکه زندگی زناشویی نینا با تأسف و ناراحتی

توأم بوده، خیلی متأثر شده و گفته بود:

- اصولاً عشق برای دخترهای جوان بلای جان است. چه می‌شود کرد؟ خودش خواست و خودش کرد. زن کسی شد که طفلکی وقتی از وضع زندگی او حرف می‌زند؛ نزدیک است از خجالت آب شود. گویا خانواده شوهرش چیزی در بساط نداشته‌اند و خیلی عقب‌مانده و از طبقه پایین بوده‌اند.

میلر که حرفهای زنش را شنیده بود سرش را تکان داده؛ بعد سیگاری روشن کرده و گفته بود:

- مردم اتریش مثل خوبی دارند زنها را عقل‌شان، مردها را نگاهشان به‌تله می‌اندازند. دختر کم عقل با دیدن یک جوان زیبا عاشق او می‌شود؛ درباره خانواده و زندگی او، از لباس شیکی که به‌تن اوست قضاوت می‌کند؛ دلبخته‌اش می‌شود؛ بالاخره با او ازدواج می‌کند. و در نتیجه، به‌روزگاری می‌افتد که نینای ما دچار آن شده است.

هنوز رختخوابم را ترک نکرده بودم که در خانه به‌صدا درآمد. وقتی در را باز کردم تهمینه خانم را دیدم.
علت آمدنش را پرسیدم؛ با خنده گفت:

- دیدی چه بلای سر دختره آمده؟

- کدام دختره؟

- نیناء، نینای دیوانه.

- چه شده؟

- می‌خواستی چه بشود؟ از آرشاک طلاق گرفته.

- چرا؟

- می‌گوید آرشاک زن‌نگهدار نیست؛ شب و روز عرق می‌خورد؛
بدمستی می‌کند. من چه می‌دانم؛ لابد کارهای دیگر هم می‌کند.
اگر این طوری باشد عجب کاری کرده است!
در این هنگام زینب باجی هم سر رسید. او هم حرفهای تهمیشه خانم
را تکرار کرد.

نینا این حرفها را در کنسولگری زده و جدادشدنش را از آرشاک
خبر داده بود.

به محله ارمنستان رفته بودم، هنگام بازگشت، پیش نینا رفتم تا بلکه
بنوام پاره‌ای اطلاعات مهم کسب کنم؛ زیرا مدت‌ها بود خبر ندادشیم در
کنسولگری چه اقداماتی علیه انقلاب در جربان است.
درباره حمله جدید خانه‌ای قره‌داغ، شایعات روزبروز بیشتر
می‌شد.

وارد منزل نینا شدم. خانم شوشانیک، همسر میناسیان صاحبخانه
را دیدم؛ او از دیدن من خیلی خوشحال شد.
نینا در خانه بود؛ وقتی مرا دید؛ گفت: «بنشین»
و شروع کرد به صحبت:

- خبرهای داغی هست. تبریز در انتظار یک فاجعه جدید و
خطرناک است. خیلی می‌خواستم شما را بیسم.
- چه خبرهایی؟

- از «اهر» به کنسولگری خبر داده‌اند که «رحیم خان چلبیانی» با
۱۲۰۰ سوار مسلح و دو تیپ پیاده و چند دستگاه توپ حرکت

کرده است؛ کنسولگری هم به وسیله بی سیم، به تهران و پترزبورگ، این خبر را گزارش کرده است.

فرصت نداشتم پیش نینا بمانم؛ بیرون آمدم؛ به محله امیر خیز رفتم؛ خبر جدید را به ستارخان دادم.

ستارخان با تلفن به انجمان خبر داد و اضافه کرد:

- موضوع مذاکره درباره تقلیل تعدادی از مجاهدین و مرخص کردن آنها باید از دستور جلسه روز حذف شود.

ستارخان از پشت تلفن، با مخاطب خود در نهایت عصبانیت حرف می‌زد. از نهایت خشم، رنگ رخسارش عوض شده بود و می‌گفت:

- من امر می‌کنم که یک نفر هم از مجاهدین باید مرخص شود؛ من پول لازم برای نگهداری آنها را پیدا می‌کنم؛ نمی‌شود با تلفن همه چیز را گفت؛ همانطور که من می‌گویم باید عمل شود؛ در غیر این صورت، مسئولیتها به عهده شمامت.

ستارخان گوشی تلفن را گذاشت و گفت:

- اینها همه چیز را از نقطه نظر تجارت و قناعت می‌سنجند. باز هم حاجی مهدی بود و می‌گفت: «آدمهای زیادی را باید اخراج کنیم؛ با پول مردم نمی‌شود شکم مفتخرورها را سیر کرد.» شیطان می‌گوید این آدمهای پست را در مقابل اردوی حکومت مرکزی رها کن؛ برو پی کار خودت! ولی چه کنم که غیر تم اجازه نمی‌دهد.

سردار چند نفر از سرکرده‌هارا- که طرح مسائل دفاعی با آنها لازم بود- نزد خود خواند. درباره محافظت محله نوبر از سمت مارالان،

دستورهایی صادر کرد و به نیروهای انقلاب آماده باش داد. سپس عازم ملاقات با باقرخان شد.

در شکه حاضر بود؛ من هم سوار شدم؛ برای ملاقات با باقرخان به راه افتادیم.

باقرخان

سردار، هرگز سوار درشکه نمی‌شد و به همه‌جا با اسب می‌رفت.
قبل از اینکه او سوار شود من با درشکه حرکت کردم و زودتر از
او به قرارگاه باقرخان، سالار ملی، رسیدم و دم در منتظر ورودش شدم.
سردار آمد. ملازمان باقرخان با تشریفات خاصی از او استقبال
کردند. داخل قرارگاه شدیم.

در مقایسه با قرارگاه ستارخان، اینجا جنب و جوش و بیابرو زیاد
بود. موقعیت باقرخان خطرناک‌تر بود. حملات ضد انقلاب، اغلب از
طرف محلهٔ خیابان شروع می‌شد. بنابراین اکثر جنگجویان مجاهد، در
اطراف باقرخان گرد آمده بودند. دور و بر قرارگاه باقرخان شیوهٔ جبههٔ
جنگ بود. اینجا همه مسلح بودند. سرتاسر اطراف، پر از سنگر بود.
توپهای زیادی در طرفین دیده می‌شد.
وارد اتاق بزرگی شدیم. باقرخان تمام ملاقات‌های خود را با عموم

مراجعین در این محل انجام می‌داد و همه حاضرین در اینجا سراپا مسلح بودند. اکثر اینها، افرادی بودند که از تبریز و حومه آن گرد آمده بودند. در اینجا از رزم‌گانی که از فقاز آمده بودند یک نفر هم دیده نمی‌شد. فقط با چند نفر از قره‌باغی‌ها که آبا و اجدادشان از فقاز آمده و ساکن شهر تبریز شده بودند برخورد کردم.

وقتی ستارخان وارد شد، باقرخان برخاست و با او دست داد و با هم روپویسی کردند. این عمل بین این دو قهرمان انقلاب یک عادت همیشگی بود.

حروفهایی که بین حاضرین رد و بدل می‌شد همه‌اش درباره جبهه، سنگر، سلاح، فشنگ، تفنگ بود و یا درباره استبداد، ارتیاع و قیمت نان صحبت می‌کردند.

من حروفهای باقرخان را با دقت گوش می‌دادم. خصوصیات او شبیه ستارخان نبود. ستارخان، معمولاً در کارها با دیگران مشورت می‌کرد؛ نظر مصلحتی آنها را می‌پرسید و هرگز خود را مافوق دیگران به حساب نمی‌آورد. ولی باقرخان این طور نبود؛ او پشت سر هم می‌گفت: «ما همه چیز را می‌دانیم»؛ انگار جز این، چیزی برای گفتن نداشت. بدون وقهه چای و قلیان می‌آوردند.

ستارخان و باقرخان برخاستند و برای مذاکره به اتاق خصوصی رفته‌اند.

حاضرین در مجلس نیز با هم دیگر شروع به صحبت کردند. در کنار من مجاهد جوانی نشسته بود که برای صحبت با من، دنبال موضوعی می‌گشت:

- ظاهرآ شما نازه وارد تبریز شده‌اید؟

جواب دادم:

- خیر؛ من اهل همین جا هستم.

- ولی من اولین بار است که شما را می‌بینم.

- بله، من خیلی کم این طرفها می‌آیم.

- اسم شما چیست؟

در جوابش گفتم:

- به من می‌گویند: «زرگر او غلو»

- مثل اینکه شما ارمنی هستید؟

- بلی، ارمنی هستم.

- اسم من هم «باقرآقا» است؛ از خویشان نزدیک با قرخان سالار

ملی هستم.

- پسرعموی ایشان هستید؟

- خبر

- برادرزاده ایشان هستید؟

- خیر، از خویشان خیلی نزدیک ایشان هستم و خیلی هم خاطر

مرا می‌خواهند.

- چه نسبتی با سالار دارید؟

- من پسر جاری زن دایی سالارم.

- خیلی خوب، تبریک عرض می‌کنم آرزو می‌کنم شما هم مثل

سالار، یک قهرمان ملی باشید. شاید هم که هستید.

- چه عرض کنم؛ خوب نیست آدم از خودمش تعریف بکند؛ ولی

خود من، به تهایی، می‌توانم یک سنگر را اداره بکنم. آن شب من بودم که دو نفر از سواران مسلح ضد انقلاب مرند را با تیر زدم؛ اما به هیچ‌کس نگفتم؛ من آدم شهرت طلبی نیستم. آنهایی که باید مرا بشناسند می‌شناسند؛ نمونه‌اش خود شما هستید؛ بی‌آنکه من یک کلمه بگویم؛ تشخیص دادید که من یک قهرمانم.

گفتمن:

- باید هم همین طور باشد؛ به خاطر منافع عموم مردم و آزادی آنها
همه باید تلاش کنیم!
- از قرار معلوم، شما بمبارزه هستید!

وقتی این حرفها را زد یادم آمد که در تبریز، اغلب ارمنی‌ها و گرجی‌ها سازنده یا پرتاپ‌کننده بمب هستند. بنابراین، وقتی مردم تبریز، آنها را از دور می‌دیدند به هم‌دیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند: «یارو بمبهای است!»

باقرآقا هنوز حرفهای خود را تمام نکرده بود و در دنباله صحبت‌هایش شروع کرد به تعریف و تمجید از باقرخان:

- ستارخان فقط اسم در کرده است؛ من صادقانه به شما عرض می‌کنم. اما فکر نکنید که دارم از قوم و خویشم تعریف می‌کنم. به جان خودم، ستارخان نمی‌تواند حتی انگشت کوچک باقرخان بشود. انگار این مرد (باقرخان سالار) دل شیر دارد. اگر بخواهد، همین امروز کار را یکسره می‌کند. اما نمی‌خواهد خون‌ریزی بشود و مردم کشته شوند. به همین دلیل، ستارخان خیلی به او احترام قائل است؛ برای مشورت در هر کاری به دیدنش می‌آید.

راستی هم، ستارخان همواره به باقرخان احترام می‌گذاشت؛ و حتی بعضی کارهای ناجور او را با دیده اغماض می‌نگریست. او نمی‌خواست در این موقعیت حساس و خطرناک شهر تبریز، اختلافاتی میان انقلابیون بروز کند.

چای را خوردم استکان را گذاشتم. کسی آمد استکان را ببرد؛ باقرآقا در گوشه پچ پیچ کرد. بی تردید، او باور کرده بود که من ارمنی هستم به کسی که استکان را می‌برد گوشزد می‌کرد که: «یارو ارمنی است؛ استکان را آب بکش!»

در این فکر بودم که اگر ستارخان مرا با باقرخان آشنا نکند، آمدن من به اینجا کاری عبث و بیهوده خواهد بود.

در این موقع، شخصی از اتاق خصوصی باقرخان خارج شد و به طرف من آمد؛ و گفت:

- جناب سalar شما را به حضور خود دعوت می‌کنند.

پیش‌پیش من به راه افتاد؛ در را باز کرد؛ داخل شدم؛ سalar هر دو دست خود را به طرف من دراز کرد و بعد از اینکه دستم را فشار داد؛ انگشتان خود را روی لب و بعد به پیشانی خود برد و کنار دست خود، جایی نشان داد و گفت:

- بفرمایید بنشینید؛ مهمان سردار، مهمان محترم ما هم هست. از

اینکه تا امروز ما نتوانسته ایم با شما ملاقات کنیم خیلی متأسیم. سپس سalar به مسائل اساسی پرداخت دوباره همان حرفهایی را که در اتاق ملاقات عمومی می‌گفت، تکرار کرد:

- آقاجان، ما همه چیز را می‌دانیم ... می‌دانیم که دشمن نخواهد

است ...!

ستارخان، هرگز در موقع حرف زدن، کلمه «آقا» بر زبان نمی آورد؛ و رفقای خود را «آقا» خطاب نمی کرد.
ستارخان برای بار دوم، مرا به سالار معرفی کرد و سالار دوباره همان حرفها را تکرار کرد:

- مهمان سردار، مهمان عزیز ما هم هست.

سالار، گویی به گفتن کلمه «من» عادت نداشت؛ و بهشیوه بزرگان قوم و اعیان و اشراف، همیشه حرفهای خود را با کلمه «ما» شروع می کرد.
عمارت مقر سالار و اشیاء و اثاثه آن و طرز حرف زدن او، بادآور نجای ایرانی بود. چیزهایی را که در اینجا می دیدم ابدآ در قرارگاه سtarخان نبود.

هنگامی که برای خداحافظی دوباره با همدیگر دست دادیم باقرخان یک پنج تیر آلمانی به رسم هدیه به من داد و من هم یک تپانچه «ناغان» روسی سبک به او دادم که خیلی خوشحال شد. او تپانچه سنگین «موزر» با خودش حمل می کرد.

وقتی که بیرون می آمدیم دیگر به انفاق عمومی نرفتیم و از در دیگر خارج شدیم. سردار که همواره از رفتار او ناراضی بود؛ این بار نیز شکایت داشت. آهسته به من گفت:

- این مرد اصلاح بشو نیست.
آن وقت، سوار اسب شد و راه افتاد.

رحیم خان

رحیم خان چلیانی وارد تبریز شده و در باع «صاحب دیوان» اتراف کرده بود. نیروهای استبداد، روز بروز جان تازه می‌گرفتند. آنها بی که فکر می‌کردند رحیم خان نجات دهنده رژیم استبدادی از ورطه نابودی است؛ دسته دسته به دیدار او می‌شتابند و بسیار بودند کسانی که از صبح تا شب، در اطراف باع صاحب دیوان پرسه می‌زدند تا به حضور رحیم خان باریابند. باع صاحب دیوان، زیارتگاه بزرگ ضد انقلاب شده بود؛ هیچ کس شک و تردید نداشت که «قهرمان قرداغ» بزودی شهر تبریز را تصرف خواهد کرد.

تعداد کسانی هم که بیرق سفید تهیه می‌کردند- تا بازden آن بر سر در خانه‌ها و بامهای خود، صداقت خویش را در دولتخواهی اثبات کنند- کم نبودند.

اغلب اعضاء، به انجمن نمی‌آمدند؛ حاجی مهدی آقا، باز هم به خانه

خود پناه برده بود و بیرون نمی آمد.

علی رغم آمادگی های بموقع مشروطه خواهان، سواران مسلح
قره داغ، خانه ها و دکان های اطراف «مسجد کبود» و مارالان را غارت
کرده بودند.

ترس از رحیم خان روحیه خیلی ها را متزلزل کرده بود. در کوچه و
برزن بهوضوح دیده می شد که ضد انقلاب جان تازه گرفته است.

از «حسن آقا» شنیدم که نینا در بدر به دنبال من می گردد. نزدیک
غروب، که تیراندازی تا حدودی کم شده بود، فرصتی به دست آوردم تا
به منزل میناسیان بروم. نینا خیلی هیجان زده بود و با ترس و لرز می گفت.

- اوضاع خیلی خراب است! همین الان « حاجی ابراهیم صراف»،
« حاجی محمد تاجر باشی» و چند نفر دیگر در کنسولگری هستند؛ آنها
موفق شده اند با قرخان را راضی کنند تا تسليم شود. با قرخان پرچم امان
کنسولگری روس را پذیرفته و سلاح های محله را جمع آوری کرده
به تاجر باشی داده است.

با نینا خدا حافظی کردم و یکراست نزد ستارخان رفتم؛ وقتی این
خبر را به او دادم باور نکرد و گفت:

- نه، باور نمی کنم؛ سalar هرگز چنین خیانتی نمی کند!
هنوز نزد ستارخان بودم که خبر دادند میلر ژنرال کنسول روس
به ملاقات ستارخان می آید. به سردار گفتم که ژنرال کنسول برای مذاکره
در باره نصب بیرق تسليم می آید.

ما به اتفاق دیگر رفیم. کنسول با مترجم خود و به اتفاق چند
اسکورت مسلح، با ستارخان به مذاکره پرداخت.

بعد از رفتن کنسول شنیدم که او بیرق تسلیم را با خود آورده ولی
ستارخان رد کرده است.

جنگ در تبریز روز بروز شدت می‌یافت. باقرخان که دیده بود
ستارخان شجاعانه بیرقهای تسلیم را رد کرده، او هم بیرق تسلیم کنسول را
پس فرستاده دوباره سنگرهای خود را مستحکم کرده بود.
آنهایی که علیه انقلاب فعالیت می‌کردند؛ و انجمن «اسلامیه» را
علم کرده بودند؛ امروزها دست و بالشان باز شده بود.

نینا به ما خبر داد که دشمنان انقلاب به وسیله رحیم خان و
کنسولگری روس، به محمدعلی شاه تلگراف و فداری مخابره کرده‌اند.
ستارخان به محض اطلاع، چند تن سوار مسلح فرستاد تا از اداره
پست، متن تلگراف را بیاورند.

تلگرام آورده شد؛ در متن آن، نسبت به اعزام رحیم خان به تبریز،
از پادشاه تشکر کرده بودند؛ و در پای آن، امضای میرهاشم^(۱) میرزا
کریم و میرزا محسن دیده می‌شد.

جنگ، با شدت هرچه تمام‌تر جریان داشت. برای مقابله با حمله
سواران مسلح قره‌داع و نجات انقلاب از نابودی و دفاع از شهر تبریز،
همهٔ مجاهدان راه آزادی- به اتفاق مبارزانی که از قفقاز آمده بودند
خصوصاً کارگران رزمnde باکو- از جان و دل صمیمانه می‌کوشیدند و
یک لحظه قرار و آرام نداشتند.

کارگران باکو، با شناخت زندگی و عادات مردم تبریز، به اتفاق

۱- میرهاشم قبلاً جزو مشروطه طلبان بود.

مجاهدان از جان‌گذشته محلی، زمینه‌های لازم را برای ایجاد یکپارچگی و اتحاد در میدان جنگ و اتخاذ تاکتیک جنگی هم آهنگ، فراهم کرده‌بودند.

بار مسئولیت جنگ‌های سخت، روی دوش ستارخان و سایر مجاهدان محلی-که در اطراف او گرد آمده بودند- همچنین سوسيال دموکراتهای قفقاز سنگینی می‌کرد.

مواضع باقرخان-با آن‌همه دودلی که او از خود نشان می‌داد- چندان قابل اطمینان نبود؛ و همچنین مقاومت مدافعان سنگرهای خیابان، در مقابله با ضدانقلابیون، امیدی برنمی‌انگیخت.

ستارخان که در این مورد نمی‌توانست اطمینان خاطر داشته باشد شب تا صبح بیدار بود و شخصاً سنگرها را تحت نظر داشت. اشکال کار در اینجا بود که باقرخان اجازه نمی‌داد سنگرهای خیابان را کس دیگری سرپرستی یا نظارت کند. دخالت کسان دیگر را در این مورد، یک نوع ابراز بی‌اعتمادی نسبت به خودش تلقی می‌کرد.

باقرخان مدام می‌گفت:

- ما از نگهداری سنگرهای خود عاجز نیستیم و به اندازه کافی «نیرو» داریم.

او با این حروفها، هرگونه دخالت یا نظارت دیگران را رد می‌کرد؛ ولی ستارخان بهبهانه اینکه: «دلم برای سalar تنگ شده» گاه و بی‌گاه، به سنگرهای خیابان و مسجد کبود سر می‌زد و شخصاً مراقب آنها بود.

زنهای تبریز

در این اوآخر، نینا، برای انتقاد کردن از انقلابیون، تمایل بیشتری از خود نشان می‌داد. گاهی می‌گفت: «کار توجیهی برای آگاهی بیشتر توده‌های مردم- آن طور که باید و شاید- انجام نمی‌شود»؛ گاهی نیز، از عدم توجه رهبری انقلاب به نقش زنهای، در پیشبرد هدف‌های انقلاب، انتقاد می‌کرد و معتقد بود که زنهای برای مشارکت در جنبش‌های انقلابی جلب نمی‌شوند؛ و آخر سر نیز، از اینکه مسائل اساسی انقلاب تحت تأثیر اعتقادات مذهبی انقلابیون محافظه کار و لیبرال قرار گرفته، ایراد می‌گرفت و می‌گفت:

«انقلاب از قوانین خاص خودش در مجازات خائنین استفاده نمی‌کند و اکنون نیز، از اینکه انقلابیون قادر قوانین خاص انقلابی در مجازات خائنان و دشمنان خود هستند، قابل انتقادند.»

او اضافه می‌کرد:

- مردم-در اغلب موارد- منظور نظر نیستند. این کار موجب ضعف جبهه انقلاب می شود؛ و آنگهی، بسیاری از انقلابیون در نهایت نیازمندی و عسرت به سر می برند.

- این حرفها را از کی شنیده‌ای؟

- این حرفها را از هر زن عوام هم می شود شنید. کسی به حرفهای شما انقلابیون گوش نمی دهد و اعتمادشان سلب شده است.

- چه شده؟ مگر از یک زن عوام چه حرفهایی شنیده‌ای؟

- احتیاج، فلاکت و گرسنگی؛ همین زینب باجی خودمان معنی اینها را به خوبی می داند.

- خیلی خوشحال می شوم که زنهای تبریز- مثل زینب باجی- بتوانند درباره انقلاب، تا این حد عمیقانه فکر کنند و متأسفم که تاکنون با این موارد بروخورد نکرده‌ام.

- عامل اصلی این قصور نیز رهبران انقلابند؛ آنها هرگز برای جلب زنهای به میدان مبارزه، کار اساسی نکرده‌اند. بیا جلو پنجره، تماشا کن!

نینا بازویم را گرفت و مرا با خود کنار پنجره برد و گفت:

- این زنهای مسلمان را- که در کوچه‌ها راه می روند- می شناسی؟
می دانی آنها کی هستند؟

- نه، آنها حجاب دارند؛ طبعاً شناختن شان ممکن نیست.

نینا با هیجان گفت:

- آنها مادرها، زنهای، خواهران همان مبارزانی هستند که علیه حکومت مرکزی قیام کرده‌اند؛ ولی از روی فقر و احتیاج ناچارند در خانه‌های دشمنان انقلاب، به کار جاروکردن با رختشویی و این قبیل

کارها بپردازند؛ حتی بعضی از آنها جهت خرید مشروب برای اربابهایشان به محله ارمنستان می‌آیند.

براستی در محله ارمنستان زنهای چادر به سر مسلمان زیاد دیده می‌شد. نینا ادامه داد:

- مسبب این کارهای نیز شماها هستید. شما زندگی مجاهدان را تأمین نمی‌کنید. عایله آنها در نهایت فقر و تنگدستی به سر می‌برند. می‌خواهند با تن دادن به کارهای خدمتکاری و تحمل حقارت، حداقل معاش خوش را تأمین کنند. اینها مثل زینب هستند؛ مثل تهمیته خانم هستند؛ همین زینب - که زن یک مجاهد است - درباره کمبودهای انقلاب حرفهای خیلی پرمعنا و تأثراً گیزی دارد.

- زینب چه می‌گوید؟ مگر او جز حرفهایی که در مسجد یا حمام می‌شنود چیز دیگری هم بلد است؟

- نه، این طور نیست؛ عوام‌ترین اشخاص عضوی از توده‌های عظیم هستند؛ برای توده مردم همه چیز روشن است؛ مثلاً همه می‌دانند که شما نتوانسته‌اید - و نمی‌توانید - از ثروتمندان طرفدار انقلاب، پول کافی جمع آوری کنید.

- از کجا می‌دانی؟

- زینب همه چیز را به من گفته است.

زینب، خدمتکار منزل نینا بود، او زن جوانی بود و پسرچه کوچکی به نام «مجید» داشت. پنج سال پیش ازدواج کرده بود. من تا امروز، حتی یک بار هم، او را خوشحال و خندان ندیده بودم. پیوسته اندوه‌گین و پریشان بود. نینا چندبار از فقر او برایم سخن گفته بود. زینب

زیاد از من رو نمی‌گرفت؛ ولی هیچوقت هم گوشۀ چارقد را از دور
دهانش باز نمی‌کرد. اصولاً اغلب زنهای تبریز، در موضوع حجاب بیش
از حد زیاده روی نمی‌کنند.

زینب خانم در نظافت، تراکت و خانه‌داری کم نظر بود. من تا
امروز فرصت نکرده بودم درباره وضع زندگی خانوادگی او، اطلاعاتی
کسب کنم. حتی این موضوع به فکرم هم نرسیده بود؛ ولی حرفهای نینا،
مرا، در این باره علاقه‌مند کرد.

نینا زینب را خیلی دوست می‌داشت و تا می‌توانست به او می‌رسید.
سعی داشت از او ترکی حرف زدن را یاد بگیرد. مجید، پسر چهارساله
زینب خیلی از شها را پیش نینا به سر می‌برد.
زینب با جی سماور را آورد و روی میز گذاشت. مجید هم روی
کاناپه نشسته، پاهای خود را آویخته بود و تکان-تکان می‌داد.

او محبت خود را در دل همهٔ ما جا کرده بود. نینا هم پشت سر هم
می‌پرسید:

- مجید! تو چی هستی.

- مجاپیب!

ما می‌خندیدیم، مجید هم می‌خندید. بعد شکلاتی را که در دست
داشت به طرف نینا می‌گرفت و می‌گفت: «یک گاز بزن!» برای اینکه حرف
خود را بقبولاند پاهایش را به کاناپه می‌کویید.

زینب با جی بعد از اینکه سماور را گذاشت؛ مجید را بغل کرد، تا
خواست از اناق بیرون برود، من تعارف‌ش کردم:
- زینب با جی بفرما بنشین!

زیب باجی، با تعجب نگاهم کرد؛ گویی او لین بار بود که می فهمید زبان اصلی من ترکی است؛ چرا که تا حالا، مستقیم، با او حرف نزده بودم. زیب خودش را جمع و جور کرد، بعد از مرتب کردن روسرباش گفت:

- بخدا، من همین الان فهمیدم که شما مسلمان هستید. می دانستم که تاجرید. اما خواهرم نینا مسلمان بودن شمارا به من نگفته بود. البته پیش خودم فکر می کردم که شاید مسلمان باشد. ولی می گفتم خوب نیست سؤال کنم.

- عیب ندارد زیب باجی؛ از این کارها زیاد اتفاق می افتد؛ آدمها بی مقدمه با هم آشنا نمی شوند.

- آگر جواد آقا می دانست که شما مسلمانید، هرگز به من اجازه نمی داد اینجا بیایم و کار کنم. در تبریز، این جور کارها رسم نیست؛ جماعت اینجا عادات ناپسندی دارند.

- زیب باجی، رامتش را بگو، مگر تا امروز کار بدی از ما مسلمانها دیده ای؟

- خدا نکند! من از شخص خود شما، غیر از حرمت و خوبی چیزی ندیده ام.

- حالا که این طور است، پس چه فرقی بین مسلمان و غیر مسلمان هست؟ شما یک زن هستید و نینا هم یک زن است؛ شما چه فرقی با یکدیگر دارید؟

- البته که فرقی نداریم. ولی من تصور می کردم شما هم کیش خواهرم نینا باشید. با این وصف، شما را مثل یک برادر دوست داشتم؛

خوب شد که شک و شبها م برطرف شد. چه می شود کرد؟ قاعده بر این است که یا باید انسان از مردم جدا شود و یا با آنها زندگی بکند و همان راهی را برود که مردم می روند.

- زینب باجی، به راه مردم رفتن زیاد هم عملی نیست؛ راهی که بعضی از مردم می روند مانع آزادی شماها می شود.

- راستش، من خودم زیاد اهل رسم و عادات و این جور چیزها نیستم؛ ولی جواد کمی حسود است؛ او حتی اجازه نمی دهد که من به بازار «دلاله زن»^(۱) بروم و در آنجا چیزی بفروشم.

- جواد آقا شغلش چیست؟

- هیچ! به خاطر یک لقمه نان، خودش را به آب و آتش می زند. ولی چه فایده که آن هم گیرش نمی آید.

- کجا کار می کند؟

- می ترسم اگر حقیقت را بگویم باز هم بی کار و در بهدر بشوم.
- برای چه؟

- برای اینکه شاید شما هم بدتان بیاید.

- زینب باجی! این چه حرفی است؟ برای چه ما بدمان بیاید؟
- من هر کجا که کار کرده ام وقتی فهمیده اند شوهرم چه کاره است جوابم کرده اند. تا وقتی توانسته ام آنجاها کار کنم که شوهرم را نمی شناختند.

- عجب! مگر شوهرتان آدمی گردن کلفت باج بگیر یا جنایتکار و

^(۱)- بازار «دلاله زن» در امتداد راسته بازار تبریز قرار دارد. حالا هم به همین نام معروف است.
ترجم.

دزد است؟

- نه، هیچکدام از اینها نیست. بر عکس جوانی است سر بزر و رئوف و مؤدب؛ که از مال دنیا چیزی ندارد؛ ولی از کار فعلی او کسی خوش نمی آید. بازاریها و پولدارها، چشم دیدن مجاهدین و این جور آدمها را ندارند؛ شما هم که تاجرید می ترسم به خاطر اینکه جوادآقا مجاهد است عذر مرا بخواهید.

- زینب باجی! این چه حرفی است که می زنید؟ اولاً ما از آن تاجرها خیلی پولدار نیستیم. ثانیاً مجاهده را دوست داریم؛ چون آنها برای اینکه حق خود را به دست بیاورند مبارزه می کنند؛ در میان آنها جوانهای خوب و با صفات خیلی زیاد است.

- جوادآقا هم به خاطر همین خوبی و صفاتش ما را به این روز انداخته است. ما برای خودمان، خانه و زندگی و سروسامان داشتیم؛ همه اش برباد رفت. جوادآقا نمی بایست با آن قفاری خدا بیامرز آشنا می شد!

- کدام قفاری؟ جوادآقا کجا با او آشنا شد؟

- می ترسم اگر شرح حالمان را به شما تعریف کنم سرتان را درد بیاورم. چون خیلی طول و تفصیل دارد.

- عیب ندارد زینب باجی، تعریف کن!

- پدر خدا بیامرز جوادآقا هم، فقیر و بی چیز بود؛ نزد « حاجی - محمد گچ پز » کار می کرد و جوادآقا هم مقابود و برای قهوه خانه ها آب می برد. آنها، از پدر بزرگشان خانه ای به ا Rath بردند. خیلی عذر می خواهم - وقتی که من شوهر کردم خدا رحمتش کند هنوز پدر جوادآقا

زنده بود؛ گذران ما هم بد نبود؛ امرار معاش می‌کردیم؛ ولی وقتی که، آن خدا بیامرز از دنیا رفت، خرجی همه اهل خانه به گردن جوادآقا افتاد؛ وضع مان روز بروز بدتر شد؛ ناچار شدیم یکی از اتفاقهای خانه را خالی کنیم و آن را به یک فقفازی اجاره بدھیم. بعد از چند هفته، مستأجر آنقدر با ما دوست و صمیمی شد که انگار جزو اهل خانه ماست. در این موقع، وضع زندگی مان خیلی فلاکت بار شده بود. او که آدمی چشم و دل سیر بود، اغلب خرجی خانه را هم می‌داد. او و جوادآقا مثل دو تا برادر شده بودند.

- اسمش چه بود؟

- راستش، خدا بیامرز هرگز اسم واقعی خود را بهما بروز نداد؛ هر روز یک اسم روی خودش می‌گذاشت؛ شب و روز به جوادآقا توصیه می‌کرد که درس بخواند و باسواد شود. می‌گفت سقاوبون و برای قهقهه خانه آب بردن که کار درست و حسابی نیست. هر روز، جوادآقا به اتفاق او می‌رفت و نزدش درس می‌خواند؛ بعد از چند هفته، شش نفر دیگر از مقاها، برای درس‌خواندن به اتفاق او آمدند؛ جوان فقفازی کتاب و دفتر و کاغذ و همه اینها را خودش تهیه می‌کرد و از روی کتاب، به آنها درس می‌داد؛ ناگهان ما متوجه شدیم که جوادآقا و شش نفر همکارش، همگی، اسلحه به دست گرفته، مجاهد شده‌اند؛ نگو که آن فقفازی، جزو انقلابیون بوده است؛ ولی ضدانقلاب محله شتریان از این ماجرا باخبر شد. دسته جمعی آمدند و هر چه در خانه داشتیم غارت کردند و خانه‌مان را هم آتش زدند. خوشبختانه در آن موقع، آن جوان فقفازی و جوادآقا و رفایشان در منزل نبودند و گرنه همه آنها را می‌کشتند. من فقط جان

خودم و مجید را برداشتم و از منزل فرار کردم. خدا یامرزد آن قفقازی را، که برای ما خانه جدید اجاره کرد. بالاخره هر طوری بود دوباره زندگیمان را رویه راه کردیم. اما هیچوقت، آن مرد جوان قفقازی را فراموش نخواهم کرد؛ اگر بدtan هم باید، ناچارم بگویم من در تمام عمرم، آدمی بهاین خوبی ندیده‌ام. تاروزی که زنده بود وضع ما بد نبود؛ هر چه به دست می‌آورد به ما می‌داد و حتی گاهی به رفای جواد آقا هم کمک می‌کرد.

- او کجا مرد؟

- در جنگ مارالان، به دست تفنگداران قره‌داع کشته شد.
زینب باجی، پس از گفتن این حرف، با گوشة چارقد اشک چشمهاش را پاک کرد و ادامه داد:
- هنوز هم کاغذها و کتابهایش در خانه ماست.
او را کجا دفن کرده‌اند؟

- نتوانستند جسد او را از جسد دیگران جدا کنند. چون که گلوله توپ درست به داخل سنگ افتاده بود و تمام آنهایی را که آنجا بودند تکه تکه کرده بود. همه‌شان را یکجا دفن کردند. هیچوقت از یادم نخواهد رفت.

او، مادر و خواهر و حتی زن و بچه هم داشت. عکس دوتا بچه‌اش همیشه در جیب بغلش بود و دست کم، هر ساعت، دو سه بار آن عکسها را نگاه می‌کرد. وقتی هم که از خانه بیرون می‌رفت عکسها را همراه خودش می‌برد.^(۱)

۱- اسم واقع این مبارز قفقازی «بی‌بی هیبت» و از کارگران باکو بود و قبل از اینکه زینب خبری از

- زینب باجی، بالاخره نگفته جواد آقا چه کاره است؟

- می خواستید چه کاره باشد، شب و روز تفنگ به دست در سنگر هاست. روزها می گذرد که نمی یافتم، بیش از یک ماه است که مجید را ندیده؛ غذاش را من از اینجا می برم. در سنگر می نشینم؛ پس از اینکه خورد، ظرفها را با خود می آورم.

- زینب باجی، مگر بهوضع آنها رسیدگی نمی کنند؟ خود جواد آقا راضی است یا نه؟

- جواد آقا خیلی هم راضی است؛ او این کار را دوست دارد؛ اما دو ماه است که کمک معاش او را نداده اند؛ اگر من در خانه های مردم کار نکنم؛ او هم گرسنه خواهد ماند.

- چرا کمک معاش او را نمی دهند؟

- از کجا بدھند؟ مگر می شود از ثروتمندان پول گرفت؟ پیش هر شخص پولداری، برای کمک به انقلاب، قبض می برنند، بد و بیراه می گوید و بر می گرداند. چه می شود کرد؟ چاره ای نیست؛ کاری را که شروع کرده اند نمی توانند نیمه کاره رها کنند؛ باید ادامه بدھند. من به خانه پولدارها می روم؛ کار می کنم؛ ولی آنها بهبهانه اینکه همسر یک مجاهدم دستمزدم را نمی پردازنند. حتی حاجی مهدی آقا هم همین حرف را به من زد.

- کدام حاجی مهدی؟

- کوزه کنانی، همان حاجی مهدی که عضو انجمن است. همان حاجی مهدی انقلابی!

- زینب باجی، من فکر نمی کنم که حاجی مهدی چنین حرفی زده باشد. همه از انقلابی بودن او تعریف و تمجید می کنند.

- اوایل ما هم مثل شما فکر می کردیم؛ ولی بعد از اینکه یک هفته در خانه اش کار کردم؛ آن وقت فهمیدم که او چه حرام لقمه‌ای است. به آدمی مثل او، هرگز نمی شود انقلابی گفت.

- مگر او چه جور آدمی است؟

- چه بگوییم؟ می ترسم حرف بزنم. جواد آقا هم سفارش کرده که در این باره با هیچکس حرف تزنم والا اگر به گوش حاجی مهدی برسد باید از شهر تبریز کوچ کنیم.

- زینب باجی، نترس! ما کجا انجمن کجا؟ ما کجا حاجی مهدی کجا! مطمئن باش کسی از ماهای به او خبر نخواهد داد.

- تهمینه خانم، مرا به عنوان خدمتکار به خانه او برد. تهمینه خانم می دانست که ما چه وضع اسفناکی داریم. مدت‌ها بود دنبال کار خدمتکاری می گشتم؛ اما جواد آفارضایت نمی داد؛ او می گفت اگر تو در خانه این و آن کلفتی کنی من پیش دوست و آشنا سرافکنده می شوم. متنه وقی فهمید که ممکن است بچه‌مان از گرسنگی تلف شود ناچار رضایت داد.

تهمینه خانم به زن حاجی مهدی گفته بود: «یکی هست دنبال کار خدمتکاری در منازل می گردد.» او هم گفته بود: «بیار بیعنیش!»

صحیح زود، تهمینه خانم مرا با خودش به خانه حاجی مهدی برد.

تهمینه خانم، در بین راه در چند مورد به من سفارش کرد:

- اولاً نباید بگویی که شوهر داری؛ ثانیاً حرفی درباره بچه هم نزنی؛ چون در خانه بولدارها، به زنهای شوهردار یا بچه‌دار کار نمی‌دهند. سفارشهای تهمینه‌خانم را به خاطر سپردم؛ تا به در خانه حاجی مهدی رسیدیم. اول راهمان ندادند؛ ولی وقتی تهمینه‌خانم گفت: «خدمتکار آورده‌ام» اجازه دادند که وارد شویم.

نوکرها با چشمها هیزان سرانجام سراپایم را ورانداز می‌کردند و متلک می‌گفتند. از آن میان فقط این راشنیدم که یکی می‌گفت:

«محمدولی! راه رفتش که خوب است».

از حیاط بیرونی گذشتیم. این حیاط مخصوص مهمان‌های مرد بود. در حیاط اندرونی، زن و بچه حاجی مهدی زندگی می‌کردند. این حیاط مثل یک قلعه کوچک بود. پرنده هم نمی‌توانست وارد آن شود؛ در اینجا خدمتکاران زن فراوان دیده می‌شدند. ما هر دو نفر روی پلکان نشستیم؛ یکی از خدمتکاران رفت و آمدن ما را به زن حاجی مهدی خبر داد. خانم از اناق بیرون آمد؛ اما چه خانم! غبغاش روی پستانهایش افتاده بود و پستانهایش روی شکمش. چپ چپ مرا نگاه کرد.

تهمینه‌خانم تعظیم کرد:

- خانم! خدمتکاری را که فرموده بودید با خودم آورده‌ام.

- چادرش را باز کنند تا خوب بینم.

من با خجالت رویم را باز کردم.

- چادرت را بینداز زمین!

چادرم را به زمین انداختم.

خانم در اطراف من دور زد و سراپایم را با دقت ورانداز کرد. فقط

وقتی که خانواده جواد آقا به خواستگاریم آمده بودند این جوری و راندازم کرده بودند؛ وقتی خانم مرا از نظر می گذرانید، به یاد رفتار خواستگارها افتدام.

خانم پس از اینکه با دقت مرا از نظر گذرانید و حتی دستها و قوزکهای پایم را وارسی کرد؛ به زنی که در کنارش ایستاده بود، گفت:
- شرف نسا، به نظرت چطور است؟ ظاهراً زن درست و حسابی نیست؟

شرف نسا، با دقت نگاهم کرد، ولی قبل از اینکه جواب خانم را بدهد، تهمینه خانم گفت:
- درباره درستکاریش هیچ جای شک و شبهه نیست؛ اصل و نسب اش معلوم است؛ همه می شناسندش؛ از خانواده نجیبی است.
خانم لب هایش را ورچید:
- بها نجیب؟ تا امروز من خدمتکار نجیب ندیده ام.
شرف نسا داخل صحبت شد و گفت:
- یک هفته بماند بیینم چطوری است؛ فعلاً که چیزی نمی شود گفت.

خانم موافقت کرد و از من پرسید:
- شوهر که نداری؟
- خیر خانم! شوهرم سه سال پیش مرده.
- بچه چی؟
- بچه ندارم؛ هنوز نزایدیده ام.
- جایی برای خوابیدن داری؟

- بلی خانم، دارم.

- یک دست لباس خواهم داد؛ خوراکت را هم همینجا می‌خوری؛ اگر بخواهی اینجا نخوری می‌توانی با خودت ببری.
من بهاین کار رضایت دادم؛ چون که می‌گفتم اگر غذایم را به خانه ببرم، مجید و جواد آقا هم می‌توانند از آن بخورند و گرسنه نمانند. (متنها این طور نشد. غذایی که به خانه می‌بردم فقط برای سیر کردن شکم یک نفر بود. ولی به هر شکلی شکم خود را در اینجا سیر می‌کردم و غذای خودم را برای جواد آقا و مجید می‌بردم.)

خانم بعد از اینکه شرایط خود را گفت؛ کسی را از آشپزخانه صدای زد:

- «گل آرا»، این را بپر کاری بهش بده.
گل آرا مرا به آشپزخانه برد؛ و تهمینه خانم برگشت و رفت.
چادرم را درآوردم و روی بند انداختم؛ آستینهایم را بالا زدم و منتظر ماندم؛ که چه کاری باید بکنم. آشپزخانه خیلی بزرگ بود. دیگهای بزرگی آنجا بود که در هر کدام دست کم چهار الی پنج من تبریزی برنج می‌شدند کرد.

اول خیال کردم که حاجی امروز مهمنی دارد؛ اما این طور نبود؛ در آشپزخانه حاجی آقا، هر روز این بساط دایر بود.

گل آرا از خدمتکاران مورد اعتماد خانم بود و اختیار آشپزخانه در دست او بود. روز اول، مرا به اینبار برنج برد و گفت که برنج را پیمانه بکنم و در کیسه بربزم. بعدها، با یک پیزند خدمتکار به نام کلثوم نشستیم برنجهای را پاک کردیم. بعد از تمام شدن این کار، پیازها را پوست

کندم و خرد کردم و بقیه وقت را هم به آشپزخانه آب می‌بردم. انبار حاجی آقای «انقلابی» اینقدر پر بود که مدت چند سال اهالی گرسنه این محل را سیر می‌کرد؛ برنجها بش را دو سال هم اگر می‌خوردند تمام نمی‌شد؛ خیلی از برنجها شیشك گذاشته بود؛ با وجود اینکه انبار گندم و آرد حاجی آقا پر بود ولی باز هم هر روز به موجودی آن اضافه می‌شد؛ عموماً، شبها، از پلویی که برای شام پخته می‌شد، زیاد می‌آمد. شب اول، من از این بات خیلی خوشحال شدم؛ پیش خود گفتم که می‌توانم سهم زیادی از غذا با خود ببرم. اما بعد دیدم که قضیه طور دیگری است پلوی اضافی به نوکران حاجی آقا داده شد؛ برای خدمتکاران زن، چیزی باقی نماند.

خدمتکاران مستظر باقی مانده غذایی بودند که از سر سفره بر می‌گشت. گل آرا و دو نفر دیگر هر کدام برای خودشان یک بشقاب بزرگ پلوی چرب با خورشت پراز گوشت کنار گذاشته بودند. سینی‌ها از سر سفره برگشت؛ پلو زیاد مانده بود؛ برای همه کافی بود؛ اما از این هم به خدمتکاران زن آشپزخانه چیزی ندادند. پلو و گوشت‌هایی را که ته بشقاب‌ها مانده بود روی هم ریختند و به نوکرها و فراولانی که در حیاط ایستاده بودند، دادند.

بعد ها فهمیدم که هیچ‌کدام از اینها کمک معاش دریافت نمی‌کنند. فقط پلوهای مانده را با خود به بازار می‌برند و می‌فروشند و پولش را با گل آرای سرآشپز تقسیم می‌کنند.

هنوز در گوشه‌ای ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم و نمی‌دانستیم به ما چه خواهند داد که بالاخره ته مانده بشقاب‌ها و پلوهایی که در سر-

سفره ریخته شده بود، جمع کردند و در کاسه سفالین هر کسی، مختصراً
ریختند. من هم کاسه سفالی خودم را-که از منزل برده بودم- جلوشان
گذاشتم. برای من هم مقداری از همان پلو ریختند.
چند روز این طوری گذشت. حاجی آقا، گاه و بیگاه، به آشپزخانه
می آمد و به گل آرا سفارشاتی می کرد.

حس می کردم که حاجی مهدی نگاههایش غیرعادی است؛ و سرو
وضع مرا زیر نظر دارد و بعد با گل آرا پنج پنج می کند و دوباره به من نگاه
می کند.

به تدریج رفتار گل آرا هم نسبت به من عوض شد؛ دیگر کارهای
سنگین به من واگذار نمی کرد؛ شبها نیز سهمی غذای مرا زیادتر می داد؛
حس می کردم نسبت به من، توجه و اعتمادشان بیشتر شده و مرا به تنها ی
به انبار برنج می فرستادند؛ متنهای بعدها علت این کارها را فهمیدم و معلوم
شد که اینها همه نقشه خود حاج مهدی آقا بود، هر روز که من به انبار
می رفتم؛ حاجی پشت سرم به انبار می آمد.

در یکی از روزها، من در انبار برنج بودم که حاجی آمد؛ اول
دستی به موهایم کشید و گفت:

- سفارش ترا به گل آرا کرده‌ام؛ وضع زندگی تو را هم در نظر دارم؛
هیچوقت تو را با دیگران به یک چشم نگاه نمی کنم؛ چون که تو برای
خانم خانه بودن خیلی باز نمده‌تری.

من خجالت کشیدم؛ چیزی نگفتم؛ آخر سر گفت:

- خوب، نظر تو در این باره چیست؟

- حاجی چه می توانم بگویم؟ حالا که شما به زندگی فقرا توجه

دارید من چه حرفی می توانم داشته باشم؟

وقتی این حرفها را زدم، او دست خود را به سینه من گذاشت و گفت:

- این طور نیست؛ من نمی خواهم تو فقیر باشی.

دست و پای خود را گم کرده بودم؛ نمی دانستم چه بگویم؛ او ضمن اینکه حرف می زد، شانه های مرا هم فشار می داد. سعی می کردم از در انبار خارج شوم؛ ولی او جلو در را گرفته بود و مرا ول نمی کرد. مدام تکرار می کرد:

- تو باید قول بدھی که هر چه گل آرا بگویید حتماً قبول می کنی.

به خاطر اینکه از انبار خارج شوم و خودم را نجات بدهم؛ چاره ای نداشتم؛ باید حرفی می زدم؛ ناچار گفتم:

- هر کار راه و رسمي دارد؛ حالا که حاجی آقا چنین قصدی را دارند من چه حرفی می توانم بزنم؟ اما باید حاجی آقا هم به فکر آبروی من باشند؛ حالا اگر کسی وارد انبار شود و مرا در چنین وضعی بیند؛ دیگر نمی توانم پیش مردم سرم را بلند کنم.

حاجی خوشحال شد و گفت:

- پس تو راضی هستی؟

- البته که راضی هستم.

- پس رضایت خود را به گل آرا بگو؛ او همه کارها را درست می کند.

من کیسه برنج را برداشتم؛ او به بهانه اینکه می خواهد کمک کند تا آن را روی کولم بگذارم، باز هم شانه های مرا گرفت و فشار داد. بالاخره از انبار خارج شدم؛ موهای سرم آشفته بود؛ رنگ رویم

سرخ شده بود؛ آنهایی که در آشپزخانه بودند، از دیدن سر و وضع من، با تمسخر خندیدند و در گوش همدیگر پیچ پیچ کردند.
نشتم تا پیازها را پوست بکنم؛ کلثوم نگاهی بهمن کرد و آهی کشید و گفت:

- بیچاره زینب، بلایی را که می خواهند سر تو بیاورند. در گذشته-
به سر مادر من هم آورده‌اند. پدر حاجی مادر مرا صیفه کرد؛ و من به دنیا آدم. مادرم تا روزی که زنده بود در آشپزخانه کار می کرد. من هم در آشپزخانه بزرگ شده‌ام. حاجی، بعد از مردن پدرش، مرا به خواهری خود قبول نکرد و اجازه نداد من هم جزو خانواده باشم. جای من فقط آشپزخانه بوده است. دلم به حالت می سوزد؛ به حرفاها این گل آرای بی شرافت گوش نکن؛ او خبلی از زنها را- که مثل تو بودند. بدیخت کرده است؛ مخصوصاً بعد از اینکه قصبه آفتایی شود زن حاجی روزگارت را سیاه می کند.

در آن روز، نمی دانستم که چه کار می کنم؛ بالاخره شب شد؛ به منزل رفتم؛ نمی دانستم دردم را به کی بگویم؛ جواد آقا جوان بود؛ اگر می گفتم حتماً می رفت جنجال به پا می کرد و ممکن بود کار به جاهای باریکی بکشد. چه می شد کرد؟ ما که حریف حاجی مهدی نبودیم؛ ناچار به کسی چیزی نگفتم.

فردا، گل آرا مرا به انبار برد و گفت:

- معلوم می شود که زن خوشبختی هستی؛ حاجی یک دل نه، صد دل عاشقت شده. امروز می گفت از عشق تو خوابش نمی برد. این راز را فقط تو می دانی و من و یکی هم حاجی و خدا ... تو کاری نداشته باش؛

من خودم ترتیب همه کارها را می دهم.

قبل از اینکه جواب گل آرا را بدhem مختصری فکر کردم؛ از خودم پرسیدم چه جوابی بدhem؟ اگر از این خانه بیرون بروم همه گرسنه می مانیم. اگر در این خانه بمانم آبرویم بر بادمی رود؛ کمی سکوت کردم؛ بعد گفتم: - عیب ندارد؛ اما من هم که از زیر بته در نیامده‌ام؛ برادر و قوم و خویش دارم؛ باید با آنها مشورت و مصلحت بکنم.

گل آرا با عجله پرسید:

- اگر آنها راضی به این کار نباشند، آن وقت چی؟

در جوابش گفتم:

- راضی خواهند شد، مگر می خواهند مرا به کی شوهر بدهند که بهتر از حاجی آقا باشد؟

- حلال‌که این طوری است عیبی ندارد. اما باید عجله کنی؛ چون که حاجی آقا قرار و آرام ندارد؛ از من می خواهد هرچه زودتر کار را تمام کنم.

مدتی «امروز و فردا» کردم؛ در یکی از روزها، خواهرهای جواد آقا می خواستند برای چیدن یونجه و فازیاغی به باغات «حکم آباد» بروند. کسی نبود که مجید را به او بسپارم و سرکار بروم؛ ناچار شدم او را به محل کارم ببرم. چون که روز قبل، آنها برای چیدن یونجه مجید را هم با خود برده بودند و بچه سرما خورده بود.

- آنها برای چه یونجه می چیدند؟

- یونجه را می جوشانند و نمک می زندند و می خورند. اما چیدن و جمع کردن یونجه هم به آسانی میسر نبود؛ چون صاحب زمینهای

یونجه کاری شده مانع می شد و آنها هم ناچار بودند یونجه ها را بدزدند.
به همین جهت نصف شب می رفتند، و امکان نداشت بچه راه مرا آنها بفرستم.
چاره نداشتم؛ بچه را با خودم به محل کارم بردم؛ از حیاط بیرونی
گذشتم؛ وقتی وارد حیاط اندرونی شدم؛ زن حاجی آقا دید و داد زد:
«آهای دختر! بچه مال کیه؟»

جواب دادم:

- بچه مال خواهرم است. گریه می کرد؛ ولن نمی کرد؛ مجبور شدم
با خودم بیاورم.

حرفی نزد. سر کارم رفتم ولی خیلی دلوپس و مضطرب بودم؛
مواظب بچه بودم که مبادا حرفی بزند و مشتم باز شود؛ اگرچه به بچه
سپرده بودم؛ ولی باز نگران بودم.

به همراه گل آرا بهانبار رفته بودم؛ موقعی که برگشتم مجید را در
بغل شرف نسا دیدم؛ بچه داشت حرف می زد.

شرف نسا پرسید:

- تو پسر کی هستی؟

- پسر جواد آقا

- پدرت چیکاره است؟

- مجاییب (مجاهد) است.

- اسم مادرت چیست؟

- زینب

- مادرت کجاست؟

مجید با انگشت مرا نشان داد و گفت: «اوناهاش! اون که داره کیسه

می بره، مادر منه!»

من خودم را گم کرده بودم؛ نمی دانستم عاقبت کار به کجاها
خواهد کشید. ولی یقین داشتم، از اینکه به خانم دروغ گفته‌ام؛ نتیجه
خوبی عایدم نخواهد شد.

آن روز را کار کردم؛ فردا صبح هم، خبی زود به سر کار آمدم؛
ولی گل آرا تا چشمش به من افتاد، فریاد زد:
- تو اصلاً کار بلد نیستی! فقط جاتنگ می‌کنی؟ حیف آن غذایی
که اینجا می‌خوری.

خدمتکارهای آشپزخانه وقتی حرفهای گل آرا را شنیدند، زیر لبی
خندیدند؛ چون می‌دانستند که ماجرا از کجا آب می‌خورد. من خشکم
زده بود؛ مات و مبهوت بودم؛ حاجی مهدی هم آمد و آفتابه را برداشت
تا به مستراح برود؛ نگاه عصبانی به من انداخت. بیکار ایستاده بودم؛ گل آرا
کاری به من رجوع نمی‌کرد. کمی بعد، شرفانسا آمد؛ مرا از آشپزخانه
بیرون برد؛ وقتی پیش خانم رفتم؛ او وسط درگاهی پنجره نشته بود و دو
نفر زن پشت سرش ایستاده بودند و موهایش را می‌باقند.

وقتی مرا دید گفت:

- پیراهنی را که بهت داده‌ام در بیار! گفتم که خدمتکار راستگو و
نجیب پیدا نمی‌شود. تو مرا گول زدی؟ جای تو این خانه نیست؟ زود
پیراهن را از تن در بیار!

حرفی نزدم؛ به آشپزخانه برگشتم؛ پیراهن کنه‌ای را که به من داده
بود از تنم درآوردم؛ با چادر بدنم را پوشاندم؛ اما باز هم بعضی از
جاهای بدنم پیدا بود؛ چون چادرم پاره بود. پیراهن کنه را برداشتم؛

بیرون آمدم. یک عده از کارکنان آشپزخانه پشت سرم گریه می‌کردند؛
یک عده هم می‌خندیدند؛ کلثوم خواهر ناتنی حاجی هم گریه می‌کرد.
وقتی خارج می‌شدم کلثوم داد زد:
- زینب باجی، بیا کاسه‌ات را هم بیرا!

کاسه‌ای را- که برای آوردن غذا با خود برده بودم- زیر بغلم زدم؛
بی آنکه نگاهی به پشت سرم بکنم پیراهن را به شرف نسا- خدمتکار خانم-
دادم. وقتی می‌خواستم از در اندرونی خارج شوم؛ شنیدم که زن حاجی
مهدی گفت:

- برو ستارخان تن لخت را پوشاند؛ ما زن مجاهد لازم نداریم.
به خانه آمدم؛ چیزی برای خوردن نبود. خواهرهای جواد آقا برای
مجید یونجه و قازیاغی جوشانده شده خورانده بودند. چیزی نبود برای
جواد آقا برم؛ دست خالی به سرگر رفتم؛ تمام احوالات را برایش نقل
کردم؛ خیلی گریه کردم؛ جواد آقا مرا تسلی داد و گفت:

- «دنا همیشه این طوری نمی‌ماند». رفایش به حد کافی نان آورده
بودند؛ ما دو تایی هم خوردیم؛ و سیر شدیم؛ تکه نانی هم برای مجید
آوردم.

زینب باجی بعد از گفتن این حرفها، دستش را روی میز گذاشت و
ادامه داد:

- خدا را شکر که حالا از زندگی ناراضی نیستم. اگر هم نارضایتی
داشته باشم برای این است که آدمهایی مثل حاجی مهدی، خودشان را
به نام انقلابی جا می‌زنند.
در جوابش گفتم:

- زینب باجی، من هم امیدوارم که کارها درست بشود. همیشه که
این طوری نمی‌ماند!

زینب با این صحبت‌های خود، از خیلی چیزها بهمن خبر داد که قبل‌اً
هرگز باور نمی‌کرد؛ و حتی تصورش را هم نمی‌کرد؛ حالا مجبور شدم
حرفهای نینا را تصدیق کنم.

مجید خوابش برده بود؛ بردنش به منزلشان مشکل بود. نینا
می‌خواست زینب را، شب، پیش خودش نگاه دارد ولی زینب قبول نکرد
و گفت:

- ممکن است نصف شب، جواد آقا به منزل بیاید؛ اگر ما را نبینند
خیلی ناراحت می‌شود؛ مخصوصاً که چند روز است مجید را ندیده؛
ماندن ما در اینجا صورت خوشی ندارد.

به ناچار، مجید را از خواب بیدار کردیم؛ دوباره غذایش دادیم؛
وقتی سرحال آمد؛ زینب او را سوار کولش کرد و به منزلشان برد.
من و نینا، شایستگی زنان تبریز را ستایش کردیم؛ وقتی که برخاستم
به منزل خودم بروم نینا گفت:

- به نظر من، در نبرد بی امان با دشمنان خارجی، باید علیه حاجی
مهدی‌ها هم- این دشمنان داخلی که زیر پوشش طرفداری از انقلاب،
می‌خواهند خیانتهای خود را پیوشنند- مبارزه کرد؛ جنگید و حتی باید
به سوی آنها آتش گشود.

یک هفته است که حمله تفنگداران قره‌داغ ادامه دارد. گله‌های
توپ، سنگرهای رازیر و رو می‌کند. تعداد خانه‌های ویران شده و سوخته

هروز رو به افزایش است. نمونه‌های عینی از جهنم‌سوزان را، در هر گوش و کنار می‌توان دید. از سنگرهای انقلابیون، گلوله‌تندگ خبلی کم شلیک می‌شود. سنگرهای را با بمب دستی می‌شود حفاظت کرد. در کنار سنگرهای جند مهاجمین قره‌داغ روی هم انبائته شده است. در هر حمله‌ای، مهاجمین قره‌داغ، با تحمل تلفات زیادی عقب‌نشینی می‌کردن. نیروهای انسانی در سنگرهای زیاد بودند؛ ولی مدافعان سنگرهای، از لحاظ فشنگ و بمب دستی در مضيقه بودند.

چهار روز بود که فرصت آمدن به متزل و رفع خستگی پیدا نکرده بودم. شب در حدود ساعت ۹ فرصتی به دست آوردم و به دیدن نینا رفتم. نینا خیلی غمگین نشسته بود؛ و مجید هم در کنارش روی کاناپه خوابیده بود. نشستم؛ حال نینا را پرسیدم؛ آهی کشید و گفت:
- دیروز ساعت پنج، زینب برای جواد آقا غذا برده تا حالا برگشته است؛ نمی‌دانم چه بلای به سرش آمد. طفلکی بچه بدون مادرش آرام نمی‌گیرد.

مجبور بودم حقایق را به نینا بگویم:
- نینا! در حال حاضر، اگر زینب باجی یا خود من، در یک آن تلف بشویم جای هیچ‌گونه تعجب نخواهد بود. رهایی از طوفان آتش گلوله‌های توپ خیلی مشکل است.

چشمها نینا پر از اشک شد، گریه کنان گفت:
- نکند سرزینب هم بلای آمده؟
در جوابش گفتمن:

- مردمی که انقلاب می‌کنند بی‌شیوه قربانی هم می‌دهند. دیروز،

حدود ساعت شش بعد از ظهر، زینب و آقا جواد و رفایشان- در همان
جایی که غذا می خوردند- با گلوله توب به هوا پرتاب شدند. سواکردن
اعضای بدن شان از هم دیگر ممکن نبود؛ همه را بکجادفن کردیم.
نینا- در حالی که اشک می ریخت- مجید کوچولو را بغل کرد و بر
موهایش بومه زد.

خانم شوشاپیک، زن میناسیان نیز آمد و از شنبden ماجرای
دردناک زینب متأثر شد.

به نینا و عده دادم که فردا به تهمیه خانم سفارش خواهم کرد تا
هرچه زودتر برای مجید پرستار و مراقب پیدا کند.

ضیافت

امروز عبدالله خان ما را به مهمانی دعوت کرده بود. عبدالله خان به فتفازیها ارادت و احترام خاصی از خود نشان می‌داد. او در گذشته، یکی از مالکین بزرگ بود و حالا نیز از پیروزی انقلاب امید نجات خویش را داشت. او فکر می‌کرد اگر انقلاب پیروز شود؛ او هم بر دشمنان بزرگ و ثروتمند خود غالب خواهد شد و امیدوار بود. دهاتی را که از دستش گرفته‌اند، دوباره به او برگردانند.

چندبار از من دعوت کرده بود و چندبار هم به منزل من آمده بود. این بار، به خاطر اینکه مهمان دیگری نداشت، تصمیم گرفتم نینا را هم با خودم ببرم.

عبدالله خان، برای بردن ما خودش آمده بود. بین راه، او جز درباره انقلاب حرف دیگری نمی‌زد. می‌گفت:

- رفیق! من متظرم ببینم بالاخره انقلاب شما چه خواهد کرد؟ تمام موجودیت من به پیروزی آن بستگی دارد؛ مشکل مرا فقط انقلاب

می تواند حل کند.

من درباره افرادی مثل عبدالله خان خیلی چیزها شنیده بودم؛ ولی امروز با چشم خود دیدم و با گوش خود شنیدم که او چه می خواهد و چه می گوید.

سالن پذیرایی عبدالله خان بی نهایت آراسته و مجلل بود و دارای رفها و طاقچه های متعدد بود که در آنها کاسه های گرانبهای چینی، بشقابها، گلدانها و سایر اشیا و ظروف نفیس چیده شده بود. بر دیوار طاقچه ها، عکس های رنگ و روغنی فرمانروایان بزرگ ایران مثل فتحعلی شاه، ناصرالدین شاه، عباس میرزا، محمد شاه، کریم خان زند و سایرین نقاشی شده بود. پایی این تابلوها، ظروف مبوه خوری و گلدانهای قیمتی و مجسمه های نفیس گذاشته شده بود. عموماً این گونه سالنهای به سبک فرانسوی تزیین یافته بودند. در خانه های اغلب ثروتمندان تبریز، تصاویر قلمی از فرشتگان بر هنر دیده می شدند.

من و نینا، تزیینات داخلی سالن را چندبار تماشا کردیم. تا اینکه عبدالله خان به سالن آمد. پشت سر او، همسرش - که سر خود را به زیر انداخته و چهره اش برافروخته شده بود - وارد گردید. تمام حرکات و رفتار این زن، حتی گام برداشتن او، نموداری از یک زن ایرانی بود؛ اما لباسها و زیورآلات او اصلاً شباhtی به لباسهای ایرانی نداشت؛ بلکه عیناً شبیه خانواده های اشراف فرانسوی بود.

عبدالله خان دست همسر خود را گرفت و به نزد نینا آورد و گفت:

- با صهبا خانم آشنا شویدا

من هم با خانم او آشنا شدم دست دادم؛ ولی احساس کردم که می خواهد هرچه زودتر دستش را از دست من بیرون بکشد؛ این را آشکارا از لرزش انگشتان او می شد حس کرد.

سالن را یک بار دیگر به اتفاق هم دور زدیم.

صهباخانم، با صدای آهسته، بانینا مشغول گفتگو بود؛ من هنوز چشمهاي او را نديده بودم؛ چون حس می کردم برای او، حضور در پیش یک مرد ییگانه تازگی دارد و بدین جهت خجالت می کشد. لذا از نگاه مستقیم به صورت او خودداری می کردم؛ چند لحظه بعد، عبدالله خان متوجه این موضوع شد و گفت:

- صهباخانم امروز اولین بار است که به سالن پذیرایی از مهمانان خارجی می آید.

در صورت صهباخانم، از نوع بزرگی که اغلب خانمهای ایرانی استعمال می کنند اثری ندیدم؛ فقط پرده‌ای از پودر سفید- که زیاد هم احساس نمی شد- به صورت خود زده بود و مثل سایر زنها دستبند و النگوهای متعدد نداشت؛ بلکه فقط در دست راستش یک ساعت جواهرنشان دیده می شد.

در انگشتان او انگشتريهای گرانبهای فراوان بود. بدون اين گونه زیورآلات هم، زیبایی طبیعی او در سطح بالا بود. کم کم آثار شرم و خجالت از رخسارش کاسته می شد؛ گاهگاهی سرش را بلند می کرد.

بعد از اينکه توضیحات لازم درباره اشیا و تزینات سالن تمام شد، صهباخانم دست نینا را گرفت و به اتاق دیگر برد تا او را با زندگی خانوادگی خود آشنا سازد. من هم به اتفاق عبدالله خان، در اتاقها گشتم و

درباره تزیینات اتاقها با هم صحبت کردیم. یک تخته قالیچه ابریشمی را- که از دوره صفویه مانده بود- تماشا کردیم. پرده‌های زری‌باف، همه متعلق به دوره فتحعلی شاه بود. روی اکثر مخملها و بافته‌ها، تاریخ باقتشان با نخ طلا و ابریشم نوشته شده بود. خانم صاحب‌خانه، پیراهنی را- که با مر واژد و مرجان طریف حاشیه دوزی شده بود- به ما نشان داد. پارچه و دوخت آن نشان می‌داد که خیلی قدیمی و کمیاب است.

در میان اشیایی که دیدیم یک جفت کفش زنانه بود که رویه‌اش با نخ طلا بافته شده، پاشنه‌اش از نقره خالص بود. عبدالله‌خان گفت که این کفشها را به قیمت کلانی از کسی خریده است که در غارت منزل نظام‌العلماء شرکت کرده بود. صهباخانم لباس‌های گران قیمت عروسی خود را به‌نینا نشان داده بود. سایر اتاقها نیز، مثل سالن پذیرایی، با نقاشی‌های زیبا- که در نهایت ظرافت روی آنها کار شده بود- تزیین یافته بودند.

در تابلوهایی که روی دیوار اتاقها کشیده بودند، فرشتگان با اندامهای نیمه‌برهنه و بالهای گشوده در حال پرواز بودند.

من بیش از هر چیز، از کتابخانه عبدالله‌خان لذت می‌بردم و در آنجا یک سری کتابهای خطی و تعدادی هم تابلو دیدم.

بیش نوبس فرارداد صلح که در زمان جنگ روس و فتحعلی‌شاه منعقد شده بود؛ صورت ریز شرایط مatarکه جنگ و «یادداشت سفر گجه» که توسط عباس‌میرزا نوشته شده بود و قبله املاکی که توسط نادر‌شاه امضا شده بود و فرمانهایی که به توشیح شاه طهماسب رسیده بود و از این قبیل آثار تاریخی و عتیقه با ارزش زیاد دیدم.

در میان تابلوها، تابلوهایی از عمارت شمس‌العماره- که به فرمان

عباس میرزا ساخته شده بود- و تابلوی رنگ و روغنی از نادرشاه افشار سوار بر اسب دیده می شد. نقاشیهایش از این قبیل زیاد بود. یکی از گرانبهاترین تابلوهای نقاشی، تابلویی بود از یوسف و زلیخا، که متاسفانه نام و نشانی از نقاش آن نبود.

بعد از اینکه اتفاقها را گشتبیم، دوباره به همان سالن پذیرایی آمدیم و در گوشۀ سالن، کنار با غچۀ لیمو و پرتقال- که در نهایت زیبایی درست کرده بودند- به دور میز چای جمع شدیم.
صهباخانم چای را خودش آماده کرده بود؛ چون وقتی ما وارد خانه می شدیم، عبدالله خان کلفت پیرشان را مرخص کرد.

هنوز یک استکان چای نخورده بودیم که مهمانها شروع به آمدن کردند؛ همه آنها جوان و زیبا بودند که خیلی هم شیک پوشیده بودند؛ و دنبال هر کدام، یک زن جوان، یک بقچۀ بزرگ زیر بغل و یک جعبه لباس در دست داشت.

آنها با من و نینا آشنا شدند. ما هردو از ورود آنها حیرت زده بودیم؛ زیر چشمی به عبدالله خان و صهباخانم نگاه کردم؛ آنها نیز به همدیگر نگاه می کردند و تبسم خفیفی بر لب داشتند.
نینا در گوش من پیچ پچ کرد:

- من اصلاً سر در نمی آورم؛ این چه جور مجلس مهمانی است؟
منظور عبدالله خان از آوردن این جوانهای شیک و زیبا چیست؟ آیا می خواهد اینها را به ما نشان بدهد یا ما را به اینها؟ این زنهای همراه آنها کی اند؟ این بقچه‌ها و جعبه‌ها را برای چه با خود آورده‌اند؟
برای ساكت کردن نینا، در گوشش گفتمن:

- صیر کن، بیسم عاقبت کار چه می شود.
 مهمانها چای و نان روغنی می خوردند و به وسیله من- که نقش
 مترجم را داشتم- با نینا صحبت می کردند.
 من هاج و واج مانده بودم و نمی توانستم از عبداللهخان حقیقت
 ماجرا را پرسم.
 عبداللهخان داد زد:
 «ولی!»

«ولی» آمد. عبداللهخان لبخندی زد و گفت:
 - برو، تار و کمانچه و دف را بیارا
 «ولی» رفت و چند دقیقه بعد برگشت.
 عبداللهخان تار را به دست جوانی که در طرف راست من نشسته
 بود، داد و گفت:

- خسروخان، مهمانان عزیز مرا به آهنگی مهمان کن!
 سپس کمانچه را نیز به آن یکی داد و گفت:
 - فریدون خان، بگیر صدای این را در بیار بیسم!
 بالاخره دف را هم به دست اسفندیارخان داد.
 بزن و بکوب شروع شد. اسفندیارخان هم آواز خواند؛ آواز
 خواندن او برای من و نینا خیلی لذت بخش بود.
 با وجود اینکه در مردبوعد آنها شک داشتم؛ ولی امکان نبود در
 این باره حرفی بزنم. آنها چند فقره آهنگ زدند و خواندند؛ بالاخره
 برنامه موسیقی به پایان رسید.
 من و نینا برای اینکه در گلخانه عبداللهخان قدم بزنیم به حیاط

آمدیدم.

ممولاً حیاط خانه‌های ثروتمندان تبریز، خیلی آراسته و زیباست؛ و حیاط خانه عبدالله‌خان هم در نهایت زیبایی بود. انواع گلهای زیبا و شادابی را که در آنجا دیدم، در جایی ندیده بودم.

نیم ساعت بعد، به سالن برگشتم؛ اما از آن جوانها خبری نبود. نینا از عبدالله‌خان پرسید:

- مهمان‌ها رفته‌اند؟

- خیر، همین الان خواهند آمد.

بعد از پنج دقیقه، به همراه صهباخانم، پنج خانم جوان بسیار شیک-که لباسهایی به سبک خانمهای فرانسوی پوشیده بودند- وارد سالن پذیرایی شدند.

خانمهای پراهنگ‌های آبی و جورابهای ظریف پوشیده بودند و کفش‌های ظریف به پا داشتند. فوق العاده آراسته و زیبا بودند. آنها با ترسم معنی‌داری به طرف ما آمدند.

این خانمهایی که ادای زنهای فرانسوی را در می‌آوردند- در نگاه اول ظاهرآ فرانسوی به نظر می‌رسیدند؛ ولی با مختصر دقت، معلوم می‌شد که همان همسران اعیان و اشراف مشرق زمین هستند؛ بخصوص از گردش چشمان‌شان، لبخندشان و نگاهشان، زیبایی مخصوص زنهای تبریزی به رأی‌العين دیده می‌شد.

آنها به جمع ما پیوستند؛ دوباره با هم آشنا شدیم. دستهای خود را به طرف ما دراز کردند؛ خودشان را معرفی کردند: «نازنده، شکوفه، رعناء، لیلا، سلطنت».

این منظره ما را بیشتر دچار حیرت کرد. اینها کی هستند؟
چه کاره‌اند؟ آیا برای نوازنده‌گی و خوانندگی دعوت شده‌اند؟

در هر حال، نمی‌توانستیم این جریان را به نحو مطلوب تجزیه و تحلیل کنیم؛ با وجود این، حرکات و رفتار آنها نشان می‌داد که با خانواده عبدالله‌خان نسبتی نزدیک دارند؛ خانمهای در سالن راه می‌رفتند؛ به‌اطراف عطر می‌پراکنندند؛ صورت‌شان پودرزده و انگشتان‌شان آراسته به‌انگشت‌ریهای برلیان و الماس بود.

من و نینا- از وقتی که در تبریز بودیم- هرگز در این‌گونه مهمانیها شرکت نکرده بودیم؛ خصوصاً اولین بار بود که با این جور خانمهای شیک رو برو می‌شدیم.

من، در ضمن اینکه آنها را تماشا می‌کردم؛ زیرچشمی نگاهی نیز به‌نینا انداختم. نینا این خانمهای تبریز را با نهایت دقت نگاه می‌کرد و احساس می‌شد که در او یک حالت رقابت با این خانمهای پیدا شده است. در این موقع، نینا از جای خود بلند شد و به طرف آینه رفت. جلوی آینه قدمی سالن ایستاد و نگاهی به‌هیکل و سر و وضع خویش انداخت و برگشت؛ دوباره نگاهی به‌سراپای خود کرد و آمد به‌خانمهای ملحق شد. غذا آوردند. غذاها با گوشت، مرغ، تخم مرغ و سبزی درست شده بود؛ و از غذاهای مخصوص و خوشمزه تبریز بود. سر سفره کارد و چنگال و فاشق گذاشته بودند؛ سفره عبدالله‌خان در مقایسه با مایرین، یک سفره غربی بود؛ هیچ‌کس غذارا با دست نخورد.

پس از اینکه سفره را جمع کردند؛ دوساره به‌پای درختان گل رفیم؛ خانمهای چند آهنگ دیگر نواختند و آواز خوانند. اشعاری که

می خواندند از غزلیات حافظ بود.

ساعت پنج عصر، برای مراجعت به منزلمان اجازه خواستیم.
صهباخانم نینا را بوسید و گفت:

- امیدوارم این آخرین دیدار ما نباشد؛ دلم می خواهد شما را باز
هم بیینم.

سپس صهباخانم انگشت‌تری بر لیان خود را درآورد و به انگشت نینا
کرد. خانمها با مشاهده آن، هر کدام یک چیز قیمتی به نینا هدیه کردند.
نینا قبول نمی‌کرد؛ ولی عبدالله‌خان ضمن اینکه هدیه‌ها را در کیف او
می‌نهاد؛ گفت:

- اینها همسران پسرعموها و برادرهای من هستند؛ خواهش
می‌کنم اینها را مثل دوستان نزدیک خودتان بدانند.

در ساعت پنج بعد از ظهر، با آنها خدا حافظی کردیم و از محوطه
ساختمان منزل عبدالله‌خان خارج شدیم و به حیاط آمدیم. عبدالله‌خان
برای اینکه ما را همراهی کند آماده می‌شد. نینا در محوطه بیرونی از
عبدالله‌خان پرسید:

- با وجود اینکه اینها زن بودند؛ چرا قبلًا لباس مردانه پوشیده
بودند؟

عبدالله‌خان جواب داد:

- در تبریز، با این جور موارد زیاد برخورد خواهید کرد. در
این باره باید با شما بطور مفصل صحبت کرد.
نینا دیگر سؤال خود را دنبال نکرد. ما مستظر آماده شدن
عبدالله‌خان بودیم؛ و من در این باره با نینا به صحبت پرداختم:

- در هر حال، زنهای تبریز، همان زنهایی نیستند که ناصرالدین شاه قاجار آنها را شناخته و معرفی کرده است. شایستگی آنها برخلاف گفته شاه. فقط این نیست که غذاهای خوب می‌پزند؛ بلکه آنها در کارهای دیگر نیز قابلیت و شایستگی دارند. آنها خیلی مؤدب هستند و در عمرم بار اول بود که می‌دیدم زنان می‌توانند با هنرمندی خود، مردها را تا این حد سرگرم کنند.

آنها خیلی لطیف صحبت می‌کنند و رفتار و کردارشان خوش آیند و دلنشین است؛ بی میل نیستند که بدون حجاب زندگی کنند؛ با این حال، زندگی خانوادگی آنها خیلی غمانگیز و دردآور است؛ اخلاق مردها در زندگی زنان، تأثیر ناگواری گذاشته است.

یکی از خصوصیات بعضی از مردھای آذربایجان ایران، این بوده است که به جنس زن با چشم نفرت نگاه می‌کرده‌اند و برای ارضای خود، به شیوه‌های غیرطبیعی متولّ می‌شده‌اند. این‌گونه فساد اخلاق در خانواده‌های اشراف‌گسترش یشتری داشته است.

در اوایل قرن یستم، در ایران، این نوع فساد و انحرافات اخلاقی خیلی شیوع پیدا کرده بود.

از روزی که وارد تبریز شده‌ام، به مطالعه و تحقیق درباره این مسئله خیلی علاقه پیدا کرده‌ام و در این مورد، با خیلی از پیرمردان حرف زده‌ام. اخیراً با پیرمردی که در دهنه بازارچه شتربان قهوه‌خانه دارد، آشنا شده‌ام؛ این پیرمرد، هم‌کاسب است و هم فالگیر، در ضمن طبابت هم می‌کند.

در مواقعی که فرصت پیدا می‌کنم، به دیدنش می‌روم و پای

صحبتیش می نشینم.

او دربارهٔ غرایز غیرطبیعی مردها، ماجراهای جالبی بیان می کند؛
می گوید:

- مجدهسلطنه، از ثروتمندان ارومیه، با داشتن شش زن عقدی،
هفت پسرچه خوشگل را هم در منزل خوبیش نگاهداری می کرد.
از پیرمرد پرسیدم:

- این پسر بچه ها را چه کسانی در اختیار او گذاشته بودند.
پیرمرد سرش را تکان داد و گفت:
- این پسر بچه ها، همگی از طبقات پایین و فقیر جامعه بودند.
بعضی شان، از فرزندان رعایای ملک خود مجدهسلطنه بودند؛ که در
ازای مالیات و یا سایر بدھیهای دهفانان و یا در مقابل دریافت مبالغی
پول، در اختیار ارباب گذاشته شده بودند.

معمولآ در اثر این فساد اخلاق، فجایعی هم رخ می داد. بعضی از
زنها جوان مجدهسلطنه، مجبور می شدند با این جوانکها زندگی و
آمیزش کنند؛ زیرا که شوهرشان، مدتھای مديدة، هیچ توجه و اعتنایی
به این قبیل زنها خود نمی کرد. فجیع تر از همه این بود که بعضی از
زنها جوان، تاب تحمل این وضعیت ناهمجارت را نداشتند و با انداختن
خودشان به استخر، خودکشی می کردند.

همزمان با این فجایع، پسر بچه ها نیز که نسبت به همدیگر حسادت
و خصوصیت می ورزیدند، گاه و بیگناه رقبای خود را می کشتند یا زخمی
می کردن.

مسئله در اینجاست که آب از سرچشمھ گل آلود است. هم پادشاه

و هم و لیعهد به این بیماری دچار ند. نه فقط محمدعلی شاه (پادشاه فعلی) بلکه پدرش مظفرالدین شاه هم به این بیماری نبتلا بود. او در عروسی پسرش، محمدعلی شاه- که در آن موقع و لیعهد بود- علی خان نامی را که مطرب و رفاقت مجلس عروسی بود، دید و خوش آمد و هفتنه‌ها در حرم خود نگاهش داشت. پسرش که با تربیت همچون پدری بزرگ شده بود؛ وقتی به و لیعهدی رسید تمام شهرهای آذربایجان را زیر پا گذاشت و هر کجا جوانک خوش بر و رویی پیدا کرد با خودش به تبریز آورد. پسر « حاجی شجاع الدوله » را- که ساکن ارومیه بود- با خود به تبریز آورد؛ همچنین به پسر « میر مناف صراف » به زور تجاوز کرد؛ و پس از اینکه چند روز پیش خود نگاه داشت به او درجه سرتیبی داد و مرخص کرد.^(۱) محمدعلی شاه، هر کجا می‌رفت « عابدین خان » (مجلل‌السلطان)^(۲) را نیز همراه خود می‌برد.

در اینجا باید ماجرای عجیبی برایتان تعریف کنم:

زمانی که « سرورالسلطنه » همسر محمدعلی شاه را، از تهران به عنوان عروس و لیعهد به تبریز آوردند؛ محمدعلی شاه تا قصبه « باسمنج » به پیشواز تازه عروس خود رفته بود؛ ولی این مرد فاسد، عابدین خان را نیز همراه خود برد؛ سرورالسلطنه، با دیدن او برآشفته و در حالی که می‌گریست، گفته بود:

- « تو که زن داشتی مرا برای چی آوردی؟ »

از این ماجراهای شنیدنی زیاد است. مظفرالدین شاه- وقتی که در

۱- ماجرای سرتیپ ۱۸ ساله مدتها ورد زبان مردم آذربایجان و وسیله استهزای آنان بود. مترجم.

۲- مجلل‌السلطان در زمان سلطنت محمدعلی شاه، در ماجرای به توپ بستن مجلس نقش عمه داشت.

تبریز و لیعهد بود. محمد صادق خان نامی از تزدیکان او بود که پسری زیبا به نام حسین پاشاخان داشت. مظفر الدین شاه عاشق این پسرک شده بود. پدرش که بو بردہ بود پرسش را به املاک خود در قره داغ فرستاد. چندی بعد، پسرک آبله گرفت صورتش رشت شد. آن وقت پدرش اجازه داد تا به تبریز بازگردد.

از پیر مرد پرسیدم:

- حسین پاشاخان حالا چه کاره است؟

- او در حالی که لب خند تم سخرا میز بر لب داشت، جواب داد:

- او همان امیر بهادرخان کنونی، وزیر جنگ است؛ کسی است که لیاخوف با همدستی او مجلس را به توپ بسته است. این شخص در سرکوبی مشروطیت ایران نقش اساسی به عهده دارد.

وقتی، از پیر مرد به خاطر اطلاعاتی که به من داده بود، تشکر کردم، در جواب من، آهی کشید و آخرین حرف خود را زد:

- پسرم! اگر به درجه پستی و فساد اخلاقی که در میان خانواده های شاهزادگان و اعیان و اشراف وجود دارد پی بیری و بدانی که آنها چه بلای به سر مردم بیچاره می آورند؛ تا آخر عمرت، هرگز تلخی فجایع شان را فراموش نخواهی کرد. بلی، من درباره فساد اخلاق خانواده های ثروتمندان و اشراف نه تنها استان ها شنیده ام بلکه با چشم خود - همین امروز در خانه عبدالله خان - دیدم که چگونه زنها برای بازداشتمن شوهر هایشان از تمايلات غیر طبیعی و جلب توجه آنها به سوی خودشان، لباسهای مردانه می پوشند و خود را به شکل پسر بچه های زیبار و در می آورند.

عبدالله خان ما را مشایعت می کرد. معمولاً این گونه افراد، داشتن دوستی و رفت و آمد با یک نفر ییگانه، مخصوصاً قفقازی را وسیله ای برای تظاهر به داشتن نفوذ و اعتبار و شخص برای خویشتن می دانند. عبدالله خان هم با همین نیت و منظور، با قفقازیها، دم از اخلاص و دوستی می زد.

با وجود اینکه ما دو نفر، صحبت‌هایمان را درباره موضوع دیگری شروع کرده بودیم نیما، دوباره مسئله لباس مردانه پوشیدن زنها را بهمیان کشید و عبدالله خان مجبور شد جواب بدهد:

- نیناخانم، اینجا تبریز است؛ در اینجا چیزهای عجیب‌تر از این هم خواهید دید؛ در اینجا مردها پاپیچ جوانها می شوند؛ آنها را از راه راست منحرف می کنند. زنها هم برای اینکه مرد هایشان را به طرف خود جلب و انحرافات اخلاقی آنها را اقناع کنند خودشان را مطابق ذوق و تمایلات آنها درست می کنند و حتی لباسهای مردانه هم می پوشند و به شکل جوانهای خوشگل در می آیند.

من برای اینکه به این بحثها خاتمه دهم اضافه کردم:

- در اینجا، نه فقط زنها با پوشیدن لباس مردانه خودشان را به شکل نوجوانها در می آورند؛ بلکه به بعضی از نوجوانهای خوشگل نیز لباس زنانه می پوشانند و آنها را به شکل زنهای زیبا در می آورند و در مجالس عروسی و عیش و عشرت و ادار رقص زنانه می کنند. مرد هایی هم، که انحراف اخلاقی دارند، با این وسیله ها شهوت حیوانی خود را تسکین می دهند.

بعد از این صحبت، نینا دیگر حرفی نزد؛ اما آشفته و متأثر به نظر می رسید.

نینا و همسران ستارخان

از مدت‌ها پیش، نینا در نظر داشت با زندگی خانوادگی ستارخان از تزدیک آشنا شود؛ ولی امکان و فرصتی برای این کار پیدا نمی‌کرد؛ زیرا با وجود کارکردن در خانه میلر، رفتش به خانه ستارخان مناسبتی نداشت؛ او می‌ترسید اگر اقدامی در این باره بکند، در خانواده کرسول ایجاد شیوه کند؛ اگر از این گونه موضع در بین نبود، هر روز و هر ساعتی که نینا دلش می‌خواست می‌توانست - توسط من - به منزل ستارخان راه یابد و با خانواده او آشنا شود.

در اوائل ماه آوریل (فوردین) «تاردو夫» خبرنگار روزنامه «روسکویه اسلوو» (Ruskoye Slovo) و همسرش به تبریز آمده بودند و می‌خواستند به دیدن ستارخان بروند؛ این موضوع به نینا فرصت می‌داد تا منظور خود را - که از مدت‌ها پیش در نظر داشت - به مرحله عمل در آورد. ستارخان معمولاً به خبرنگاران روسی اجازه ورود به شهر تبریز را

نمی داد؛ چندی پیش از ورود خبرنگار روزنامه «نوویه ورمیا» (Novoye Vermia) به شهر تبریز جلوگیری کرده بود.

اعضای کنسولگری سعی داشتند ستارخان را مجاب کرده برای این خبرنگار اجازه ورود بگیرند؛ ولی ما به سردار ثابت کردیم که این خبرنگار، به روزنامه «خولیگان» وابسته است. روی این اصل، به دستور ستارخان، خبرنگار روزنامه را از پل رودخانه «آجی چایی» برگرداندند و نگذاشتند وارد شهر تبریز شود.

خبرنگار روزنامه «روسکویه اسلوو» از کمیته انقلابی ایران، شعبه باکو، معرفی نامه‌ای با خود آورده بود؛ به خصوص که در این اوآخر، این روزنامه چند مقاله مناسب درباره انقلاب ایران چاپ کرده بود. این موضوع زمینه مساعدی را برای آمدن خبرنگارش به تبریز و ملاقات وی با ستارخان، فراهم ساخته بود.

بعد ها، نینا ملاقات خود با ستارخان و خانواده او را چنین تعریف

می‌کرد:

-دم در منزل ستارخان، افراد مسلح زیادی ایستاده بودند.
گذرنامه‌های خود را نشان دادیم. بعضی از آنها خیلی خوب روسی بلد بودند؛ اوراق هویت ما را به سهولت می‌خوانندند؛ از قیافه‌هاشان معلوم بود که فرقاًزی هستند.

داخل شدیم. خانه اتاقهای متعدد داشت و پر از افراد مسلح بود.
به هوای اینکه به حضور ستارخان می‌رسیم سرو وضع مان را مرتب کردیم
ولی سردار در اینجا نبود.

بار دوم، گذرنامه‌های ما را گرفتند و بازرسی کردند. یک نفر را

صدای زدند تا اوراق هویت ما را بخواند. در اینجا هم ستارخان نبود؛ در مرحله سوم بازرسی، علاوه بر تفتیش گذرنامه‌ها، کسب اجازه ورود از خود سردار لازم بود.

سردار اجازه داد تا ما داخل شویم.

من و همسر «تاردوф» جلوتر و خود تاردوф از پشت سر ما، وارد اتاق مخصوص ستارخان شدیم. سردار روی تشکچه نشسته بود و قلیان می‌کشید؛ کلاهش روی زمین بود؛ نگاهی از روی تعجب به سوی ما انداخت و بعد کلاهش را برداشت و بر سرش گذاشت.

تاردوف هم وارد اتاق شد. سردار از جای خود بلند نشد؛ فقط جایی را برای نشستن او نشان داد؛ وقتی تاردوف می‌خواست بنشیند سردار هم، به احترام او حرکتی به خود داد و نیم خیز شد؛ و دوباره سر جای خود نشست.

من و همسر تاردوف در گوشۀ اتاق بی‌حرکت ایستاده بودیم. سردار از جای خود بلند شد و در حالی که دست خود را به طرف ما دراز کرده بود؛ به پیرمردی که در اتاق بود گفت:

- «خانمه‌را به‌اندرون ببریل.»

ما را به‌اندرونی بردنده؛ وارد اتاقی شدیم که با ابریشم‌های نفیس مشرق زمین، قالیچه‌های گران‌قیمت کرمان، ساروق و محمله‌های کاشان تربین یافته بود. همسر اول ستارخان- که خانم بزرگ می‌گفتند- روی تشکچه نشسته بود و قلیان می‌کشید و به پشتی ابریشمی تکیه داده بود. با دیدن ما، از جای خود بلند شد و بنا به عادت ایرانی‌ها، دست ما را فشار داد؛ و به ما تعارف کرد تاروی صندلی‌های دسته‌دار بنشینیم.

شیرینی‌های جور و اجور، نانهای روغنی و سیگار آوردند. خانم خانه با مهربانی و شیوه‌های گوناگون سعی داشت ما از این شیرینی‌ها بخوریم؛ و با حرفهای خود، ما را سرگرم می‌کرد. من حرفهای او را حالی می‌شدم؛ تقریباً ۳۵ ساله به نظر می‌رسید؛ دندان‌های جلوش در اثر دود قلیان و سیگار سیاه شده بود. بزرگ نداشت؛ ولی زیبا بود و رفتار و حرکاتش برای ما جالب و خوش‌آیند بود.

در کنار او، زنی جوان و زیبا، سرپا ایستاده بود و انگار هرگز در حضور خانم بزرگ نمی‌نشست و حتی گوشۀ چارقد را از دور دهنش باز نمی‌کرد. او همسر دوم ستارخان بود؛ که بعد از انقلاب گرفته بود. از قرار معلوم، حرمت زیاد و شرم و حیا مانع می‌شد که در حضور همسر اول ستارخان بر زمین بشیند. قیافه زن جوان، به تمام معنی شیوه زنهای غربی بود. چشمهاش بیش از حد سیاه بود و معلوم می‌شد که سرمه کشیده است؛ مژه‌های سیاه و بلند او، دور تا دور چشمهاش، سایه انداخته بود. خانمهای، هر دو ناخن دستشان را حناگذاشته بودند. خانم بزرگ بر قوزکهایش، خلخال طلای مروارید نشان بسته بود و خانم کوچک، جوراب ساقه بلند آلمانی نفیسی به پا داشت. خانم کوچک، خانم بزرگ را «خواهر» خطاب می‌کرد و او هم در جوابش می‌گفت: «جان!» ظاهر امر نشان می‌داد که روابط بین این دو زن، فوق العاده حسن است؛ و هیچگونه رقابتی در کار نیست؛ ولی حقیقت امر این طور نبود؛ در سیماهی هر دو نفرشان، آثاری از احساس آشفتگی درونی و خستگی فکری-که ناشی از رقابت‌های زنانه بین آنها بود- بهوضوح دیده می‌شد. در خانواده ستارخان- مثل خانه‌های اعیان و بزرگان ایران- زنها

نقش دیوان سالاری و تشخّص نداشتند و تجملات و بیا و بروی در کار نبود. آنجا فقط یک زن خدمتکار ساده بود و بس.

اتفاقها را به ما نشان دادند. برای هر کدام از زنها یک اتاق خواب بود و ستارخان هم برای خودش یک اتاق خواب خصوصی داشت. در اتفاها، از میز و صندلی خبری نبود.

بعد از دیدن اتفاها، خانم بزرگ، از صندوقچه خودش، دو تا انگشتی درآورد؛ یکی را به من و دیگری را به زن تاردوф داد و در حالی که به زن جوان و هووی خود اثاره می‌کرد؛ گفت:

- این انگشت‌هایها را خانم کوچک به شما هدیه می‌کنند.

بیرون آمدیم؛ وقت رفتن بود؛ به همان اتاق کار و نشیمن ستارخان وارد شدیم؛ ستارخان به وسیله مترجم خود با تاردوف صحبت می‌کرد. او باز هم مسلح نشسته بود. چشم‌های نافذ و گیرایش موقع حرف زدن برق می‌زد. پیشانی بلند و چهره پر صلابتی داشت. هنگام حرف زدن حرکات و رفتارش شیه یک مرد جنگی و خشن نبود. در نظر من، او مثل قهرمانان افسانه‌ای دوران‌های گذشته بود که می‌توانست همه را بزنند؛ بکشد؛ همه‌جا را خراب کند.

موقع خدا حافظی، ابتدا با زنها دست داد و بعد با تاردوف؛ مارا تا در اتاق مشایعت کرد. خیلی ملایم و آهسته حرف می‌زد؛ دستش را مرتب به سرمش می‌کشید؛ انگار، برای او، این کار یک نوع عادت شده بود. لباسهای خیلی تمیز پوشیده بود و مجهز به سلاح و فشنگ زیاد بود. گارد محافظ منزل او - سواره و پیاده - تا دندان مسلح و آماده انجام وظیفه و اجرای دستور بودند.

هر چند دقیقه، اخبار و اطلاعات جبهه‌ها به او گزارش می‌شد. کاملاً معلوم بود که سردار، تمام جبهه‌ها را شخصاً اداره می‌کند. با باقرخان- به وسیله تلفن- زودزود تماس می‌گرفت. زیرا نبرد شدیدی در تمام جبهه‌ها جریان داشت.

وقتی ما از قرارگاه ستارخان خارج می‌شدیم؛ او آماده شده بود، تا برای سرکشی به جبهه‌های محله خیابان برود.

خانه ستارخان را از پرون نگاه کرد؛ نمای محقر و عادی داشت.

وضع باقرخان، از مدت‌ها پیش متزلزل شده بود؛ او هنگام آمدن رحیم‌خان به اطراف تبریز، با قبول پرچم سفید می‌خواست تحت حمایت دولت روسیه تزاری قرار گیرد؛ و از این لحظه، اتهاماتی را متوجه خود کرده بود و حالا سعی داشت به روسیه‌ای شده این اشتباه خود را جبران کند و این لکه را بشوید.

با وجود این در دور و بر باقرخان، جوانان دلیر و با شهامت، یا افراد مدبر و فهمیده‌ای امثال «بالاتقی» و «جلیل‌خان»^(۱) بودند ولی باز باقرخان همیشه شخصاً تصمیم می‌گرفت و به نظریات این‌گونه افراد توجهی نداشت. با این حال، او، بالاخره توانست لکه این اتهامات را، از دامن خود بشوید و با گردآوری تمام نیروها، در یک حمله قطعی، رحیم‌خان را شکست داد؛ بطوری که رحیم‌خان مجبور شد تمام سلاحها و لوازم خود را در «باغ صاحب‌دیوان» رها کرده متواری شود.

رحیم‌خان حتی دیگهای پر از پلو پخته را نیز جا گذاشته بود و

۱- جلیل‌خان و بالاتقی را روس‌ها در تبریز دار زدند.

برای اینکه تحت حمایت دولت روسیه قرار گیرد به «باغ بانک روس» پناه برده بود.

با شکست او می‌شد امیدوار بود که در تبریز، می‌توان نفس راحتی کشید.

پس از شکست رحیم خان، اقدامات بعدی کنسول روس در تبریز نامعلوم بود و نینا برای کسب اطلاعات لازم در این زمینه، خبلی تلاش می‌کرد. از شعبه رمزگرفته تا اتفاق مترجمین، سروگوش آب می‌داد؛ ولی چیزی دستگیری نمی‌شد. تا اینکه در این روزها، از «میرزا فتح‌الله خان-بابایوف» مترجم مخصوص کنسول نامه‌ای عاشقانه دریافت کرد؛ متن نامه چنین بود:

- نینای زیبا! گرچه بهر زن زیبا، زیبا خطاب کردن نوعی عادت شده است اما کلمه «زیبا» زیبایی فوق العادة شما را چنانکه باید و شاید، بیان نمی‌کند. اگر شما این نامه را تا آخر بخوانید من خودم را خوبشخت خواهم دانست؛ اما می‌دانم که نخواهید خواند؛ زیرا اگر بخوانید حتماً جواب خواهید داد. من خبلی متأسف هستم که شما هنوز «بابایوف» را نشناخته‌اید و نمی‌دانید که او شما را می‌پرستد و در مقابلتان سرتعظیم فرود می‌آورد و او امرتان را مثل فرایض دینی، لازم-الاجرا می‌داند و آمده است هر امری داشته باشید با کمال میل انجام دهد.

مثل اینکه شما هنوز نمی‌توانید به میزان احترامی که من پیش کنسول دارم و همچنین خدمات صادقانه که

به‌امپراطوری تزار انجام داده‌ام و قدرت بی‌حد و مرزی که در سراسر تبریز دارم، پی‌بیرید و ارزش آن را. آن‌طور که لازم است. بداین‌دین می‌دانم که شما آزاد هستید و اگر در این مدت کسی را دوست می‌داشته‌ید حتماً شوهر می‌کردید. شما بعد از اینکه از «آرشاک» جدا شدید و پیش‌کنسول سوگند خوریدید که دیگر شوهر نخواهید کرد؛ آن‌روز من خیلی خوشحال شدم. چون‌که برای من همین کافی بود و امیدوارم می‌کرد که خواهم توانست با استفاده از این آزادی، در کنارتان زندگی کنم.

من این نظر خود را قبل‌اً نیز به‌شما گفته بودم و محبتی را که نسبت به‌شما دارم نه فقط با حرف، بلکه عمل‌اً هم نشان داده بودم و مطمئن بودم می‌دانید که تا چه اندازه شما را دوست دارم و حاضرم به‌خاطر این عشق، همه‌گونه فداکاری و از خودگذشتگی بکنم.

ولی متأسفانه شما وقتی به‌جدی بودن فکر و علاقه‌من بی‌بردید؛ حتی از آمدن به‌خانه‌ما، برای تدریس بچه‌ها خودداری کردید و این عمل شما در خانواده من ایجاد شک و شباهه کرد و همسرم فکر می‌کند که از طرف من نسبت به‌شما بی‌احترامی شده است.

در هر حال، خودداری شما از تدریس بچه‌ها صورت خوبی نداشته است؛ لذا خواهش می‌کنم برای پایان دادن به‌این سوءتفاهمات، چندروز هم‌شده، به‌تدریس خودتان ادامه دهید.

برای بار دوم، تکرار می‌کنم که من می‌توانم همه گونه امکانات را برای شما فراهم کنم؛ خودتان هم می‌دانید که من در شهر تبریز قدرت نامحدود دارم؛ امیدوارم در ساعت شش، سرکلاس بچه‌ها حاضر شوید.

خیر خواه شما، فتح الله.

نینا برای اینکه بداند کنسول، بعد از شکست رحیم خان، چه نقشه‌هایی در سر دارد و چه توطئه‌هایی علیه انقلاب می‌چیند؟ حاضر شد به منزل فتح الله خان برود.

ساعت نه شب، به دیدن نینا رفتم. از خانه فتح الله خان برگشته بود و خوشبود به نظر می‌رسید. به محض اینکه مرا دید، با عجله گفت:

- فرصت را باید از دست داد؛ رحیم خان بزودی حمله نهایی خود را به تبریز آغاز می‌کند؛ او اطلاع‌یهای را به شرح زیر به کنسول فرستاده است:

- «نیروهای دولتی که در اطراف تبریز متصرف شده‌اند تقایص کار خود را ترمیم کرده‌اند؛ اخیراً نیز سواران تازه‌نفسی از راه رسیده‌اند؛ که به‌این وسیله ورودشان را به اطلاع جناب کنسول می‌رسانم. اهالی محله‌های سرخاب، شتربان و قره ملک» به ما وعده کمک داده‌اند. آنها به سرکردگی «نایب‌حسین»، «نایب‌کاظم» و «فولاقی کسیک عسگر» به جمع آوری افراد مسلح مبادرت ورزیده‌اند. حمله جدید همه جانبه است و عنقریب شروع خواهد شد.

حمله از طرف سلاخ خانه، امیر خیز، شتربان، لک لر، سید ابراهیم، میدان کاه فروشان و بازارچه شتربان شروع خواهد شد. محله امیر خیز- قرارگاه ستارخان- از چهار طرف، همچنین از طرف بازارچه استانبول در معرض آتش قرار خواهد گرفت.»

می بایست، هرچه زودتر، خبر حمله به مراکز معین رسانده شود. ولی این کار فرصت زیادی لازم داشت. زیرا تبریز، هنوز از شکست و فرار رحیم خان سرمیت بود. عده‌ای از مجاهدین به مجالس روضه‌خوانی، عده‌ای به مجالس عروسی یا مراکز عیش و نوش و عده‌ای هم پیش زن و بچه خود به مرخصی رفته بودند. بسیج مجدد افراد مسلح دشوار می‌نمود.

ستارخان، همیشه لازم می‌دید که مردم را بیدار و روحیه آنها را تقویت کند. او یعنی داشت که به دنبال اهالی محله‌های قره ملک، سرخاب، ساکنین سایر محله‌ها و کوچه‌ها نیز به رحیم خان ملحق شوند. ستارخان، به ناطقین و روحانیون مشروطه خواه، توطئه جدید رحیم خان را خبر داد.

کارهای تبلیغاتی انقلابیون، مثل گذشته بود و هیچ تغییری در جهت نکامل آن دیده نمی‌شد. تبلیغات عبارت بود از روضه‌خوانی و به گریه و ادانتن مردم. ولی در باره اینکه انقلاب برای چیست و انقلابیون چه می‌خواهند مطالب زیادی عنوان نمی‌شد.

بارها، با ستارخان در این باره گفتگو شد؛ ولی او، از اصول تبلیغاتی دیرین خود دست نمی‌کشید. آن عده از بازاریان و پولداران طرفدار

مشروطه نیز- که کار تبلیغات را در دست داشتند- امکان نمی دادند انقلاب در مسیر اصلی خود پیش برود.

امروز ساعت ۳ بعد از ظهر، نیا اطلاعیه‌ای به دست من داد که در کنسولگری تنظیم شده، قرار بود به وسیله ضدانقلابیون اسلامیه در شهر پخش شود:

«ای مسلمانها! همت کنید! پس غیرت شما کجا رفته؟
این بایهایا بهبهانه مشروطه به میدان آمده‌اند و می خواهند اساس
دین خود را محکمتر سازند. بزودی اسلام از دست ما خواهد
رفت. بنابراین قطع ریشه این کفار، وظیفه دینی است و بر هر
مسلمانی واجب است.»^(۱)

عوامل کنسولگری در اسلامیه رسونخ کرده بودند و به شدت در آنجا فعالیت می کردند. کنسولگری مقاصد خود را به وسیله این افراد، به مرحله اجرا می گذاشت و از این راه توده‌های مردم را فربی می داد و ستارخان نیز با شیوه خاص تبلیغاتی خود- بر مبنای اعتقادات مذهبی مردم- با آنها مقابله می کرد.

بنابراین، به محض اطلاع از خبر حمله قریب الوقوع رحیم خان و اطلاعیه اسلامیه، شبانه دستور داد دو پرچم بزرگ، یکی به نام پرچم حضرت عباس، و دیگری به نام پرچم قائم آل محمد تهیه کردند تا فردا صبح زود، بر پشت بام ساختمان شورای انقلاب نصب کنند.

خبر نصب پرچمهای در سراسر شهر پیچید و مردم تبریز، از کوچک

۱- این اطلاعیه دو روز بعد، دم در اسلامیه نصب شد.

و بزرگ، به سوی محله امیرخیز به راه افتادند تا پرچمها را تماشا کنند. هر کس هر سلاحی داشت با خود آورده بود تا از پرچمهای حضرت عباس و حضرت قائم آل محمد محافظت کند.

حتی افرادی از محله های سرخاب و قره ملک - که به رحیم خان قول همکاری داده بودند - درین مردم دیده می شدند.

پرچمها را با تشریفات خاصی بر پشت بام نصب کردند. بیست نفر تفنگدار داوطلب، وظیفه محافظت از پرچمها را به عهده گرفتند.

مردم در حیاط شورای انقلاب و اطراف آن اجتماع کرده بودند؛ «ملاغفار چرنداگی» شروع کرد به خواندن روضه حضرت عباس. مردم خبلی گریه کردند و در پایان دسته جمعی سوگند خوردن که از انقلاب دفاع کنند.

بورش‌های تازه

حمله همه‌جانبه تفنگداران قره‌داغ شروع شده بود. دسته‌های حمله‌کنندۀ از محله‌های شتریان، از کوچه «میرزا جواد» گذشته، به طرف محل شورای انقلاب پیش‌روی کردند.

با موافقت ستارخان و بدون اطلاع شورای انقلاب، « حاج اسماعیل»- یکی از مشاوران ستارخان- اعلامیه‌ای به شرح زیر تنظیم کرده، بین مردم پخش کرده بود:

«اهمالی تبریز! در نبرد امروز، قوای استبداد- که از دین و اسلامیت روی برگردانده‌اند- به منظور بردن پرچم‌های صاحب‌الزمان و حضرت عباس به‌انجامن حمله بردن. مجاهدان قهرمان، با همت جناب ستارخان، سردار ملی، به آنها امکان ندادند.

قوای استبداد، هزاران گلوله به طرف پرچم‌های فائز آل محمد

و حضرت عباس شلیک و آنها را سوراخ سوراخ کردند. علاوه بر این، مستبدین، این دشمنان اسلام، جلو «مغازه‌های مجد-الملک» پانصد جلد قرآن را آتش زدند.»

این اعلامیه در میان توده‌های مردم، تأثیر چندان مطلوبی هم نداشت. من چندبار، در باره معايب اين گونه تبلیغات نادرست، با ستارخان گفتگو کرده و خاطرنشان ساخته بودم که مردم اين جور مسائل را زیاد هم باور نمی‌کنند؛ ولی او به حرفاي من در اين زمينه توجه نمی‌کرد؛ زيرا مسئولین امور مربوط به تبلیغات، جز اين گونه کارها، کار ديگری بلد نبودند.

وقتی که ملاحظه کردن صدور این اعلامیه تأثیر آنچنانی نداشته است، افرادی را که قبل آماده کرده بودند به صورت دسته‌ای عزاداری به کوچه‌ها گشیل داشتند.

در چنین اوضاع و احوال پرآشوب، عروسیها، عیش و عشرتها، قمارخانه‌ها هنوز هم دایر بود. از طرفی خبر انتصاب «شاهزاده عین الدوّله» به سمت والی آذربایجان، در همه جا پیچیده بود. گفته می‌شد او با اردوی عظیم، برای سرکوبی انقلابیون، به سوی تبریز حرکت کرده است. البته پخش این گونه خبرها و شایعات در تبریز- که پر از حادثه و خبر بود- تأثیرات گوناگون و عکس‌العمل‌های مختلف به دنبال داشت. اهالی با غمیشه از شنیدن این خبر، تسلیم رحیم خان شده بودند و بیم آن می‌رفت که محله‌های دیگری نیز تسلیم شوند.

حاجی مهدی کوزه کنانی، باز هم در خانه خود پنهان شده بود و به انجمن نمی‌آمد. ظاهراً از عاقبت کار می‌ترسید.

مرا به عروسی دعوت کرده بودند؛ عروسی یک مجاهد بود.
می خواستم نینا را با خودم بیرم؛ به خانه اش رفتم ولی در خانه نبود. نیم ساعت منتظر شدم تا اینکه از راه رسید.

نینا صورت اسامی کسانی را با خود آورده بود که بعد از شنیدن خبر عزیمت عین‌الدوله به تبریز، از شدت ترس به کنسولگری عربیشه نوشته و تقاضا کرده بودند که تحت حمایت دولت روسیه تزاری قرار گیرند.^(۱)

علاوه بر آن، نینا متن تعلیماتی را که از طرف میلر-ژنرال کنسول روسیه تزاری- به فرماندهان قشون دولتی ایران داده شده بود به همراه داشت. در آن متن اعلام شده بود که عین‌الدوله به اردبیل رسیده و به اردبیل عظیم «شاطرانلو» ملحق شده است.

آن شب، لازم نمی‌دیدم این خبرها و اطلاعات را فوراً به مقامهایی که ضرورت داشت از آن باخبر شوند- برسانم. زیرا دیر وقت بود. اگر هم جایی می‌رفتم نمی‌توانستم کسی را پیدا کنم. حسن آقا مجاهد- که داماد شده بود- شخصاً به خانه نینا آمدده بود و عجله داشت ما را همراه خود به عروسی ببرد.

این روزها، در تبریز عروسی فراوان بود. بعضی از مجاهدین با دخترهای ثروتمندان ازدواج می‌کردند. بعضی از ثروتمندان و مالکین نیز، خواهر یا دختران خود را با تشیب به انواع حیله‌ها و وعده و وعیدها، به عقد انقلابیون در می‌آوردن- حتی به شخص واسطه این کارها، رشوه

۱- اسامی نویسنده‌گان عربیشه در انجمن مطرح شد. بعضی از اعضای انجمن هم اسمان در آن لیست دیده می‌شد.

هم می‌دادند و سعی داشتند با این کار موقعیت خود را حفظ کنند.
حسن آقا. آشنای ما نیز، با دختر «آقا قاسم» که از پولداران شهر
بود، ازدواج کرده بود.

من با این ازدواج موافق نبودم و حتی میل نداشتم به عروسی او
بروم؛ ولی نینا مرا مجبور به رفتن می‌کرد.

حسن آقا بارها به نینا گفته بود دختری که به زنی گرفته بیش از حد
زیباست. نینا هم مشتاق دیدار این دختر زیبای تبریز بود. نینا از مدت‌ها
پیش، خود را آماده کرده بود تا در این عروسی شرکت کند و یک
شال گردن گران قیمت به عنوان هدیه عروسی خریده بود.

ما به راستی حسن آقا را خوبی دوست می‌داشتیم. او جوانی فهرمان
بود و در میان مجاهدان تبریز، اولین جوانی بود که بمب دستی پرتاب
کرده بود؛ او از یک خانواده بسیار فقیر تبریز و کارگری پاک‌نهاد بود که
با کمال صداقت و صمیمیت، انقلاب را دوست می‌داشت؛ و با حداقل
گذشت و فداکاری آماده خدمت در راه آن بود. او بیش از شش ماه بود
که بیکار شده بود. گنجه‌ایها به خاطر اینکه او با مشروطه خواهان ارتباط
دارد از کارگاه بیرون ش کرده بودند.

مادرش تهمینه‌خانم بود. او اغلب به خانه من می‌آمد و آنجا را
تمیز می‌کرد و لباسهای مرا می‌شست.^(۱)

تهمینه‌خانم از بیکاری پرسش شکایت داشت و همیشه از عقل و
فراست و حتی قهرمانی‌های او تعریف و تمجید می‌کرد.

۱- تهمینه‌خانم زنی فارس زیان بود که شوهرش حیدر، وقتی به عنوان سرباز به سیستان رفته بود، با او ازدواج کرده و بعد با خودش به تبریز آورده بود.

چند روز قبل، تهمینه‌خانم مرا به‌منزل خود دعوت کرد؛ نمی‌خواستم بروم؛ چون می‌دانستم که در تنگدستی به سر می‌برند. از طرف دیگر راضی به‌زحمت آنها نبودم و فکر می‌کردم ممکن است وضع منزلشان مرتباً نباشد و از این لحاظ خجالت بکشند.

در یکی از روزها، دوباره تهمینه‌خانم مرا به‌منزل خود دعوت کرد. این‌بار، به‌احترام این زن زحمتکش، ناچار شدم دعوتش را پذیرم.

امروز ضد انقلابیون شربان، حملات خود را باشدت هرچه تمامتر آغاز کرده بودند. سواران مسلح قره‌داعنیز در اطراف آنها متمرک شده بودند و لاينقطع همه‌جا را گلوله‌باران می‌کردند.

من به‌اتفاق چند نفر از دوستان گرجی خود - که بمب دستی پرتاپ می‌کردند - در سنگر بودم. در اثنای جنگ، تفنگداران شربان، از سنگرهای خود به‌مجاهدین بد و بیراه می‌گفتند و ما هم می‌شنیدیم. آنها می‌گفتند: «ای پدر سگهای گرسنه! امروز ما شتر کشته‌ایم. ولی شماها، مثل حیوانها، باید علف و یونجه بخورید!»

امروز عبد قربان بود. طبق رسوم و عادت دیرین، محمدعلی میرزا (ولی‌عهد) در چنین روزی، هر سال، شتر قربانی می‌کرد؛ امسال هم میرهاشم رئیس تشکیلات ضد انقلابی اسلامیه، وظیفه قربانی کردن شتر را عهده‌دار شده بود.

بعد از چند دقیقه، از سنگر انقلابیون، به‌شعرخوانی پرداختند؛ در این اشعار که در قالب بحر طویل بود، قربانی کردن شتر از طرف ضد انقلابیون شربان هجو شده بود.

مجاهدین شعر خود را با صدای بلند می خوانند و به گوش
شتر بانیها می رسانندند:

- «چشم خود بازکن از خواب گران، پاخیز تو ای ملت ایران، تا
بخوام به تو من نغمه «خوشخوان!». این حکایت شده از شخص
«شریفیگ قلی خان»، نقل و روایت شده از اهل شتربان، که خریدند شتر
از سر شهرت، که کند ذبح بهنام مثلاً ندری قربان! صورت خرج خرید شتر
ندری آنها، بنوشه است «لاتوف میرزا» و داده به «میشل کوخا» که گیرد
همه تا شاهی آخر، زفلان یا که زیهمان! یازده شاهی آن را، بگرفته است
ز «شو و گل قلی خان»، هفت قران: «گل نساجان»، شش: زخانم «تحفه نسا»،
صناوش هم از خاله جانش، هفت تومن، هفت قران، هفت عباسی، از
«زینب مشاطه» گرفته است و نوشته است در آن صورت خرج، آی!
عموجان! آی فلانی که شتر کرده ای کشتار، آهای سید بیمار! ...»

قرار بود به متزل تهمینه خانم بروم؛ دعوت او به مناسبت عید قربان
بود؛ اما تهمینه خانم نه قربانی کرده بود و نه در مراسم قربانی دیگران
شرکت کرده بود. مرا به اتفاقی بردنده که زیرانداز نصف آن حصیر و بود و
نصف دیگرش هم پلاس کهنه و رنگ و رو رفته. هر چه در این اتفاق بود
کهنه و مندرس اما فوق العاده تمیز بود.

انسان هرچه بیشتر به این اتفاق و اثاثه اش نگاه می کرد؛ بیشتر در
حیرت و تأثر فرو می رفت. من بارها به متزل آدمهای فقیر و بی بضاعت
رفته بودم؛ ولی تا امروز در شهر تبریز، خانواده ای تا این حد فقیر و بی چیز
نديده بودم. لباس، زیراندازی، لحاف و تشکی نديدم که وصله نشده باشد.

غیر از این اتفاق، اتفاق دیگری هم بود. ولی بدون تردید، بالارزش ترین چیز‌هادرهمین اتفاق- که مخصوص مهمناهاست- جمع شده بود. من در صدر اتفاق، روی تشکیلهای که رویه مخلی نخ‌نما داشت نشسته بودم و واقعاً خودم را در خانه یک کارگر اصیل ایرانی احساس می‌کردم. سرپرست مرد این خانه، حسن آقا، به احترام من و از شرم حضور، سرپا ایستاده بود و نمی‌نشست.

از جای خود بلند شدم؛ دستش را گرفتم و برای بار دوم فشاردادم و گفتم:

- رفیق، بیا بشین! ... بشین! من و شما هیچ فرقی با هم نداریم؛ ما دونفر راهمان یکی است.

حسن آقا منظور مرا حالی نشد؛ فقط آمد و در کنار من نشست. او خبیلی صمیمانه حرف می‌زد و با حرکات و رفتارش نیز، صمیمیت خود را نشان می‌داد.

ناگهان تهمیته خانم غیش زد؛ نفهمیدم کجا رفت. حسن آقا برای آماده کردن چای و غذا از من اجازه خواست و از جای خود بلند شد. یک بار دیگر، چیزهایی را که در اتفاق بود از نظر گذراندم. کاسه‌هایی که روی رف چیده شده بود، همگی ترک داشت؛ داخل کاسه‌ها قوطی‌های کهنه سیگار چیده شده بودند. روی طافچه‌ها، صندوقچه‌های کوچک بهرنگ اکلیلی گذاشته شده بودند؛ و پوششی روی شان انداخته بودند. روی دیوارها نقش و نگارهای گوناگونی- که از ساقه‌گندم بافته شده بود- آویزان کرده بودند.

بیشترین جای خالی طافچه‌های اتفاق را قوطی کبریتهاي خالی

فرانسوی پر کرده بود.

پیش خودم اثاثیه منزل این خانواده را ارزیابی می کردم و می دیدم
که بی شک تمام دارایی آنها، در بازار تبریز، جمعاً پنج تومان بیشتر
نمی ارزد. از اشیاء مسی و چینی اثری نبود.

در این اثنا، در اتاق باز شد. اول نینا به داخل اتاق آمد؛ پشت سرمش
تهمینه خانم وارد شد و در حالی که می خندید، گفت:

- امروز یکی از عزیزترین روزهای زندگی ماست. باید مرا بیخشید.
هر چند ما فقیریم و منزلمان لباقت شماها را ندارد؛ اما حیفم آمد که
نینا خانم را دعوت نکنم. خوب، همه مردم که پولدار نمی شوند.

در جوابش گفتم:

- تهمینه خانم این چه حرفی است؟ خوشبختانه شما خانه‌ای تمیز مثل
دسته گل دارید. من در اینجا، خودم را، انگار پیش مادرم احساس می کنم.
نینا به اتاق دیگر رفت تا دخترهای تهمینه خانم را از نزدیک بیستند.
چای حاضر شد. نینا را هم صد از دند. آمد روی تشكچه کوچک
نشست. استکان برای همه نبود؛ چای را نوبتی خوردیم. سفره پنهن شد.
سفره از پارچه‌های قلمکار اصفهان بود؛ چند جایش و صله داشت؛ اما
خیلی تمیز بود.

تهمینه خانم امروز قدرت و امکان مالی نداشت که قربانی کند؛
 فقط تنها خروسی را که دار و ندارش بود، سر بریده بود.
 غذا پلومرغ بود؛ غذایی که در تبریز دوست‌داشتنی‌ترین غذاهای است.
 پلو را با نان لواش خوردیم. برای نینا قاشق خواستم؛ یک قاشق چوبی
 آوردند. قبل از غذا، تهمینه خانم دخترهای خود را به سفره خواند:

- تحفه، صنوبر، دخترها بباید تو، مهمانها یمان خودی هستند؛
غیری به نیستند.

دخترهای تهمینه خانم- که چادرهای فرم و سبز داشتند- وارد اتاق
شدند و سلام کردند. دخترهای جوان لباسهای کهنه داشتند که هم نینا و
هم من، از دیدن سر و وضع شان متأثر شدیم.

آنها خجالت می‌کشیدند؛ نمی‌توانستند براحتی غذا بخورند. در
یک کاسهٔ سفالین، غذای آنها را کشیدند و اجازه دادند که در اتاق دیگر
براحتی غذا بخورند.

ظروف غذا کم بود. من و نینا در یک بشقاب خوردیم و حسن آقا
و تهمینه خانم هم در بشقاب دیگر.

بعد از صرف غذا، دوباره چای دادند. موقع چای خوردن از
حسن آقا پرسیدم:

- حالا تصمیم داری چه کار بکنی؟
جواب داد:

- ملاحظه کنید، در شرایط فعلی مگر در تبریز می‌توان کار پیدا
کرد؟ کارگاه‌های قالی باقی بسته شده است؛ اگر هم باز بود مرا به آنجاها
راه نمی‌دادند؛ زیرا اسم من بد دررفته است. در حال حاضر، خودم هم
نمی‌دانم چه کار باید بکنم. اگر وضعیت مثل گذشته بود به ضعف مزاج
خودم اعتنایی نمی‌کردم؛ می‌رفتم حمالی می‌کردم. ولی حیف که اکنون
آن هم میسر نیست.

وقتی حسن آقا صحبت می‌کرد؛ من داشتم فکر می‌کردم و از خود
می‌پرسیدم: اگر بتوان این کارگران بیکار را مشکل کرد، چه کارها که

نمی شود کرد؟ تحت تأثیر این افکار، گفت:

- حالا که تو یک نفر انقلابی هستی باید در صف انقلابیون باشی!
من فردا برای تو کار پیدا می کنم.

جواب داد:

- هر کاری باشد انجام می دهم، اگر در نظر دارید مرا برای کار کردن، به کسی و یا جایی معرفی کنید، می توانید از بابت من به آنها اطمینان دهید. اگرچه من و سال زیادی ندارم ولی تجربه ام زیاد است. مطمئن باشید به خاطر من کسی از شما نخواهد رنجید و من خودم هم به ناراحتی شما راضی نخواهم شد.

تهمینه خانم در تأیید حرفهای حسن آقا گفت:

- حسن آقا خیلی دوست دارد که مجاهد شود؛ اما من از عاقبت کار خیلی می ترسم.

حسن آقا حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

- ترس برای چه؟ سنگرها هرچه ترسناک باشد از کارگاه مرطوب قالی باقی ترسناک تر نیست!

حسن آقا در مدت کم کارهای زیادی انجام داد. او به میل خود، وظيفة پرتتاب کردن بمب دستی را به عهده گرفت؛ حتی وقتی که سواران فره داغ به کوچه میرزا جواد آقا حمله کردند او مهارت خود را در پرتتاب کردن بمب دستی به خوبی نشان داد.

با این وصف، صلاح نمی دیدم که حسن آقا با دختر یک پولدار ازدواج کند. به راستی هم، ازدواج کارگر باشرافی مثل حسن آقا کار درستی

نبوغ خوبی سعی کردم حسن آقا را از این کار منصرف سازم. بارها او را پیش خود خواندم و نصیحتش کردم؛ او در اثر شرم و حیا، سرش را پایین می‌انداخت و حرفی نمی‌زد.

بعدها، حسن آقا جوابهایی را که باید به من می‌داد و به نینا گفته بود. طبق گفته او، نازنین دختر «آفافاسم» حسن آقا را خوبی دوست می‌داشت. حتی قبل از اینکه حسن آقا پیش پدر و مادر او، خواستگار بفرستد، بارها با همدیگر ملاقات کرده بودند. آنها یک‌بار، سر بازار «دلاله زن»، یک‌بار هم دم در تیمچه « حاجی صفرعلی » و یک‌بار دیگر هم نزدیک بازار «مسگرها» همدیگر را دیده بودند. حتی نازنین برای دیدن حسن آقا، تا قبرستان « گجیل » هم رفته بود. به گفته حسن آقا، اگر پدر دختر با ازدواج آنها موافقت نکند نازنین قول داده است از خانه پدرش فرار کرده با حسن آقا ازدواج کند.

به علت اینکه دختر خوبی زیبا بود و حسن آقانیز او را متقابلاً و عاشقانه دوست می‌داشت، امکان نبود او را از فکر ازدواج با دختر یک آدم پولدار منصرف کرد و حتی نیما هم، از من انتقاد می‌کرد که چرا مانع ازدواج این دو جوان-که همدیگر را عاشقانه دوست دارند- می‌شوم.

حسن آقا متظر رضایت من بود. قبل از اینکه من با این ازدواج موافقت کنم حاضر نبود به خانه «آفافاسم» خواستگار بفرستد. بالاخره من هم رضایت دادم. به خواستگاری رفتند. آفافاسم بی‌آنکه مخالفتی کند رضایت خود را برای ازدواج دخترش با حسن آقا اعلام کرد. انگشتی و لباس و سایر چیزهای نیز مهیا شد.

حسن آقا و مادرش تهمیه خانم می‌خواستند هرچه زودتر

عروسوی را راه بیندازند و عروس را به خانه خود بیاورند؛ ولی آفاقاً اس
پدر دختر، امروز و فردا می‌کرد و علت این کار او، هجوم عنقریب
رحیم خان به تبریز بود. آفاقاً اس متظر بود اگر رحیم خان موفق شود
نهضت مشروطیت را سرکوب سازد از دادن دختر خود به حسن آقا
خودداری کند. او حتی مانع دیدار دخترش با حسن آقا می‌شد. بالاخره،
پس از اینکه با قرخان با یک حمله جانانه رحیم خان را شکست داد و او
به باغ بانک روس فرار کرد؛ امید آفاقاً اس هم به یأس مبدل شد؛
نمی‌دانست چه کار بکند. از طرف دیگر، حسن آقا نیز او را اول نمی‌کرد و
برای بردن عروس عجله داشت. بالاخره، عروسی شروع شد. امشب قرار
بود عروس را بیاورند. حسن آقا برای اینکه من و نینا را با خود به عروسی
برید به خانه نینا آمده بود. شب جمعه و آخرین روز مراسم عروسی بود.

عروسي حسن آقا

عروسي در همان اتاقی بود که در آنجا قبلًاً از ما پذیرایی کرده بودند، اینجا خانه پدری حسن آقا بود. من به اتاق مخصوص مردها رفتم و نینا هم به اتاق مخصوص زنها.

دو سه نفر نوازنده و خواننده هم آورده بودند که گاهی در اتاق مردها می‌زدند و می‌خوانند و گاهی در اتاق زنها. کسانی که در اتاق بودند، سن و سالشان ظاهراً کمتر از چهل سال بود. مثل سایر مجالس عروسی از شراب و این جور چیزها خبری نبود؛ اما آدمهای مست هم کم نبودند. بالاخره معلوم شد که آنها یکی می‌روند و در بیرون عرق می‌خورند و بر می‌گردند.

حسن آقا منزل خود را سر و صورت داده بود؛ چند تخته قالیچه کارکرده و رنگ و رو رفته، به اضافه پرده و سایر چیزها هم دیده می‌شد که قبلًاً آنها را ندیده بودم.

نوازنده‌ها زدند و رقصیدند و خواندند و یک عده از زنها و مردھا
هم برای آوردن عروس، راهی خانه آقا قاسم شدند.
 ساعتی بعد برگشته‌اند. نوازنده‌گان با شدت هرچه تمام‌تر می‌نواختند.
برای ابراز شادمانی چند تیر به‌هواشلیک شد و چند ترقه هم در کردند.
عروس را با دبدبه و سرو صدا آوردن و بهاتاق زنها بردن. چند
لحظه بعد، سر و صدای زیادی بلند شد که در آن میان داد و بیداد
حسن آقا هم به گوش می‌رسید. جنجال برپا شده بود و نمی‌دانستم قضیه از
چه قرار است. ماندن‌ما، در آنجا صلاح نبود؛ نینارا از خانه بیرون آوردم
و سوار درشکه‌ای که متظerman بود، شدیم و به طرف خانه او حرکت
کردیم.

وقتی که سوار بر درشکه می‌رفیم، از محله اهراب صدای
تیراندازی شدید و گسترده‌ای به گوش می‌رسید. ظاهراً حادثه بزرگی در
شرف وقوع بود.

نینا برایم تعریف کرد که در عروسی با او چکونه برخورد کرده
بودند و چه علی باعث بروز این جار و جنجال شده بود. او گفت:
- وقتی وارد اتاق زنها شدم، تهمینه‌خانم، مادر حسن آقا دست مرا
گرفت و به مهمانها نشان داد و گفت:

- «این دختر، نامزد رفیق حسن آقاست.»

دخترها و خانمهای جوان دور و برم جمع شدند؛ مثل یک بچه
کوچک نوازش می‌کردند. به لباس‌هایم دست می‌کشیدند، تهمینه‌خانم
گفت:

- «بس است دیگر دخترخانم را خسته نکنید!»

روي صندوقچه تشکی کوچک گذاشتند و مرا روی آن نشاندند.
 هنوز دخترها و تازه عروسها، دور و برم را گرفته بودند. آنها
 پیراهن و شال گردن و موهای سرم، حتی شانه‌ای را که به موها یم زده بودم،
 و رانداز می‌کردند. وقتی خوب و راندازم کردند؛ همگی یک‌صدا گفتند؛
 «خدا نصیب شما هم بگند و ما هم در عروسی شما بر قصیم».
 جوانترها رقصیدند؛ مرا هم به وسط کشیدند تا بر قصمه؛ اما من
 نمی‌توانستم با موسیقی آنها بر قصمه.

وقتی رقص تمام شد؛ دنبال عروس رفتند. می‌خواستند مرا هم
 با خودشان ببرند؛ ولی تهمینه خانم مرا از دست آنها گرفت و گفت:
 «دختر خانم را اذیت نکنیدا»

خواهرهای حسن آقا، برای نشستن عروس، تشکی را روی فالیچه
 گذاشتند که به آن «دور» می‌گفتند.

وقتی عروس را آوردند، روی تشک نشاندند و زنها و دخترها
 دور تا دورش نشستند؛ بهمین خاطر هم جای نشستن عروس را «دور»
 می‌گفتند.

زنها وقتی جهیزیه عروس را و رانداز می‌کردند. به قاسم آقا، بد و
 بیراه می‌گفتند؛ چون که جهیزیه عروس را خیلی محقرانه داده بود.

دختر جوانی رقصید و آمد توری عروس را برداشت؛ صورتش
 پیدا شد؛ پولک‌هایی به رنگ طلایی و نقره‌ای به صورتش چسبانده بودند.
 روی موها یش هم گلوله‌های کاغذی ریز و براق ریخته بودند. سرو
 صورتش یکپارچه برق می‌زد. چشم را خیره می‌کرد.

تهمینه خانم جلوتر آمد؛ با دقت عروس را نگاه کرد و ناگهان

در حالی که به زانو اش می کوبید فریاد زد:
- ای وای! پسرم خانه خراب شد.

فشرقی برپا شده بود؛ من هم علاقه مند بودم صورت عروس را نگاه کنم چون حسن آقا خیلی از او تعریف و تمجید می کرد. وقتی نگاه کردم؛ ماتم برد؛ یک چشم عروس کور و سرش هم کچل بود. زنها به همدیگر نگاه می کردند و می گفتند:

- این نازنین نیست. صغرا خواهر ناتنی اوست.
بیچاره صغرا از ترس گریه می کرد.

حسن آقا آمد و قصیه را فهمید. می خواست برود آقا قاسم را بکشد ولی مانع شدند. تهمینه خانم بشدت گریه می کرد. دختر هایش هم به سر و صورت خود می زدند.

بعد از اینکه نینا را به خانه اش رساندم؛ برای پی بدن به چگونگی تیراندازی های محله اهرباب، پیش ستارخان رفتم. درباره آمدن عین الدوله و تدارک رحیم خان برای حمله عمومی و تعليماتی که از طرف کنسول گری به فرماندهان فشون دولتی داده شده بود، خبرها و اطلاعات لازم را در اختیارش گذاشتم.

ستارخان این خبرها را تلفنی به باقرخان اطلاع داد و سفارش کرد که جوانب احتیاط را کاملاً رعایت کند و خاطرنشان ساخت که اگر احتیاجی به کمک دارد خبر کند.

باقرخان، از پشت تلفن، با صدای بلند. به طوری که من به خوبی می شنیدم- گفت: «آماده هستم هیچ کمک لازم ندارم.» او با این اظهار به ستارخان اطمینان خاطر داد.

صدای تیراندازی که از جانب محله اهراب می‌آمد رفته رفته زیادتر می‌شد. ستارخان که در اتاق قدم می‌زد، آمد و نشت، قلیان خواست و گفت:

- این اهرایهای بی‌چشم و رو، بد موقعی کشمکش راه انداختند؛ حیف از این اسم و رسمی که لوطی‌هایی مثل «نایب علی» و «کربلایی محمد» بهم زده‌اند! من خاطر این دوتا را خیلی می‌خواستم. اینها هم مرا خوب می‌شناختند. اگر من نبودم آنها بی‌شک، دنبال ازادل- اویاش مثل «صغر دواتگراو غلو» می‌رفتند و علیه مشروطه خواهان می‌جنگیدند. لیکن آنها از رابطه دوستی با من نمی‌توانستند صرف نظر کنند. اما چه فایده که هرچه به آنها خوبی کردم همه‌اش به هدر رفت و پولدارهایی که در محله اهراب جمع شده‌اند اینها را از راه بدر کردند.

پرسیدم:

- سردار، حالا که اینها پول و پله می‌خواستند، آیا نمی‌شد نظرشان را تأمین و راضی‌شان کرد؟ جواب داد:

- من این دو برادر را خیلی نصیحت کردم ولی به خرجشان نرفت. اینها می‌خواستند محله اهراب را مثل یک جای مستقل و محفوظ نگاهدارند. ثروتمندان هم در آنجا جمع شده بودند و زیر حمایت این دو برادر قرار گرفته بودند. اینها با گفتن اینکه «ما بی‌طرف هستیم» دشمنان مشروطیت را در زیر بال خویش می‌گرفتند و از آنها حمایت می‌کردند. ما برای تأمین هزینه‌های اردوی انقلاب، یک شاهی هم توانستیم از پولداران ساکن محله اهراب بگیریم. قبض اعانه را پیش هر کدام از پولداران آنجا می‌فرستادیم این دو برادر قاصدهای ما را می‌گرفتند و

زنданی می کردند.

- راستی با وجود چنین دشمنانی در داخل، مبارزه کردن با دشمنان خارجی خیلی مشکل است.

- اهرب برای ما شتربان ثانی شده است! چون به کنسلگری روسیه و محله ارمنستان خیلی نزدیک است. بنابراین، از منطقه تیراندازی برکنار است. روی این اصل، تمام پولداران شهر و ضد انقلابیون، عایله خودرا به محله اهرب کوچ داده اند و نایب محمد و برادرش هم از آنها حمایت می کنند. آنها می دانند که من مایل نیستم برای مداخله روسها در ایران، بهانه به دست آنها بدhem و از بروز اختلاف در محله اهرب- که منجر به جنگ و خونریزی می شود- اجتناب می کنم؛ به همین جهت، آنها موقعیت خود را مستحکم حساب می کرند ولی نمی دانستند که به من می گویند: ستارخان! من با هشت نفر، علیه حکومت قیام کرده ام و اگر به خاطر محله اهرب، تمام مشروطه هم به خطر بیفتند بالاخره حرف خود را به کرسی می نشانم. من محله اهرب را- که با پول ثروتمندان به صورت قلعه درآمده- زیر و رو خواهم کرد.

همزمان با این صحبتها، تیراندازی باز هم شدیدتر شده بود و پائزده دقیقه بعد، اولین گزارش از تیراندازی محله اهرب به ستارخان رسید.

آورنده گزارش، مجاهد «تیمور چرنداپی» بود. او چنین گزارش داد:

- مشروطه خواهان از طرف محله «لیل آباد» و حوالی قبرستان «گچیل»، محله اهرب را محاصره کردند. برای باز کردن دروازه ای که در سمت راسته کوچه ساخته شده بود، مسجدی را که نزدیک بود سنگر گرفتیم. چفت و بست دروازه را با گلوله شکستیم و کسانی را که بالای

دروازه سنگر گرفته بودند؛ پایین کشیدیم. بعد با یک حمله خانه نایب محمد و نایب علی به محاصره درآمد. برخورد شدید بود. در اثنای تیراندازی معلوم شد که نایب علی و برادرش حلقه محاصره را در حوالی فربستان گجیل شکسته بعد از کشتن یکی از مجاهدین، به طرف محله کوچه باع فرار کردند. آنها می خواستند بهزور وارد خانه مردم شده از راه باغهای «کوچه باع» جان خود را نجات دهند.

سردار:

- خلاصه کن، نتیجه چه شد؟
- بعد از تیراندازی زیاد، هر دو کشته شدند.
- حیف شد! چرا زنده دستگیرشان نکردید؟
- به سر مبارک! ممکن نشد. ما خلبان سعی کردیم و فریاد کشیدیم که بهتر است تسلیم شوید ولی آنها نمی خواستند به حرشهای ما توجه کنند!

سردار:

- بروید جنازه هاشان را به کس و کارشان تحویل بدهید. ضمناً هیچ کس هم حق ندارد به خانه و زندگی آنها دست درازی کند!

عروسي دوست ما - حسن آقا - در چنین روزی بود. آن روز نفهمیدیم که این عروسی ناموفق به کجا انجامید، و چه بر سر عروس قلابی آمد.

نبنا از این پیش آمد و بدیواری حسن آقا خیلی تأسف می خورد. چند روز بود که تهمینه خانم هم پیدایش نبود. مجید کوچولوی ما هم مربیض شده بود. بعد از مرگ پدر و مادرش در سنگر، طفلکی خیلی غصه

می خورد و ناراحتی او در روحیه نینا هم اثر گذاشته بود. طفلکی به هیچ وجه باور نمی کرد که پدر و مادرش به سفر رفته اند. انگار مرگ آنها را حس می کرد.

نینا این بچه را خیلی دوست می داشت و هرچه از دستش بر می آمد در حق او خدمت می کرد. وقتی من به احوال پرسی آنها رفته بودم؛ نینا برای بچه دکتر آورده بود. ظاهراً بیماری مهمی نداشت؛ بلکه در اثر خوردن شیرینی و هله هوله - که نینا برای سرگرم کردن بچه، به او داده بود - رودل کرده بود. دکتر دوا داد و غذایی را که باید به بچه داده می شد، معین کرد و رفت. پرستار جدید مجید که اسمش «سلطنت بیگم» بود سماور را آورد و چای خوردیم. ما با مجید حرف می زدیم و سعی داشتیم او نسبت به سلطنت بیگم انس بگیرد.

در این اثنا، در کوچه صدا کرد؛ بازش کردند؛ حسن آقا آمد؛ سرپا ایستاد؛ تعارف شنیدم؛ ننشست. خیلی تعجب کردیم؛ زیرا حسن آقا در این اواخر خیلی خودمانی شده بود؛ وقتی می آمد؛ می رفت برای خودش چای می ریخت و می خورد ولی حالا سرپا ایستاده بود و نمی نشست.
گفتم:

- چرا نمی نشینی؟

حسن آقا با شرم زیاد، در حالی که سرش را پایین انداخته بود،
گفت:

- خواهر نینا! دم در، کسی با شما کار دارد.

نینا بیرون رفت و بعد در حالی که می خندید با یک دختر جوان -
که صورتش را گرفته بود - برگشت و گفت:

- اين زن حن آفاست!

- کدام زنش؟

- نازنين؛ همان دختری که حن آقا را دوست دارد.

حن آفا نشست. جريان را پرسيديم. در حالی که از خجالت سرش را پاين انداخته بود؛ ماجرا را تعریف کرد:

- آفاقاسم، بعد از اينکه دخترخوانده خود صغرا را به جای نازنين به خانه مى فرستد، از ترس جان خود، دست نازنين و زن و بچه اش را مى گيرد و بهشتريان فرار مى کند. فردا صبح، صغرا را پس فرستاديم. در خانه آنها فقط يك كلفت پير ۶۰ ساله بود؛ دختر را به دست او سپرديم.

- پس چطور شد که نازنين آمد؟

- او با استفاده از فرصتی که برایش پيش آمد، فرار کرده است. همگی خوشحال شدیم. نینا شال گردن گران قیمتی را که خریده بود، آورد و به عنوان هدية عروسی به نازنين داد و يك انگشتري هم به انگشت او کرد.

نینا نازنين را به اتاق ديگري برد؛ بعد از چند دقيقه حن آقا را هم صداكركد؛ نفهميدم برای چه حن آقا را به آن اتاق صداكركد است. حسن آقا برگشت؛ سلطنت ييگم شام را حاضر کرده بود؛ سفره را پهن کردنده؛ ناگهان ديدم نینا جلو و پشت سرش نازنين وارد اتاق شدند. نازنين نمى آمد و نینا او را کشان کشان با خود مى آورد. نازنين شال گردنی را که نینا به او هدية داده بود روی سرش انداخته بود و با گوشة آن دهان خود را گرفته بود.

دخترک خيلي خجالت مى کشيد. حن آقا به او دل و جرأت

می داد و می گفت:

- اینجا منزل برادر من است. خجالت نکش! خواهر نینا هم دختری است مثل تو. او هیچ وقت از این کارها نمی کند.
نازین در گوشه‌ای سر میز نشست و در کنار نینا غذا خورد. او واقعاً زیبا بود و حسن آفارا از دل و جان دوست می داشت.
نازین درس خوانده بود و خواندن و نوشتمن به زبان فارسی و ترکی را بلد بود. پدرش برای او معلم سرخانه آورده بود.
سلطنت ییگم نازین را چپ چپ نگاه می کرد. از اینکه چادرش را باز کرده بود، عصبانی به نظر می رسید. او نمی خواست یک زن تبریزی، از این کارها بکند؛ اگرچه در حضور شوهرش و با اجازه او باشد. او این کار را بدعت ناخوشایندی تلقی می کرد؛ به همین خاطر هم، از شدت خشم قهر کرد و لب به غذا نزد.

خبر تشکیل اردوی جنگی در اردبیل به وسیله شاهزاده عین الدوله، و عزیمت نصرالدole^(۱) با هفت هزار نفر از افراد مسلح به سوی تبریز، برای مقابله با انقلاب، امیدواریهای بزرگی در کنسولگری روسیه پدید آورده بود.

بعد از اینکه نینا این خبر را به من داد؛ من ستارخان را دیدم و به اطلاع او رساندم و باز هم توجه او را به مسئله غله شهر جلب کردم و گفتم:

- سردار! من باور نمی کنم که دشمنان انقلاب بتوانند به زور اسلحه

۱- منظور نویسنده سپهبدار است ولی لقب سپهبدار «نصرالسلطنه» بود. از قرار معلوم نویسنده محترم اشتباهی «نصرالدole» ذکر کرده است. مترجم.

شهر ما را بگیرند و ما را تسلیم کنند؛ چون تنگ بودن کوچه‌های تبریز و متراکم بودن خانه‌ها، بهاردوهای بزرگ امکان نمی‌دهد که در شهر حرکت کنند و جولان بدهند. با دشمن می‌توان با بمب دستی و سایر وسایل دفاعی مقابله کرد؛ اما مقابله با گرسنگی مردم و دفاع از شهر گرسنه امکان‌پذیر نیست.

بی‌شک، شهر را محاصره خواهند کرد. به نظر من، هر جا غله هست باید به داخل شهر منتقل شود.

ستارخان سرش را تکان داد و گفت:

- تاجر جماعت اصولاً آدمهای پررو و سمج هستند؛ آنها حتی حصارهای آهنی را می‌شکافند و به شهر غله می‌آورند.

در جوابش گفت:

- اگر هم بتوانند در آن شرایط غله وارد شهر کنند به قیمتی خواهند فروخت که خریدنش امکان‌پذیر نباشد؛ بخصوص که در شهر منابع تحصیل پول نقد رفته رفته کم می‌شود.

- چرا کم می‌شود؟

- برای اینکه پولداران دارند از شهر می‌روند.

- مگر ما می‌توانیم جلو مردم را بگیریم و مانع رفتن آنها بشویم؟

- البته که می‌توانیم. در حال حاضر، روند انقلاب چنین اقتضا می‌کند که باید از این کارها هم بکنیم. باید انبارهای شروتمندان را صورت برداری و از خروج غله از شهر جلوگیری کنیم. حتی باید خود آنها را در داخل شهر به عنوان گروگان نگاه داریم.

- این کارها به چه درد ما می‌خورد؟

- اگر آنها در اختیار ما باشند می توانیم شرایط خود را به سران حکومت بقبول نیم. وجود آنها در شهر باعث خواهد شد که دشمن شهر را زیاد گلوله باران نکند.

بعد از مذاکرات مفصل و تلاش زیاد من برای تفهیم واقعیات امر به ستارخان، بالاخره او صحبت مطالبی را که عنوان شده بود، تصدیق کرد. او هیچ وقت منکر اشتباه خود نمی شد و برای قبولاندن نظر ناصحیح اصرار نمی ورزید.

همه این مسائل در انجمن مطرح گردید. درباره یکایک آنها اخذ رأی به عمل آمد ولی تمام پیشنهادات مارد شد. ما اکثریت آرا را به دست نیاوردیم. در هیئت رهبری انقلاب، آرای کارگران ناچیز بود.

هیئت صلح

اعضای هیئت صلح- که از طرف عین‌الدوله اعزام شده بودند- اول باکنسول روس ملاقات کرده و دستورهای لازم را از او گرفته بودند و بعد به‌انجمن آمده بودند.

هیئت عبارت از سه نفر بود: «صارم‌الدوله» حاکم طالش، وکیل- الرعایای اردبیل و «رشید‌الملک».

استقبال باشکوه مردم از هیئت صلح نشان می‌داد که در میان مردم، کار توضیحی- آن‌طور که باید و شاید- انجام نشده و انقلابیون هنوز از نفوذ لازم در بین مردم برخوردار نیستند.

موارد زیان بخش شیوه‌های شخصی مبارزات ستارخان نیز به‌هدفهای اصیل انقلاب کم نبود. اغلب مجاهدین به‌خوبی نمی‌دانستند که علیه‌کدام نیرو باید قیام کنند و با کدام دشمن باید بجنگند.

برای اینکه از نظریات ستارخان درباره آمدن هیئت صلح آگاه

شوم، گفتم:

- هیئت صلح، با شکوه زیاد استقبال شد. این نشان دهنده رغبت و اعتماد اهالی نسبت به عین‌الدوله است. شما باید به مردم حالی کنید که به خاطر منافع کدام طبقه مبارزه می‌کنند. اگر جماعت بدانند که ماهیت انقلاب چیست بهتر مبارزه می‌کنند.

ستارخان جواب داد:

- جماعت خیلی بهتر می‌دانند که ماهیت انقلاب چیست. این جنگ بین دو گروه است. گروه اول، کسانی که در طرف دولت قرار دارند یعنی خود دولت و طرفدارانش؛ گروه دوم، دشمنان دولت و دشمنان طرفدارانش.

- به گفته شما ظاهراً در این میان، انقلاب هیچ وظیفه یا نقشی به عهده ندارد!

- چرا؟ گاهی انقلاب وسیله‌ای می‌شود به دست یکی از این نیروها عليه نیروی دیگر؛ که البته این هم اجباری است. انقلاب برای بقای خود مجبور است از این نیروها استفاده کند.

من دیگر حرفی نزدم؛ احساس کردم ستارخان از این صحبتها، زیاد خوش نمی‌آید. چون در این‌گونه موقع، او سبیلهای خود را تاب می‌داد و نوک سبیلش را در دهان خود فرو می‌برد.

قرار بود سردار به محله اهراب برود و در آنجا با هیئت صلح - که از طرف عین‌الدوله اعزام شده بودند - ملاقات کند. وقتی می‌خواستم از حضورش مرخص شوم، مانع شد و گفت:

- صبر کنید با هم برویم.

توقف کردم. من عزیمت سردار را در موقعی که برای ملاقات با دیگران می‌رفت- بارها دیده بودم؛ ولی عزیمت امروزی او با همیشه فرق داشت؛ امروز او به یک ملاقات تاریخی می‌رفت.

برای عزیمت ستارخان به محله اهراب، جهت دیدار با هیئت صلح، تشریفات باشکوه تدارک دیده شده بود. امروز ستارخان در درشكه نشسته بود. در کنارش، یاورها (کسان مورد اعتماد او) نشسته بودند. من در درشكه دیگر بودم. ستارخان در جلسه هیئت با تأخیر حضور یافت. این عادت شناخته شده و مرسوم در میان بزرگان ایران بود. آدمهای بزرگ، دیرتر در مجالس حاضر می‌شدند؛ زیرا به نظر آنها، اگر زودتر می‌رفتند ممکن بود مجبور شوند به احترام ورود بعضیها- که بعداً می‌آیند- از جای خود برخیزند؛ و این کار موجب کسر شأن می‌شود. کسانی که در اطراف مقر هیئت صلح گرد آمده بودند با شنیدن خبر آمدن ستارخان، باشکوه فراوان، از سردار استقبال کردند. ستارخان نشست و خطاب به آنها گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید!

اعضای هیئت نشستند و با سردار احوالپرسی کردند. سردار نیز تشکر کرد. آنگاه رشیدالملک از طرف هیئت شروع به صحبت کرد:
- جناب شاهزاده (عین الدوله) ما را به حضور شما فرمودند تا اعلام کنیم که ایشان برای برقراری صلح تشریف می‌آورند و در راه رفاه و آسایش مردم آذربایجان، متهای سعی شان را خواهند کرد.
قبله عالم، درباره دادن عفو عمومی به مردم آذربایجان سفارشهای لازم را به جناب شاهزاده فرموده‌اند.

حاضرین در مجلس بی صبرانه منتظر جواب ستارخان بودند.
ستارخان گفت:

- قبله عالم پدر مامت. ما علیه شخص او عصیان نکرده‌ایم.
بنابراین، جناب شاهزاده در بد و ورود خود باید رحیم خان و امثال او را-
که این وضعیت ناگوار را در شهر تبریز به وجود آورده‌اند- به سرای
اعمالشان برساند.

این جواب ستارخان باعث تعجب حاضرین شد. اغلب آنها شروع
کردند به پچ پچ با هم دیگر. زیرا که این حرفها، سیمای انقلابی ستارخان را
خدشدار می‌کرد. حتی بعضیها چنین تصور کردند که شاه واقعاً پدری
برای آنها است و این عصیان هم علیه او نیست. عده‌ای نیز- در تأیید
حرفها سردار- می‌گفتند: «واقعاً سردار حقیقت را گفت؛ پادشاه چه
تفصیری دارد؟ فقط چند نفر لوطی و جاہل بی سرو پا باعث این حوادث
ناگوارند».

سه روز می‌گذشت که به دیدن سردار نرفته بودم. کسی را دنبال من
فرستاده بود و می‌دانست که من رنجیده‌ام و می‌خواست به نحوی،
عصبانیت مرا فرو نشاند.

ما، در مواقعي که از او ناراضی می‌شدیم؛ کوچکترین اعتراضی
نمی‌کردیم؛ چون او خیلی تند و عصبانی بود. فقط وقتی به دیدنش
نمی‌رفتیم؛ او خود به اعتراض ما پی می‌برد. خطاب به من گفت:
- هرگاه کار فقط منحصر به محمدعلی (شاه) باشد با او کنار آمدن
خیلی هم کار مشکل نیست. اما اطرافیان او هرچه دلشان می‌خواهند انجام

می دهند و از کسی هم ترس و واهمه‌ای ندارند.

جوابی ندادم؛ فقط دست در جیبم کردم و تلگرافی را که محمد علی شاه به عین‌الدوله مخابره کرده بود، درآوردم و به سردار نشان دادم. یک نسخه از تلگراف را قبل از اینکه به دست عین‌الدوله بر مانند به کنسولگری آورده بودند و در آنجا نیز برای ترجمه به میرزا علی اکبرخان داده بودند؛ نینا از روی میز میرزا علی اکبرخان، متن ترجمه شده آن را رونویسی کرده و به من داده بود. در تلگراف، محمد علی شاه به عین‌الدوله فرمان داده بود: «تبریز را باید زیر و رو کنی، باید سنگ روی سنگ بند شود!»

تلگرام را به ستارخان دادم. ابتدا او چیزی نگفت؛ به فکر فرو رفت. بعد سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی تشكر می‌کنم؛ اگر سایر قسمت‌های تشکیلات ما هم این طوری کار می‌کردند؛ انقلاب در مسیر خود دچار این همه مشکلات و مخصوصه‌ها نمی‌شد.

عین‌الدوله در باغ صاحب‌دیوان نشسته بود و هر روز هیئت‌های صلح روانه شهر می‌کرد. آنها با پیشنهادات گوناگون می‌آمدند و راجی می‌کردند و می‌رفتند. عین‌الدوله با این کار خود، از فرصت استفاده می‌کرد و متظر بود تا نیروهای شاطرانلو و اردوبی تهران کاملاً در اطراف تبریز مستقر شوند.

ما، بارها این مسئله را به سردار یادآوری کردیم و خاطرنشان ساختیم: قبل از اینکه عین‌الدوله خود را کاملاً آماده حمله کند با یک

تعرض همه جانبه، تار و مارش کنیم.

ستارخان با پیشنهاد ما موافقت کرد و با قرخان هم فکر ما را تصدیق کرد. پیشنهاد در شورای انقلاب مطرح شد؛ ولی محافظه کاران- که ظاهر به دیانت می‌کردند- رضایت ندادند و گفتند:

- تبریز در موضع دفاعی است؛ حمله کردن و مسلمانها را به کشتن دادن جایز نیست.

هنوز، خبیلی‌ها حتی خود ستارخان- در شک و تردید بود که آیا عین‌الدوله دست به حمله خواهد زد یا نه؟

ما این شک و تردید را خبیلی زود از بین بردیم.

شاهرزاده عین‌الدوله، بعد از اینکه تدارکات خود را برای آغاز حمله عمومی فراهم کرد و طی پیامی به کنسولگری هشدار داد که می‌خواهد تبریز را بمباران کند، تا بلکه بتواند این شهر را از وجود «اشرار» پاک کند.

یک نسخه از این پیغام به پترزبورگ، و یک نسخه را به سفیر روسیه در تهران فرستاده بود و نسخه سوم را نیز نیبا از کنسولگری رونویسی کرده برای ما آورده بود. هشدار عین‌الدوله چنین بود:

- «به منظور رفاه حال ملت و مملکت و حفظ اصول و قوانین بین‌المللی، دولت شاهنشاهی مرا مأمور تصفیه اشرار تبریز کرده است تا به آذربایجان بیایم. من مأموریت خود را از امروز شروع کرده و حکومت آذربایجان را اداره می‌کنم. البته بارها به اشرار تبریز مراجعه کرده از آنها خواسته‌ام که سلاحهای خود را بر زمین بگذارند و تسلیم شوند ولی فایده

نداشته است.

تصمیم دارم شهر تبریز را وادار به تسلیم سازم؛ بنابراین به اطلاع می‌رسانم که تمام اتباع دولت روس یا سایر کسانی که تحت حمایت آن دولت بقیه هستند؛ از تمام جهات مادی و معنوی مشمول حمایت ما هم می‌باشند و از آنها محافظت خواهد شد. البته قبل از به توپ بستن شهر، جناب ژنرال کنسول، باید امکانات لازم جهت انتقال به محله‌های لیل آباد و اهراب را فراهم فرمایند.

شنبه ۲۱ شهر رجب المرجب، شاهزاده عین الدوله

یک روز پس از ارسال این پیغام، عین الدوله دست به کار شد. نیما خبر آورد که عین الدوله جاها بی را برای استقرار توپ‌های بزرگ آماده کرده و نقاطی را که حمله باید از آنجا شروع شود تعیین کرده است. در انتهای محله امیر خیز، توپ‌های بزرگی کار گذاشته بودند که هدفشنan مرکز فرماندهی ستارخان بود و پشت باع « حاجی میرزا باقر صراف» و رو به روی حمام « حاجی کاظم نایب» نیز توپهای جدید مستقر می‌کردند. در این هنگام، که نیروهای دولتی برای خفه کردن انقلاب تبریز به طور جدی و همه جانبه در آمادگی رزمی به سر می‌بردند، اکثر انقلابیون بدون توجه به اهمیت این مسئله حیاتی، سرگرم انجام کارهای خصوصی یا مشغول تسویه حساب خصومت‌های شخصی خود بودند؛ درست در همین ایام بود که « حاجی جلیل» نماینده مردم مرند در انجمن، به دست مجاهدین به قتل رسید.^(۱)

۱- مجاهدین حاجی جلیل نماینده مردم مرند در انجمن را به خاطر این کشته بودن که او

چیزی به غروب نمانده بود. شهر ساکت بود. صدای تیراندازی از هیچکدام از طرفین متخاصل شنیده نمی‌شد. سردار خسته بود. از موضوع قتل حاجی جلیل بی‌نهایت عصبانی بود. از اینکه بعضی از انقلابیون، در فکر تسویه حساب خصوصیات شخصی بودند، فوق العاده ناراضی به نظر می‌رسید. او نمی‌توانست در موقعیت حساس فعلی، جلو این کارها را بگیرد؛ زیرا روز اول در این باره توجه و دقت کافی نکرده بود.

نیز حالت غیرعادی داشت. روحیه‌اش متزلزل بود. از نگاههایش خبرهای ناگوار خوانده می‌شد. او، به محض دیدن من، روی کانپه نشست و مرا هم دعوت به نشستن کرد. مجید که حالش خوب شده بود آمد و در کنارش نشست. نینا شروع کرد:

- مطلبی را که از مدتها پیش می‌خواستم با شما در میان بگذارم ولی به جهاتی نمی‌توانستم، حالا تصمیم دارم صاف و پوست کنده بیان کنم. روزهای اول، من خود را در صفحه انقلابیون نمی‌دانستم؛ تمام کارهایی را که انجام می‌دادم فقط به خاطر علاقه و صمیمیتی بود که نسبت به شما داشتم. طولی نکشید که عظمت روح انقلاب را درک کردم و خودم را نیز جزئی از آن احساس کردم. از آن موقع تاکنون، به خاطر همین احساس خود، وظیفه و جدایی خویش می‌دانم که برای پیروزی انقلاب تلاش کنم. می‌دانید که وظیفه من خیلی ترسناک‌تر از جنگیدن در سنگرهاست. ولی حالا می‌رسم، برای چه خودمان را در معرض خطر

قرار دهیم؟

- برای اینکه در آینده، انقلاب پیروز شود.

- خیلی متأسفم که این انقلاب به این آسانیها پیروز نمی‌شود. زیرا نود درصد کسانی که در رأس انقلاب هستند اساساً انقلابی نیستند. امروز در کنسولگری، درباره به اصطلاح شخصیت‌های مهم و سران انقلاب صحبت می‌کردند. وقتی اسم بعضی از آنها به میان می‌آمد، آنها مسخره می‌کردند و می‌خندیدند. خیلی از خرده مالکین، تجار، روحانی‌نمایان و حتی ثروتمندان بزرگ، زیر سایه انقلاب، در حال حراست از اموال و منافع شخصی خود هستند. من از شما می‌پرسم:

- «آفارضاً گنجه‌ای» کیست؟

- او از مالکین بزرگ این سرزمین و قاتل حق و ردی است. حق و ردی قهرمان شورشی است که به خاطر «زمین» برپا شده بود. گنجه‌ای‌ها آبادی‌های بزرگی مثل «گرگر» و «بخشایش» را تصاحب کرده‌اند و حالا نیز می‌خواهند شهری مثل «علمدار» را که در جوار «گرگر» قرار دارد. بهزور غصب کنند.

- در کنسولگری اسم آدمکشی مثل گنجه‌ای را نیز در ردیف مجاهدین و انقلابیون می‌خوانند و می‌خندیدند. من یقین دارم اگر یک تصفیه کامل و اساسی صورت نگیرد، اردوی انقلاب و مجاهدین پاکسازی نشود غلبه اساسی بر دشمن و پیروزی نهایی بر او به هیچ وجه امکان پذیر نخواهد بود.

- نه، این کار عملی نیست؛ چون در آن صورت دور و بر ستارخان، خلوت خواهد شد.

- خوب، با این وضع که عدهٔ زیادی از مردم عوامند و سران جنبش هم بعضی شان علم و اطلاع کافی ندارند و عده‌ای شان تن پرورند و خیر و شر خود را تشخیص نمی‌دهند؛ با این وضعیتی که دارید شما می‌خواهید کجا بروید؟

حرفهای نینا را خوب گوش کردم ولی نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم؛ زیرا نینا به حد کافی با اوضاع و احوال محیط آشنا شده بود و ما را کاملاً می‌شناخت و به نکات ضعف انقلاب پی برده بود؛ دیگر امکان نداشت به او جواب سربالا داد؛ اتفاقاً، همین حرفهای نینا را روزنامه «مجاهد»- که همین امروز منتشر شده بود- نوشته بود؛ روزنامه را از جیبم درآوردم و برایش ترجمه کردم:

نمی‌شود!

بنده هر وقت که جهالت و بطالت مردم را می‌بینم و هر وقت که لاقیدی و کسالت سرپرستان را ملاحظه می‌نمایم، بلا اختیار می‌گویم که نمی‌شودا»

بعد از این، دیگر نینا هرگز انتقاد نمی‌کرد. فقط آثار خستگی در سایهٔ کبود زیر چشمهاش، آشکارا دیده می‌شد. واقعاً این دختر جوان، وظيفة سنگینی را به عهده گرفته بود. او در مقابل آدمهایی پاچه‌ور مالیده‌ای چون فتح‌الله‌خان بابایف- که در مکتب پلیس مخفی تزار، در من جاسوسی خوانده و دوره دیده بود- و یا عناصری مثل «میرزا علی‌اکبرخان» دیپلمات مشهور قرار گرفته بود و سعی می‌کرد از آنها اسرار محترمانه را به دست بیاورد.

نینا، تا امروز در کار خود نه اشتباه کرده بود و نه تبلی به خرج داده بود؛

و در عوض توانسته بود اکثر اسرار کنسولگری را به مهارت به چنگ بیاورد.
 آن شب، برای حرف زدن مطلب زیاد بود؛ ولی با خستگی نیما زمینه مساعد برای صحبت‌های طولانی نبود؛ بنابراین یک ساعت از شب گذشته، از جای خود برخاستم و عزم رفتن کردم. نیما مرا تا دم در مشایعت کرد و گفت:

- فردا ممکن است سرکار نروم؛ ظهر برای صرف ناهار، حتماً بیاید.

دو روز بود که «توتونچی اوغلو» را ندیده بودم. برای اینکه احوالی از او پرسم راهنم را کج کردم و از محله اهراب رفتم. در زدم. «نازلی خانم» مادر توتونچی اوغلو در را باز کرد. تا سرآ دید؛ جویای پرسش شد. جواب دادم:

- دو روز است که او را ندیده‌ام.

نازلی خانم به گریه افتاد و گفت:

- «سلیمان سلاخ» او را گول زده و همراه خود برده است. می‌ترسم بلای سرش بیاورد. من پرسم را از شما می‌خواهم.

نمی‌دانستم دنبال او کجا بروم؟ از کی پرسم؟ تبریز شهر بزرگی است. اساساً در این وقت شب، چه کسی را می‌توان پیدا کرد؟ نازلی خانم را امیدواری دادم و برگشتم.

از روزی که نایب محمد کشته شده بود رفت و آمد در محله اهراب افزایش یافته بود. من به طرف کوچه با غ می‌رفتم که با «سرهنگ زاده» مواجه شدم. از او سراغ توتونچی اوغلو را گرفتم. گفت او را به اتفاق سلیمان سلاخ دیده است و می‌داند که در یکی از خانه‌های همان

حوالی سرگرم عیاشی و عرق خوری هستند.

سرهنگزاده را برگرداندم و یک راست به طرف متزلی که در آنجا بساط عیش و خوشگذرانی گسترده بودند، رفتم. از یک دلان تاریک گذشتم. سرهنگزاده دری تنگ و کوتاه را زد. مردی سبیل کلفت در را باز کرد؛ سرهنگزاده را شناخت. سراغ توتو نچی او غلو را گرفتم؛ گفت:

- بله، اینجاست. مهمانهای دیگر هم داریم؛ شما هم می‌توانید تشریف بیاورید؟

گفتم:

- خیر، ما نمی‌آییم. با او کار داریم و آمده‌ایم با خودمان بیاییم. مرد سبیل کلفت برگشت و رفت.

سرهنگزاده گفت:

- نام این مرد دایی صمد است. کارش نگاهداری مطربه است. در این خانه انواع خوشگذرانی و کارهای خلاف عفت صورت می‌گیرد. چند لحظه بعد توتو نچی او غلو و سلیمان سلاخ و دیگران بهدم در آمدند. آنها اصرار داشتند ما را به داخل ببرند. ولی ما نمی‌خواستیم برویم. قبلاً در این باره تصمیم قطعی گرفته بودیم. اما سلیمان سلاخ گفت:

- نترسید؛ در این خانه هیچ اتفاقی نمی‌افتد و یک مو هم از سرتان کم نمی‌شود.

این حرف سرهنگزاده را مجبور کرد که وارد خانه شود. زیرا او خیلی به جوانی و زور بازوی خود می‌نازید و نمی‌توانست این کنایه سلیمان سلاخ را تحمل کند

من هم نمی‌توانستم سرهنگزاده و توتونچی او غلو را تنها بگذارم و برگردم؛ و جدایم به این کار رضایت نمی‌داد؛ زیرا هر دوی آنها از آشنایان قابل اعتماد من بودند.

داخل شدیم. در محوطه حیاط، حاشیه باریکی را دور زدیم وارد دهليز نیمه تاریکی شدیم.

دایی صمد پرده را به یک سوزد و گفت: «بفرمایید!»
وارد اتاق کوچکی شدیم که چراغهای بزرگ آنجا را روشن کرده بود. ظواهر نشان می‌داد که اینجا را مخصوص عشترکده درست کرده‌اند. در اتاق، غیر از قالیچه، شیشه‌های مشروب، پیاله‌ها، تار و کمانچه و یک میز، چیز دیگری نبود. علاوه بر ما، شش نفر مسلح دیگر نیز بودند که در کنار هر کدام، زنی - با چادر سیاه و روپند سفید - نشسته بود.
وقتی وارد اتاق شدیم؛ همه از جای خود بلند شدند و یک‌صدا گفتند:

- خوش آمدید؛ صفا آوردید؛ قدمتان روی چشم!
بعد از تعارفات زیاد، ما هم نشستیم. برای رعایت احتیاط، من دم پنجره نشستم؛ با خود یک قبضه ناغان روسی و دو عدد بمب دستی کوچک داشتم.

مشروب تعارف کردند، گفتیم:

- میل نداریم مشروب بخوریم.

آنها مشروب خوردن و مشروب شان فقط عرق بود. هر کدام از آنها پیاله‌ای هم پرمی‌کرد و به زنی که بغل دستش نشسته بود، می‌داد. آنها نیز گوشة روبندی خود را با دست بلند می‌کردند و پیاله را بالا

می‌انداختند. ظاهراً از غذا خبری نبود؛ فقط بعد از خوردن عرق، تخمه کدوی شور می‌شکستند. برای ما چای آوردند. وسط اتفاق منقلی پر از آتش زغال گذاشته بودند و یکی از زنها تریاک می‌کشید. زن نی وافور را از زیر روپندی خود به دهن گرفته بود و پک می‌زد. مرد کنار دست او، با انبه، گل آتش را روی تریاکی که به سوراخ وافور چسبانده بودند، می‌گرفت.

اینها همه مجاهد بودند. تفنگهای خود را در گوشه دیوار اتاق، نزدیک پنجره، به دیوار تکیه داده بودند.

مستی هر لحظه رو به افزایش بود. آنها سعی داشتند متانت و وقار خود را حفظ کنند. ولی مستی مانع خواست آنها بود.

من و سرهنگ کزاده، برای اینکه تو تونچی او غلو را با خود بیریم؛ چندبار به او ایما و اشاره کردیم که با ما باید، ولی موفق نشدیم. مشروب خوری ادامه داشت. در این هنگام چهار نفر زن وارد شدند. یکی خواننده بود و دو نفرشان تار و کمانچه می‌زدند و چهارمی هم می‌رقصید.

آنها تار و کمانچه زدند و آواز خوانندند. خواننده اسمش «دلارام» بود؛ صورتش مختصری آبله داشت؛ با وجود این، جوان و مليح بود. قیافه‌اش زیاد هم شبیه ایرانیها نبود؛ می‌گفتند اهل تهران است. غزلهای حافظ شیرازی را خیلی درست می‌خواند؛ و این نشان می‌داد که با سواد است. وزبان فارسی، زبان مادری اوست. ترکی را دست و پا شکسته حرف می‌زد. بعد، رقصه در وسط اتفاق رقصید. او دستهای خود را به صورت ناخوشایندی تکان می‌داد و می‌رقصید.

جوانی به نام محمدآقا که وسط دو تازن نشته بود و بیش از حد مست بود، ناگهان دستش را دراز کرد و روبند زنی را - که کنارش نشته بود - از صورت شکشید. ناگهان فریادش بلند شد:
- وای ...! فلان فلان شده ... طوطی! تویی؟

دستش را به طرف خنجر خود برد؛ ولی سلیمان سلاح خنجر را از دستش بیرون کشید و به باد کنکش گرفت.
علوم شد طوطی زن محمدآقاست که با چادر و روبند برای خوشگذرانی با سلیمان سلاح به این خانه آمده است.

چند نفر از حاضرین به هوا داری از محمدآقا برخاستند. من احساس کردم که حادثه وحشتناکی در شرف وقوع است. یقین داشتم که حداقل یکی دو نفر از زنها تلف می‌شوند.

زد و خورد شدت یافت. همه به طرف تفنگهای خود هجوم آوردنند. پی خاستم. در حالی که بمب را در دست گرفته بودم؛ فریاد زدم:
- دست‌ها بالا! والا همه شماها نابود خواهید شد!

همه سرجای خود بی حرکت ایستادند. سرهنگزاده آنها را خلع سلاح کرد. سلاحها را برداشتیم و به طرف خانه من برآه افتادیم.

امروز از اعضای شورای انقلاب دعوت شده بود که در ساعت ده صبح، برای تشکیل جلسه، در محل انجمن حضور یابند. حاجی مهدی هم - که مدتها در خانه خود پنهان شده بود - در جلسه شرکت داشت.
باز هم مسئله غله و پاکسازی صفوی مجاهدین از عناصر ناباب مطرح شد و مذاکراتی در این باره به عمل آمد.

من صحنه‌های رسوایی را که دیشب دیده بودم شرح دادم و درباره
بی‌عفتنی‌ها صحبت کردم و لزوم پاکسازی در صفوف مجاهدین را تذکر
دادم.

حاجی مهدی هم صحبت کرد. ستارخان هم، حرفهای همیشگی
خود را تکرار کرد:

- در حال حاضر، نمی‌توانیم پاکسازی کنیم؛ چون موقعیت بسیار
حساس و بحرانی است. علاف هم نیستیم که در این شرایط خطرناک،
خودمان را با تجارت گندم سرگرم کنیم. هر کس غله داشته باشد ناچار
است بفروشد و مسلماً با خودش به گور نخواهد برد.

هجوم همه جانبه به تبریز

نینا را دیدم که سوار در شکه بود و می‌رفت، و یکی از نوکران کنسول هم او را همراهی می‌کرد. این وضعیت نشان می‌داد که اوضاع و احوال خیلی خطرناک شده است و حوادثی هولناک در شرف وقوع است. با عجله به منزل نینا رفتم. وقتی وارد شدم، پالتلوی خود را در نیاورده بود. هیجان و اضطراب درونیش را، از تپش قلب و نفس نفس زدنهاش می‌شد فهمید. تا مرا دید، گفت:

- امروز می‌خواهند کار را یکسره کنند. کسانی که تحت حمایت دولت روسیه هستند آماده شده‌اند تا از عین‌الدوله استقبال کنند. حتی لیست کسانی که قرار است در ضیافت حضور یابند آماده است. چند ساعت دیگر، حمله عمومی شروع خواهد شد.

بعد از این صحبتها، از همدیگر جدا شدم. نینا به منزل علی‌اکبرخان رفت و من هم به شورای انقلاب آمدم.

ساعت ۱۲، تیراندازی در مقیاس وسیعی شروع شد. با قرخان تلفنی با ستارخان صحبت کرد و خبر آغاز حمله عمومی را به سردار داد و خواهش کرد که عده‌ای بمب‌انداز به آنجا فرستاده شود. ستارخان سوار بر اسب شد. بمب‌اندازانها بیست دقیقه قبل از او، به جبهه‌ها رفتند. ما هم رفیم.

جنگ در محله خیابان شروع شده بود و تا محله امیرخیز در مسافتی به طول هفت کیلومتر گشتر شد. از سنگرهای روبروی هم ساخته شده بودند. شلیک گلوله‌ها به طور مداوم به گوش می‌رسید. دشمن تمامی نیروهای خود را در جبهه خیابان علیه نیروهای با قرخان که در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها موضع گرفته بودند. به کار گرفته بود. هنگام غروب، سواران مسلح شاطرانلو به دستور عین‌الدوله، دست به یک حمله شدید و سراسری زدند. توپهای عین‌الدوله، سراسر محله خیابان را زیر آتش گرفته بود و به شدت می‌کویید. توپهای با قرخان هم به آنها پاسخ می‌گفتند.

سواران مسلح شاطرانلو نمی‌توانستند سنگرهایی را که در کوچه‌های تنگ و باریک ساخته شده بود به تصرف خویش درآورند. بعد از اینکه بیست و پنج نفر کشته دادند و عده‌زیادی هم مجروح داشتند، مجبور به عقب‌نشینی شدند.

همزمان با ادامه جنگ در خیابان، صدای شلیک توپ‌های سنگین نیز از طرف دروازه استانبول شنیده می‌شد. فضای امیرخیز را دود غلیظ باروت گرفته بود. من امروز با چشم خود دیدم که ستارخان چه اراده شکست‌ناپذیر و دل چون شیر دارد! او سوار بر اسب، همه‌جا را زیر نظر

داشت و جبهه‌ها را با دستورهای مستقیم خود شخصاً اداره می‌کرد.
اما هنوز در جبهه خیابان مشغول بودیم که خبر دادند نیروهای
عین‌الدوله پس از دادن تعداد تلفات، از دروازه استانبول عقب‌نشینی
کرده‌اند.

امروز نتوانستم در ساعتی که قبل از قرارگذاشته بودم - با نیما ملاقات
کنم. انگشتان دستم زخمی شده بود، تا آمدم پانسمان کنم ساعت پنج
شده بود. زخمی‌ها را به بیمارستان می‌بردند و کشته‌ها را به نزدیک‌ترین
مسجد منتقل می‌کردند.

در ساعت پنج، به منزل نیما رفتم. نیما تا مرا دید پرسید: «چه خبر؟»
و بعد خودش شروع به صحبت کرد:
- از عین‌الدوله خبر داری؟
- نه، مگر خبر تازه‌ای هست؟

- بله، او بعد از جنگ امروزی، اقامت در باغ صاحب‌دیوان را
خطرناک و نامن تشخیص داده و به «نعمت‌آباد» رفته و عزیمت خود را
نیز به ژنرال کنسول خبر داده است.
- خبر فقط همینه؟

- نه خیر؛ طبق اطلاعاتی که عین‌الدوله شخصاً داده نیروهای دولتی
که در اطراف تبریز گرد آمده‌اند اردوی زوار در رفته‌ای بیش نیستند و
هیچگونه کارآیی ندارند و با این نیروها تصرف تبریز امکان‌پذیر نیست.
در صورتی که نیروهای اعزامی شاهسون، ماکو، خوی، قره‌داغ، تهران،
بختیاری، دوران، کیکاووند، خمسه، سراب و تبریز بر سند آن وقت تعداد

قشون تحت فرماندهی او بالع بر چهل هزار نفر خواهد شد؛ در صورتی که در حال حاضر، در داخل شهر تبریز نیروهای مسلح انقلابی، از لحاظ تعداد نفرات تقریباً یک برابر بیشتر از قوای دولتی هستند و موقعیت مستحکم آنها هم کمک می‌کنند تا در مقابل قوای دولتی مقاومت کنند؛ خصوصاً، انقلابیون دستگاه‌های مخصوص بمب و فشنگ‌سازی در اختیار دارند و از لحاظ مهمات در مضيقه نیستند و این موضوع باعث شده است که تلفات نیروهای دولتی دوچندان شود.

بنیا وقتی این حرفا را می‌زد، درجه علاقه و اشتیاق او را به انقلاب هرچه افزوتتر می‌دیدم و خیلی خوشحال بودم و این دختر جوان فهرمان را، با ستایش و افتخار می‌نگریستم.

بنیا وقتی حرف می‌زد، گذشتۀ او در نظرم مجسم می‌شد. آن روز، او دختری بود که از سیاست اصلاً سر در نمی‌آورد؛ حتی روزنامه هم نمی‌خواند. ولی بنیای امروزی، در راه رهایی توده‌های تحت ستم و لهشده و به خاطر به ثمر رسیدن انقلاب، با تمام توان خود آماده مبارزه و جانبازی بود. من برای اینکه او را بیشتر خوشحال و امیدوار کنم، درباره پیروزی‌های به دست آمده و موقعیتهاي جدیدی که انقلابیون به آن دست یافته‌اند مطالبی گفتم:

- برای مقابله با هجوم قوای عین‌الدوله به محلۀ امیرخیز و شکستن حلقة محاصرۀ مهاجمین دولتی، توب‌های سنگین سیستم جدید، در کنار باغ « حاجی میر باقر» کار گذاشته شده‌اند. علاوه بر آن، از خیلی وقت پیش، دو عراده توب دور زن را طوری مستقر کرده‌اند که دشمن از وجود آنها هیچ‌گونه اطلاعی ندارد.

برای محافظت از جبهه باقرخان هم، در محاذاهی «مسجد کبود» و «مارالان»، توپ‌های جدیدی گذاشته‌اند و همچنین از طبقات بالای ارک، با توپ‌های کوچک و بزرگ، بهمراه حمین سپاه عین‌الدوله مجال تجاوز داده نمی‌شد.

سوسیال دموکراتهای فرقان، بخصوص کارگران باکو، و خامت اوضاع را کاملاً در نظر دارند و بهمین جهت نیروهای امدادی آنها، هر روز با سرعت به طرف تبریز سرازیر می‌شوند و به کمک انقلابیون می‌شتابند. کارگران باکو، متهمان کمک و همراهی را با رهبران انقلاب می‌کنند. اداره قسمت توپخانه با آنهاست. زیرا آنها سوابق و تجارب جنگی بیشتر دارند. از لحاظ بمب و فشنگ نیز هیچ‌گونه مضيقه‌ای در کار نیست.

- عجب! ستارخان مگر راضی می‌شود که فرقانیها در رهبری انقلاب نقش داشته باشند؟

- او خیلی هم راضی و علاقه‌مند است. متهم با این مسئله حیاتی به حد کافی اهمیت داده نمی‌شود و بهمین دلیل کارها بر اساس نقشه صحیح پیش نمی‌رود. ستارخان هنوز دقیقاً نمی‌داند که سوسیال دموکراتهای فرقان چه می‌گویند و با چه منظور و مقصودی به اینجا آمده‌اند.

- باقرخان چطور؟

- او نه فقط نیروهای فرقانی، بلکه کسانی را هم که از امیرخیز آمده باشند، حتی خود ستارخان را هم-قبول ندارد. او با یک عدد از فرقانیها قدمی که در سالهای پیش به تبریز آمده و در این شهر اقامت

دارند، کار می‌کند. ما نیز به وسیله همین آدمها، به‌ها و کمک می‌کنیم و به‌این‌گونه مسائل توجه نداریم. از اینکه بگذریم باید بگوییم ستارخان متانت و خونسردی عجیبی دارد. او از آدمهایی است که معنی ترس را اصلاً نمی‌دانند. هرچه مشکلات ستارخان زیاد می‌شود اراده و خونسردی او بیشتر می‌گردد. او از آن اعجوبه‌هایی است که وحشیانه به‌سوی خطر و مرگ می‌روند و در مقابل رگبار سیل آسای گلوه، فریادزنان به‌پیش می‌تاژند. در خمیره این مرد، یک خصوصیت عالی و ممتاز انقلابی وجود دارد و آن عزم و اراده قوی و شکست‌ناپذیر است. همچنین طبیعی متن و بلند دارد.

شب کم کم از راه می‌رسید؛ هوا تاریک می‌شد. صدای تیراندازی شنیده نمی‌شد؛ تبریز با آن بناهای خشتشی و پشت‌بام‌های گلی خود، باز هم به آغوش توده‌های انبوه مه پناه می‌برد تا چند ساعتی بخوابد و رفع خستگی کند.

انگار این تبریز نیست که صدای گلوه‌ها در آن، مثل وزوز لانه زنبور، در گوش انسان طنین می‌انداخت.

اما نینا- مثل اینکه امشب قصد خوابیدن نداشت. او روحیه بلند و عالی داشت. مجید کوچولوی ما هم هنوز نخوایده بود. سلطنت بیگم پرستار او، قصه قدیمی «روباه و خروس» را تعریف می‌کرد.

این فرزند کوچولوی مشرق زمین- همان مشرق زمین که دامستان هزار و یکشنبه‌ها در آن به وجود آمده‌اند- قصه را گوش می‌کرد و مژه‌هایش همانند عقره ساعت، به‌هم‌دیگر تزدیک می‌شدند.

عقره‌های ساعت دیواری روی هم افتاد و ساعت دوازده شب را

اعلام کرد؛ مژه‌های سیاه مجید روی هم قرار گرفت و در آغوش سلطنت بیگم به خواب رفت؛ سلطنت بیگم-مجید. این پیش‌آهنگ نوباوۀ ایران را به خوابگاه خود برد. من و نینا، دربارۀ آینده مجید و چگونگی تأمین زندگی و تربیت او صحبت‌ها کردیم و نقشه‌ها کشیدیم.

نینا ناگهان گفت:

- او پسر من است؛ با خودم می‌برمش.

سپس به فکر فرو رفت و با حال اندیشناک گفت:

- نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظار ماست.

سرش را روی شانه‌ام گذاشت. گفتم:

- نترس! راهی را که ما می‌رویم راه کجی نیست؛ راه شرف و انسانیت است؛ برای ما فقط همین مهم است.

نینا حرفی نزد؛ اما چند لحظه بعد، همان سؤال را تکرار کرد.

بدون مشک می‌خواست بداند که سرنوشت عشق حقیقی که بین من و او به وجود آمده بود به کجا متنه می‌شود؛ ولی این دختر شرافتمند به خاطر شرم و حیا نظر خود را نمی‌توانست صراحتاً بگوید و جسارت گفتش را هم نداشت.

در خصوصیات اخلاقی نینا، از حرکات و رفتار بعضی از زنها- که مردها را سؤال پیچ می‌کنند و می‌خواهند از همه‌چیز مردها سر در بیاورند- اثری دیده نمی‌شد.

شکفت آور اینجا بود که او هنوز نمی‌دانست من کی هستم و اهل کجا هستم و اسم و رسم حقیقی من چیست. او حتی در این باره سؤال هم نمی‌کرد. اساساً او مثل سایر زنها بود که هر روز از مرد‌ها گزارش روزانه

اعمال و رفتارشان را می خواهند و آنها را بازخواست می کنند، او از این جور کارها خوش نمی آمد.

و اما من، برای تأمین سرگرمی و خوشی زندگی روزانه این دختر جوان نمی توانستم به اندازه کافی سهم داشته باشم، شاید به خاطر همین بود که نینای جوان- با وجود علاقه شدیدی که نسبت به من داشت- نمی دانست در مقابل من چه کار کند، خیلی ها از او خوششان می آمد؛ او را دوست داشتند، و این دلباختگان اشخاصی بودند که می توانستند همه گونه امکانات رفاهی و خوشی او را فراهم سازند؛ حتی می توانستند زیر پای او قالیچه های ابریشمی پهن کنند، بودند مردهایی که کاغذ های بی ارزشی را که او پاره می کرد و دور می ریخت جمع می کردند، می بوسیدند؛ و به عنوان یادگاری در جیب بغلی خود می گذاشتند.

بنینا نه فقط درخواست عاشقانه این قبیل مردها را رد می کرد؛ بلکه برای اینکه آنها درخواست خود را تکرار نکنند، تحریرشان هم می کرد. بنابراین، زندگی و آینده نامشخص ما، حوصله اش را سر می برد؛ و دلنشگش می کرد؛ او را به تفکر و امی داشت. نینا که در طول اتاق قدم می زد؛ ناگهان ایستاد و از درون کمد چیزی را برداشت و به وسط اتاق آورد، بعد، انگار پشیمان شد دوباره برد و توی کمد گذاشت. دودلی و بلا تکلیفی از رفتارش مشهود بود. آخر الامر آمد کنار من نشست و گفت:

- هیچ چیز در دنیا به اندازه فکر کردن زیاد خسته ام نمی کند. دوباره به فکر فرو رفت. این دختر با آن روحیه عالی، نمی دانم چرا ناگهان تغییر حالت داده بود؛ به طوری که موجب تعجب من می شد.

گفتم:

- برای چه این همه فکر می‌کنید؟ برای شما که همه چیز فراهم است و همه چیز امکان پذیر است.

گفت:

- برای من هیچ چیز امکان پذیر نیست. آنچه برای من فراهم است، برای همه کس هست. در ظاهر برای من همه چیز هست؛ ولی در واقع هیچ چیز نیست.

- چرا نیست؟

- علت آن به شخص من مربوط نیست. برای پیدا کردن علت آن، باید به خودتان مراجعه کنید.

نینا باز هم رویش نشد منظور خود را صاف و پوست کنده و صریح بگویید؛ قیافه‌اش هر لحظه تغییر می‌یافتد؛ و این تغییر نشان داد که افکار تازه و گوناگونی در او ایجاد شده است. من هم اگر به آینه نگاه می‌کردم حتماً در قیافه من هم چنین تغییراتی محسوس بود؛ داشتم فکر می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم:

- «این دختر زیبا کیست؟ چرا این همه محبت و علاقه نسبت به من در قلب او ایجاد شده است؟ آیا از یک خانواده مرفه و پولدار است؟ علاقه او نسبت به انقلاب، زایدۀ عشق و علاقه بهمن است، این دختر که مرا دوست دارد آیا قلب‌می خواهد من راهی را که می‌روم، ادامه بدھم؟ برای چه عشق متقابل خود را به او ابراز داشتم؟ چرا من او را از آینده‌ای سعادتمند محروم می‌کنم؟ شاید این دختر روزی با یک نفر دیگر خانواده‌ای خوشبخت تشکیل دهد و روزهای خوشی هم درانتظارش باشد؟»

در این خیالات بودم که روی میز یک آلبوم کوچک نظرم را جلب کرد. برداشتم ورق زدم. در صفحه اول آلبوم، عکس نینا بود که در ایام تحصیل در مدرسه انداخته بود. با دقت عکس رانگاه کردم. عکس‌های دیگری هم بود که در ژست‌های مختلف گرفته شده بود. بعضی از عکس‌های همکلاسی‌هاش هم در این آلبوم بود که زیر هر کدام از آنها عبارت «به عنوان یادگاری به دوست عزیز» نوشته شده بود. آلبوم را تا نیمه‌هایش ورق زدم. در اینجا عکس پیرمرد کارگری را دیدم که قیافه‌ای نحیف و لباس‌های بسیار کهنه‌ای بر تن داشت. این عکس توجه مرا به خود جلب کرد. نینا چای آورد، روی میز گذاشت. تا چشمش به آلبوم افتاد گفت:

- این پیرمرد مفلوک سرپرست خانواده تیره بخت ماست؛ او پدر من است. خانواده ما هرگز روی خوشی ندیده است؛ تصور می‌کنم که من هم زندگی خوشی نداشته باشم؛ همین واقعیت است که مرا به تفکر وامی دارد.

نینا این حرفها را زد و نگاههای مأیوس خود را به من دوخت. همزمان با این بیان شکوه‌آمیز، انگار لحظات تلخ زندگی گذشته‌اش از خیالش می‌گذشت؛ رنگ چهره‌اش سرخ شده بود؛ تنش می‌لرزید؛ من خوشحال بودم؛ از شدت خوشحالی، قلبم بهشدت می‌طبید؛ انگار صدای طپش قلبم را می‌شنیدم. دوست من، رفیق انقلابی من - نینا - سیماهی طبقاتی خود را بهوضوح نمایان می‌ساخت.

نینا پیا خاست؛ از داخل کمد، یک چمدان کوچک آورد؛ از درون چمدان، عکس‌های مختلفی را به من نشان داد. عکس‌هایی از پدر و

مادرش، از دوران کودکی اش و درباره هر کدام از آنها توضیحاتی نیز داد. سپس از زندگی و گذشته غم انگیز خود مطالبی گفت:

- پدرم کارگر کارخانه نساجی بود. او در تمامی اعتصابات کارخانه های نساجی شهر «ریگا»، وظيفة تشکیلاتی به عهده داشت. اما افسوس که مسلول شده بود و اغلب در بستر بیماری افتاده بود. زندگی مان خیلی سخت می گذشت؛ خیلی کم اتفاق می افتاد که لباس نو پوشیم؛ یا غذای گرم بخوریم. مدیران کارخانه از پدرم دل خوشی نداشتند؛ چون که خواست های کارگران را نزد آنها عنوان می کرد و برای احفاف حق آنان، رو در روی کارفرما می ایستاد. بدین جهت، هر چند گاه یک بار، او را از کارخانه اخراج می کردند؛ حتی بعضی وقتها، زندانیش هم می کردند.

خواهرهای پدرم خیلی زیبا بودند؛ و به خاطر همین زیبایی، آدمهایی که دستشان به دهن شان می رسید با آنها ازدواج کرده بودند؛ عمه کوچکم را مأمور اجرای عدليه و عمه بزرگم را یک ناخدايی کشتي به زنی گرفته بود.

- به شما کمک نمی کردند؟

- چرا، ناخدا که صاحب بچه نمی شد؛ برای اینکه ما دو خواهر را از گرسنگی نجات دهد، به فرزندی قبول مان کرد و پدر خدا بیامز زم راضی به این کار نبود. اما مادرم گفت: «نمی توانم بگذارم بچه هایم از گرسنگی تلف شوند.»، و پدرم را مجبور کرد رضایت بدهد. شوهر عمه کوچکم، ما را پیش خود راه نمی داد؛ او چشم دیدن پدرم را هم نداشت و نمی گذاشت عمه ام پیش برادرش بیاید. چندبار به خاطر این کار می خواست عمه ام را طلاق دهد. او موقع رو برو شدن با آشنا یابانش، می گفت:

- «اگر بچه‌هایم نبودند خواهر این مرد خائن را یک دقیقه هم در خانه‌ام نگه نمی‌داشتم». ناخدا این طوری نبود؛ او به ماهها علاقه داشت و هر وقت از دست پدرم و کارهای او عصبانی می‌شد، می‌گفت: «از این کارها خودت را کنار بکش! فایده‌ای ندارد». ناخدا به موسیقی خیلی علاقه داشت و به خاطر همین علاقه بود که ما را به مدرسه موسیقی گذاشت. ما مدرسه موسیقی را با نمرات خوب تمام کردیم و اگر وضع اجتماعی پدرم نبود، حتماً مداراً طلا می‌گرفتیم.

اتمام تحصیلات، در مدرسه موسیقی، مصادف با روزهای وحشتناک انقلاب ۱۹۰۵ بود؛ پدرم در این انقلاب، فعالانه و از تزدیک شرکت داشت. بعد از سرکوبی انقلاب، پدرم را زندانی کردند و بالاخره نتوانستیم بفهمیم که او زنده است یا مرده و تا امروز هم خبری از او نداریم.

به همین خاطر، از انقلاب وحشت داشتم و دلم به حال کسانی که در انقلاب شرکت می‌کنند می‌سوخت. زیرا ما با چشمان خود دیدیم که پدرمان دچار چه مصیبتهایی شده است. ناخدا مدام به ما سفارش می‌کرد:

- «از سرنوشت پدرتان عبرت بگیرید!»

او حتی نمی‌گذاشت ماروزنامه بخوانیم؛ فقط مجاز بودیم کتابهای مربوط به موسیقی را مطالعه کنیم؛ در کنار این کتابها، گاهی رمان نیز می‌خواندیم. من اغلب اوقات کتابها را می‌گشتم و از میان آنها، کتابهای را که سراسر حادثه و قهرمانی وزد و خورد و جاسوسی بود، پیدا می‌کردم و می‌خواندم.

ناخدا خودش هم به این گونه کتابها علاقه داشت؛ او در مواقعي که

به سفر می‌رفت یک چمدان از این گونه کتابها را با خود می‌برد.

- در حال حاضر، ناخدا زنده است؟

- نه خیر، بعد از فوت پدرم، او هم در بندر «دانتریک» از سه ماهی مسموم شد و مرد. ما می‌خواستیم کار کنیم و از همسر او هم نگهداری کنیم؛ اما به ما کار نمی‌دادند. برای تدریس به خیلی جاها مراجعت کردیم؛ پرسشنامه استخدامی پر کردیم؛ بعد به عنوان اینکه پدر ما به حکومت خیانت کرده است پرسشنامه‌های ما را پس فرستادند. زندگی کردن خیلی مشکل شده بود. عمه‌ام حتی نتوانست حقوق بازنیستگی شوهرش را دریافت کند. بدینختی ما دامنگیر او هم شد و به خاطر منسوب بودن او به یک خانواده «خائن»، از دادن حقوق شوهرش خودداری کردند.

مادرم هم به طور روزمزد، در ایستگاه راه آهن، از واگن‌ها زغال‌سنگ خالی می‌کرد. ولی دستمزد او برای امور معاش ما کافی نبود، سر و وضع مان خیلی خراب و مثل گدایها بود. به شوهر عمه کوچکمان (امور عدليه) مراجعه کردیم؛ تقاضای کمک برای پیدا کردن کار نمودیم؛ ولی او ما را از خود راند و گفت: «دیگر این طرف‌ها پیدایتان نشود! بدنامی خانواده شما ممکن است به موقعیت شغلی من لطمه بزند». بعد به پدرم-که با عنوان «لعتی» یاد می‌کرد- بد و بیراه گفت.

- چرا در منازل تدریس نمی‌کردید؟

- ما را برای تدریس در منازل نمی‌پذیرفتند. سر و وضع مان خیلی ناجور بود. صاحب‌خانه وقتی ما را در این حالت می‌دید در خانه را به رویمان می‌بست. بالاخره ناچار شدیم در خانه این و آن کلفتی کنیم؛ لباس بشویم؛ بچه‌داری کنیم و از این قبیل کارها ...

چندی در خانه پولدارها کار کردیم ولی این هم زیاد طول نکشید.
- چرا؟

- اغلب زیبایی زن باعث بدبهختی او می شود. زنهای صاحبخانه
نسبت بهما حسودی می کردن. وقتی متوجه چشم چرانیهای شوهرانشان
می شدند وجود ما را در آن خانه‌ها لازم نمی دیدند و بیرونمان می کردند.
ماکه بهاین ترتیب، بمناچاز هر چند روز یکبار کار عوض می کردیم در
عرض اتهام بودیم که چرا یکجا بند نمی شویم؛ و به همین خاطر
عذرمان را می خواستند. حتی در بعضی خانواده‌ها، فرزندان جوان
به خاطر ما با پدرشان رقابت می کردند؛ و اغلب بهما عشق می ورزیدند؛
ولی تازن صاحبخانه جریان را می فهمید برای رهایی از دست این
گرفتاری، ما را جواب می کرد.

مدتی بعد، شوهر عمه کوچکمان، یواشکی ما را به خانه اش
خواست و بریده یک روزنامه را نشان داد و گفت:

- در تبریز برای بچه‌های کنسول روس دو نفر معلم موسیقی
استخدام می کنند. اما چون کشور ایران دوردست است و از طرفی هم
مردمان آنجا متمدن نیستند و کشور نیز دستخوش آشوب و هرج و مرج
است لذا کسی تاکنون داوطلب این شغل نشده است و مدتهاست که چاپ
این اعلان در روزنامه تکرار می شود. در صورتی که شما مایل باشید سن
می توانم کارتان را درست کنم.

من راضی نبودم و می ترسیدم. ایرانیدا مجبورم کرد. فردا، ما
به همان محل - که آگهی کرده بودند - رفیم. ما را استخدام کردند. دویست
منات پول دادند. رفیم بازار کهنه فروشان؛ لباسهای دست دوم مناسب

برای خودمان خریدیم؛ نزد مادر و عمه‌ام هم مقداری خرجی گذاشتم و با کمی پول روانه ایران شدیم.

مسافت بین ریگا و ایران را طی کرده بودیم که پولمان تمام شد؛ به طوری که وقتی شما را دیدیم کاملاً در تنگنا بودیم. از ریگا تا اینجا، همه‌اش به ایران فکر می‌کردیم. مردمان آن را آدمهایی دور از تمدن و وحشی تصور می‌کردیم. به خیال ما، در ایران، جنگلها، کوهها، غارها پر از آدمهای ابتدایی و وحشی بودند. اما وقتی با شما روبرو شدیم؛ احساس کردیم که با یک شرقی اصیل مواجه هستیم.

من هرگز تصور نمی‌کردم که روزی به انقلابیون پیوندم. در واقع این احساسات طبقاتی ام بود که مرا به این راه کشاند؛ راهی که پدرم رفته بود. یک علت اساسی دیگر این کار هم خود شما هستید.

- چطور من می‌توانم یک علت اساسی باشم؟

- زن- هر که می‌خواهد باشد. عشق همیشه بر عقل و شعور او حکومت می‌کند. من تردید دارم تا کنون زنی توانسته باشد به این حاکمیت پایان دهد. با این حال، من از روز اول، می‌خواستم این حاکمیت را بهم بزنم؛ ولی ممکن نشد. تو با آن قیافه انقلابی خود، مرا هم به خودت وابسته کردی. اما تو ...

نینا حرف خود را تا آخر نگفت. یقیناً می‌خواست بگوید: «اما تو مرا به اندازه‌ای که من دوست دارم، دوست نداری ...» او خجالت کشید و توانست حرف خود را تمام کند.

نینا، شاید بار اول بود که مرا «تو» خطاب می‌کرد. او می‌دانست که من هم او را دوست دارم؛ کسی چه می‌داند؛ شاید حقیقتاً عشق و علاقه‌ای

بیشتر از من بود.

بدون تردید، نینای امروزی- درنظر من- نینای دیروزی نبود. دیگر
مطمئن شده بودم که او راه طبقاتی خود را خواهد رفت و دشمن طبقاتی
خود را خواهد شناخت.

صحبت‌های ما طولانی شده بود. کم کم بانک خرسها به گوش
می‌رسید.

- سلطنت باجی، بیا پشت سر من در را قفل کن!
این را گفتم و از نینا جدا شدم.

چپاول

چند روزی بود که با ستارخان و باقرخان درباره کشاندن جنگ به خارج از شهر مذاکره می‌کردیم. می‌ترسیدیم مردم شهر، در اثر باران مدام گلوله‌های توب و تفنجک بهسته آمده باشند و شهر دچار اغتشاش شود و تسلیم دشمن گردد. علاوه بر آن، کشاندن جنگ به خارج شهر امکان می‌داد که از رostaهای نزدیک آذوقه به تبریز حمل شود و راههای دهات نزدیک شهر باز می‌شد. جماعت کوچ کرده می‌رفتند. زندگی در شهر و حشتناک بود. کنسول روس هم برای اینکه در کارها مداخله علنی نکند دنبال بهانه می‌گشت؛ چنان‌که اگر به اتباع یا افراد تحت الحمایة روسیه به اندازه پنج «کوپک» خسارت مالی وارد می‌شد، کنسول روس جنجال بزرگی راه می‌انداخت.

ستارخان و باقرخان هر دو رضایت دادند. سپس وضعیت نیروها ارزیابی شد؛ مشروطه خواهان، از هر لحظه، برای حمله آمادگی رزمی داشتند.

نزدیک غروب روز چهارشنبه، پنجم شعبان بود که از سنگرهای قوای دولتی تیراندازی آغاز شد. این تیراندازی به منظور ایجاد زمینه برای حمله اردوی دولتی بود.

تیراندازی تا صبح فردا ادامه یافت. ما هم تا صبح سر پا بودیم. هر کس می‌دانست چه کار کند. بمب‌اندازها هم، مثل سایر نیروها، سر جاهای خود موضع گرفته بودند.

هوا داشت روشن می‌شد که یک فوج سواره و یک فوج پیاده، از اول محله خیابان، به طرف مرکز فرماندهی باقرخان حمله کردند. قصد پیشروی داشتند. همزمان با آن، یک فوج از طرف «پل سنگی» و «دalan میرزا صادق» در حال نفوذ به داخل خط محاصره بودند. چنین نبردی در داخل تبریز بی سابقه بود.

جنگ تا ساعت دوازده ادامه داشت. در ساعت یازده انقلابیون دست به حمله مقابل زدند. با بمبهای دستی، سربازان اردوتی را - که شکل و قیافه‌های گوناگون داشتند و به زبان‌های گوناگون حرف می‌زدند - تار و مار کردند. نیروهای دولتی - در حالی که همدیگر را زیر پا، له می‌کردند - پا به فرار گذاشتند. چه آنهایی که فرار می‌کردند و چه آنهایی که در سنگرها مانده بودند، همگی به محمدعلی شاه فحش‌های رکیک می‌دادند.

بعد از تیراندازی شدید، انقلابیون تا سربازخانه، «مغازه‌های سنگی»، «میدان توپخانه» و «عالی قاپو» پیشروی کردند. از آن طرف هم، تصرف محله «ششگلان» موجب خوشحالی زیاد در شورای انقلاب شد. من جزو آن دسته از انقلابیون بودم که از طرف «حرم خانه» دست به حمله

زده بودند. این دسته به کمک بمب دستی موفق شده بودند در داخل «کوچه مجتهد» نفوذ کنند. از منزل حاجی میرزا کریم آقا و برادرش «آقا میرزا علی»- که وابسته به دربار بودند- دسته‌های مسلح سواره و پیاده محافظت می‌کردند.

در اینجا یک بدیختی بزرگ روی داد؛ یک عدد از انقلابیون- که تا مرز پیروزی رسیده بودند- ناگهان کار خود را رها کرده دست به غارت و چاول زدند.

عده‌ای سرگرم غارت شدند که به هیچ وجه نمی‌توانستیم جلو آنها را بگیریم. می‌ترسیدیم این کار به جنجال بزرگی منجر شود. دشمن عقب‌نشینی کرد. خیلی از آنها دستگیر یا کشته شدند و یا فرار کردند و عده‌ای هم در حلقه محاصره ماندند. عده‌زیادی از رفقاء ما هم زخمی شده بودند. تعداد کشته شدگان دشمن ۶۵ نفر بود.

من در حالی که بمب دستی در دست داشتم، ایستاده بودم و آنهایی را که مشغول غارت بودند تماشا می‌کردم.

در میان اثاثه‌هایی که از منازل خارج می‌کردند چیزهای جالبی بود. کسانی که آنجا بودند می‌گفتند یک بار هم چنین غارتی در منزل نظام‌العلماء شده بود. اهالی کوچه، همسایگان، حتی زنها و بچه‌ها هم در غارت منزل میرزا کریم آقا شرکت داشتند.

یک قالیچه بزرگ را چهار نفر برداشته بودند و می‌بردند و سر آن با هم‌دیگر دعوا داشتند. آخرالامر، یکی از آنها، با خنجر دیگران را زخمی کرد و قالیچه را با خود برد. زخمیها باز هم به داخل منزل برگشتند. هر کس هر چیز به دستش می‌رسید، برمی‌داشت و زود از خانه بیرون

می برد و در حایی می گذشت و دوباره برمی گشت. کسانی هم بودند که حتی گهواره را با بچه می بردند. آنها که در داخل منزل فرست نکرده بودند، در کوچه، بچه را از گهواره در می آوردن و کنار دیوار می گذشتند و گهواره خالی را با خود می برند.

پسر بچه های دوازده سیزده ماهه، رختخوابهای و بالشها را کشان کشان می بردند. در حالی که خمره های پراز روغن و عسل و قورمه را انگشت می زدند و می خوردند از خانه بیرون می کشیدند.

گاه و یکگاه، از درون خانه سرو صدای شدیدی بلند می شد. در آن میان، صدای تیراندازی با تپانچه نیز به گوش می رسید. ظاهرآ بر سر اشیای قیمتی، در داخل منزل، درگیری شده بود؛ هر کس می خواست اشیای گرانها را از دست دیگری بیرون بیاورد.

اغلب کسانی که اشیای غارت شده را بیرون می آورند، سرو صورت و دماغشان خون آلود بود؛ زیر چشمها یاشان کبود شده بود؛ خیلی ها هم، ظاهرآ دست خالی از خانه خارج می شدند؛ اما قصیه غیر از این بود؛ آنها لباسهای گران قیمت را از زیر پوشیده بودند تا از دستبرد یک عده قلچماق و گردن کلفت. که دم در ایستاده بودند و اشیای غارتی را از دست آدمهای عاجز می قاپیدند. در امان بمانند. از خانه های غارت شده تار و کمانچه و دف و سایر آلات و ادوات موسیقی بیرون آورند.

در این موقع، ناگهان دم در غلغله ای برپا شد؛ صندوقچه ای را که یک نفر کول کرده بود و با خود می برد، زدند؛ صندوقچه افتاد و شکست؛ از داخل آن، شیشه های کنیا ک در آمد؛ غارتگران شیشه ها را برمی داشتند و در جیب هایشان می چاندند.

زنی با روپند سفید- که با مردی در حال کنک کاری بود- از خانه بیرون آمد. علت کنک کاری معلوم نبود؛ زن- با وجود اینکه چادر و روپند داشت- باز، مشت های مرد را با مشت جواب می داد. در نهایت، وقتی زن متوجه شد که مرد دست بردار نیست، ناگهان روپند و چادرش را باز کرد و مرد را تا آنجا که می خورد کنک زد و مجبورش کرد تا دست از سرمش بردارد.

زن شال ترمۀ بزرگ و گران قیمت را به کمرش بسته بود و مرد که شاهد این کار او بود؛ سعی داشت از چنگش در بیاورد. زن، چاق و چله و صورتش کنک مکی بود و دماغ گنده و قد کوتاهی داشت؛ عجیب این بود که فقط یک دستش را حنا بسته بود؛ ولی دست دیگر ش اصلاً حنا نداشت.

بالاخره اشیاء قیمتی را برداند و تمام شد؛ حالا داشتنند چیزهای کم به را می بردنند؛ جوانی در کنار ما ایستاده بود که غارتگران را تشویق می کرد و داد می زد:

- غارت کنید منزل این درباری بی حیا را!

هویت جوان را پرسیدم؛ گفتند: «پسر کله پز است».

او را پیش خود خواندم و پرسیدم که چرا مردم را به غارت و چپاول تشویق می کنند. جواب داد:

- اگر سلامتی باشد و دوباره هم دیگر را دیدیم علتی را می گویم؛ عجالت‌آ فرست ندارم. باید خانه حاجی میرزا علی، اخوی این آقا هم غارت شود.

غارث هنوز ادامه داشت که ناگهان قوای دشمن دست به حمله

متقابل زد با آخرین بمبی که داشتیم به هزار زحمت جان خود را نجات دادیم.

در اطراف درب استانبول هم، جنگ به شدت ادامه داشت و پی در پی خبرهای خوب به گوش می رسید. دسته های انقلابیون به پیشرفت های زیادی نایل شده و مواضع دشمن را به تصرف در آورده بودند. تنها باعث ترس و تشویش این بود که مبادا دسته های رزمnde ما، به جای مقابله با دشمن، به غارت و چپاول مشغول شوند و متأسفانه چنین شده بود؛ در حالی که عده ای مشغول غارت منزل حاجی میر باقر صراف بودند، ضد انقلاب دست به حمله متقابل زده و انقلابیون را مجبور به عقب نشینی کرده بود.

فردا در کوچه ها، اعلامیه ای به این مضمون پخش شده بود:
هر کس دست به غارت بزند اعدام خواهد شد.

با وجود این گونه اعمال غیر معقول- که در اردوی انقلاب بود- باز هم قشون عین الدوّله نتوانست کاری از پیش ببرد. نقش جدی سوسیال دموکراتهای فقفاز در پیروزی انقلابیون و دقت و مهارت آنها در میدان نبرد و اثر مخرب بمبهای، در مجموع عین الدوّله را به وحشت انداخته و ناچار کرده بود دست به دامن ژنرال کنسول روس بشود.

عین الدوّله در نامه خود، از مداخله سوسیال دموکراتها- که از فقفاز آمده بودند و به انقلابیون تبریز کمک می کردند- باد کرده و این کار را خیانتی بزرگ علیه دولت شاهنشاهی ایران عنوان کرده بود.

روی این اصل، در کنسولگری نقشه‌ها و توطئه‌های جدیدی در کار بود و لیست افرادی که از فقازی آمده بودند تهیه می‌شد تا درباره آنها تدابیر جدی اتخاذ شود.

نینا بعد از اینکه این خبر را داد برای اولین بار از من پرسید:

- چندبار خواسته‌ام از تو پرسم ولی فراموش کرد‌ام؛ بگو بینم تو هم فقازی هستی؟

من به‌شوخی گفتم:

- هنوز معلوم نیست اهل کجا هستم.
- چرا؟

- برای اینکه هنوز زن نگرفته‌ام.

نینا با تعجب به‌من نگاه کرد و گفت:

- این چه حرفی است که می‌زنی؟

- مثل معروف آذربایجانی‌ها را نشنیده‌ای؟

- بگو تا بشنوم.

- آذربایجانی‌ها می‌گویند زن تو اهل هر کجا باشد تو هم اهل آنجا هستی. حال که من هنوز زن نگرفته‌ام، پس نمی‌دانم اهل کجا هستم. او خنده‌ید ولی چند لحظه بعد، با قیافه‌جذی گفت:

- من خیلی علاقه‌مند هستم که بدانم شما اهل کجا هستید. چونکه می‌خواهند فقازاریها را دستگیر کنند.

آنگاه لیستی را از کیف خود درآورد و اسمی چند نفر فقازی را خواند:

- مشدی حاجی فقازی، آق‌اعلی قره‌باغی، حسن آقا، مشدی -

حسن، محمدعلی، فرج آقا، میرزا علی اکبر^(۱)، عبدالله قفقازی. البته فرصت نگردم تمامی اسمی را یادداشت کنم. می ترسم اسم تو هم جزو اینها باشد. بگو بینم اسم تو را هم خواندم یا نه؟

- تا اینجا اسم من در این لیست نبود. ولی اگر هم باشد مهم نیست. از این چیزها با کی نداریم. وانگهی هنوز کار به آنجاها نرسیده که کنسول بتواند ماها را دستگیر کند. در بین کسانی که شما اسماشان را خواندید، به غیر از چند نفری، بقیه کسانی هستند که سالها پیش از قفقاز آمده‌اند و در این شهر اقامت دارند.

- آنها دنبال کسانی هستند که از باکو آمده و عضو حزب هستند. شما اینها را می‌شناسید؟

- نه، من خودم آنها را نمی‌شناسم ولی درباره اوصافشان خیلی چیزها شنیده‌ام؛ می‌گویند آدمهای جالبی هستند؛ آنها در میان جنبش‌های انقلابی زندگی کرده و بزرگ شده‌اند؛ هر کجا جنبش‌های انقلابی باشد آنها هم آنجا هستند و به انقلابیون کمک می‌کنند. آنها خستگی ناپذیرند و از سنگینی بار و ظایف انسانی خود هرگز نمی‌هراسند و شانه خالی نمی‌کنند. مبارزات آنها به خاطر این است که زمین را از مالکین بزرگ بگیرند و به دهقانان بدهند. در اینجا هم، به خاطر همین مسئله مبارزه می‌کنند. آنها، همه‌جا، علیه رژیم سلطنت مبارزه می‌کنند و در آینده هم مبارزه خود را ادامه خواهند داد.

- دیدن همچو آدمهایی چقدر جالب است؟

- بله، متأسفم که من هم آنها را ندیده‌ام. آنها اسرار مبارزه را

۱- میرزا علی اکبر برادر جلیل محمد تقی زاده مدیر مجله ملاصر الدین بود.

بهیچ کس بروز نمی‌دهند و هرگز به کسانی که خوب نشناشند و سالها از بوته آزمایش نگذرانند، راز دل خود را نمی‌گویند.

- من هم نظر شمارا تأیید می‌کنم؛ پدر گمشده‌ام نیز یک نفر حزبی فوق العاده محکم و تودار بود. در خانه یک کلمه هم از اسرار حزبی، از زیان او نشنیدیم.

- درست است؛ آنها خیلی دیر به آدم اعتماد می‌کنند؛ گول زدن آنها خیلی مشکل است؛ اگر هم بمیرند از انجام وظایفی که بر عهده گرفته‌اند هرگز شانه خالی نمی‌کنند.

- آهان! پس به خاطر همین است که ستارخان سنگرهای خطرناک را به حزبیهایی که از باکو و گرجستان آمدند، سپرده است.

- تو اینها را از کجا می‌دانی؟

- عین‌الدوله این مطالب را به تفضیل نوشته و به کنسولگری اطلاع داده است. نینا بلند شد؛ در بخاری را باز کرد و از توی آن، جدولی را که با عجله رونویسی شده بود درآورد و شروع به خواندن کرد:

سنگرهای نوبت: حسن آقا، سنگرهای خیابان: مشهدی حاجی و حسن، سنگرهای شورای انقلاب و بازار: محمدعلی قفقازی، کترل تمام جبهه‌ها: علی مسیو، فرج آقا، میرزا علی‌اکبر، عبدالله و سایر قفقازی‌ها.

این اطلاعات را از نینا گرفتم و پیش خودم نگاه داشتم و برای اینکه مسیر فکر نینا را به مطالب دیگر معطوف کنم، از او درباره چگونگی به دست آوردن این اطلاعات سؤال کردم و در جوابم گفت که با دوز و کلک‌های بسیار توانسته است این اطلاعات را کسب کند.

در دل نسبت به هوش و فرات و محکم بودن نینا آفرین گفتم؛

زیرا او توانسته بود کارمندان کنسولگری را گوی بزند.

- راستش، خیلی علاقه دارم بدانم که این اطلاعات را چگونه به دست آوردم؟

- خیلی آسان!

- بگو ببینم!

- اگر جزئیات را بگویم حسودیت نمی‌شود؟

- نمی‌دانم! آیا حق حسودی کردن دارم؟

- من خیلی وقتها پیش چنین حقی را به شما داده‌ام. اگر قبول نمی‌کنید آن مسئله دیگری است.

- حسودنبودن من علت دیگر هم دارد که چه بسا شما آن را نمی‌دانید.

نینا، در حالی که دست مرا گرفته بود و فشار می‌داد گفت:

- بگو! جان من بگو!

- خیلی خوب! فکر می‌کنم حسادت من لزومی نداشته باشد. چون با تمام باورم، اعتقاد دارم که شما دختری پاک و شریف و بسیار شایسته هستید.

بعد از این حرفهای من، آنچه که در دل نینا بود، بهوضوح در قیافه و چشم‌هایش خوانده می‌شد.

دستهایش ناگهان داغ شد. او بی‌آنکه حرفی بزند به من فهماند که رفیق مبارزه و دوست حقیقی من است.

با خوشحالی گفت:

- می‌دانستم که درباره من چنین فکر می‌کنید. ولی به‌هرحال،

مردها موجودات حسودی هستند و حادث در آنها یک غریزه طبیعی است. اما باور کن که دوستی من تابخواهی، صمیمانه است. حالا کمی هم گوش کن و بین که من درباره مردان شرقی چگونه فکر می کردم؛ خیال می کردم آنها اسیر شهوات نفسانی خود هستند و تازنها را بیستند بی درنگ به آنها اظهار عشق می کنند. ولی باید بگوییم که این خصوصیت در مردھای سایر ملتها هم هست؛ ماجرای اظهار عشق نسبت به من، در کنسولگری، اول از همه از خود کنسول شروع شد، بعد از او منشی کل، منشی دوم، منشی سوم، مشاوران، مترجمین، مدیران دایرة رمز، مدیر امور اداری، دفتردار، مدیر آرشیو و سایرین همگی به من اظهار عشق کردند؛ آنایی که در کنسولگری بودند به محض دیدن من، دست و پای خود را گم می کردند؛ به نظر من، باعث تمام بدبهختی مردھا همین حالات و ضعف نفسانی آنهاست. مردھایی که در کنسولگری بودند عموماً همین خصوصیات اخلاقی را داشتند. همه آنها تصور می کردند که در قلب من یک علاقه پنهانی نسبت به آنها وجود دارد و در نتیجه همین تصور تادرست و احساس کاذب خود، درباره من با همدیگر رقابت و حتی حادث می کردند.

یکی روز دست میرزا فتح الله خان را فشار دادم و به رویش لبخند زدم؛ میرزا علی اکبرخان که این جریان را دیده بود از من خواست که در صورت امکان، به طور خصوصی با او مذاکره کنم. وقتی پرسید: «چه ساعتی برای این کار وقت دارید؟» در جوابش گفت: «فعلاً وقت ندارم». مدتی او را سر دواندم تا اینکه یک روز عصر هنگام خروج از کنسولگری جلو من سبز شد و پا به پای من آمد و بین راه حرفهای خود را زد:

- «از مدتها پیش، می خواستم حقیقتی را به شما بگویم، اما فرصت مناسب پیدا نمی کردم. از روزی که به خانه کنسول آمدید احساس کردم که از خانواده نجیب و اصیلی هستید. وقتی شما با چهره‌ای خندان با همه خوش وبش می کنید، معلوم می شود که اصل و نسب دارید. ولی من می خواستم به شما بگویم که مردم کشور ما چندان متمن نیستند و اگر حقیقت را بخواهید به راستی آدمهای وحشی هستند و از خوش اخلاقی و خنده روبی شما سوء استفاده می کنند. مخصوصاً افرادی مثل میرزا فتح الله خان خودمان، که بلد نیستند با خانمها چگونه رفتار و معاشرت کنند. میرزا فتح الله خان اینجا و آنجا می نشیند و درباره عشق و علاقه شما نسبت به خودش و درباره نامه‌های عاشقانه‌ای که به او نوشته اید، حرف می زند و فخر و مباہات می کند.

به فرض هم که ادعای او درست باشد و شما هم نامه عاشقانه به او نوشته باشید مگر یک آدم فهمیده و متمن پیش هر کس و ناکسی این راز را بر ملا می کند؟

اساساً او آدم بذاتی است و اخلاق ناپسندی دارد و وقتی هم با زنها سرو سری پیدا می کند، همه جا می نشیند و تعریف می کند و حرفا های بی سرو ته می زند.

در ضمن باید بدانید که آن جناب، پیش ژنرال کنسول، آن قدرها هم نفوذ و اعتبار ندارد. علاوه بر آن از شما خواهش می کنم به خاطر حفظ شرافت و حیثیت خانواده کنسول، به این گونه افراد بی سرو پا روی خوش نشان ندهید؛ به آنها لبخند نزنید. هر کاری داشته باشید می توانید به خود من مراجعه کنید. فکر می کنم تا امروز صمیمیت و احترام مرا

نسبت به خودتان احساس کرده باشید. من درباره عفت و نجابت شما، پیش خانواده‌ام خیلی صحبت کرده‌ام. هم‌مرم و بچه‌ها مشتاق دیدارتان هستند و مخصوصاً مایلند که شما قدر نجه بفرمایید و تا خانه ما تشریف بیاورید و پیانوی جدیدی را که از آلمان آورده‌ام ملاحظه کنید. اگر مقدورتان باشد، نیم ساعتی هم که شده، به خانه ما بیایید.»

فکر می‌کنید در مقابل این آدم پست، چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ من که از روز اول می‌دانستم او چه خیالاتی در سر دارد و چه آدم مزور و حیله‌گری است، جواب دادم:

- میرزا فتح‌الله‌خان هر چه می‌خواهد بگوید! نمی‌توان دهان او را بست. بعضی مردها با گفتن این گونه حرفهای مفت و بی‌سر و ته، خودشان را ارضاء می‌کنند. برای دیدن پیانوی شما هم حرفی ندارم هر موقع لازم باشد به منزلتان خواهم آمد.

گفت:

- اگر همین حالا تشریف بیاورید، خیلی بجا خواهد بود.

جواب دادم:

- چه اشکالی دارد، همین حالا هم می‌توانیم به منزل شما برویم. منزل او خیلی آراسته و مجلل بود. به گفته خودش، تعداد زیادی از آثار عتیقه و گرانبهای شرقی را در اختیار داشت. آنها را تماشا کردیم. به راستی که اشیای قیمتی زیاد بود. مرا بازن و بچه‌هایش آشنا کرد.

بچه‌هایش، بیشتر از خودش، با تربیت بودند. زنش کم و بیش به زبان روسی حرف می‌زد و می‌توانست منظور خود را به طرف حالی کند. او از من دعوت کرد تا باز هم به خانه آنها بروم و با آنها مراوده و

معاشرت داشته باشم.

آشنای من با میرزا علی اکبر بدین طریق شروع شد. هر بار که صحبت می‌کردیم، او درباره اصالت و نجابت خودش و نفوذی که در پیش کنسول داشت، حرف می‌زد. بهمن خیلی اعتماد می‌کرد و قتنی به کنسولگری می‌رفتم به اتفاق او هم سری می‌زدم؛ بعضی اوراق را بر می‌داشتیم و می‌خواندم. او مانع نمی‌شد و مرا از عالم سیاست خیلی به دور تصور می‌کرد.

به نینا گفتم:

– خیلی عالی بود! حالا درباره میرزا فتح الله خان هم بگو ...
نینا در پاسخ من گفت:
– او که شنیده بود من با میرزا علی اکبر آشنا شده‌ام و به خانه‌شان هم رفته‌ام، فردا یادداشت کوتاهی فرستاد:
«لطفاً در صورت امکان، برای مذاکره‌ای کوتاه، وقت تعیین
فرمایید!»

وقت تعیین شد. او را در اتفاق خودش در کنسولگری ملاقات کرد. او هم مثل میرزا علی اکبرخان شروع به صحبت کرد:
– ما از اتباع امپراتور روسیه هستیم. نوامیس و پرستیز خاصی داریم که دیگران ندارند. بنابراین، وقتی با کسی معاشرت می‌کنیم، قبل از هر چیز، باید بدانیم اینها کی هستند و چه کاره‌اند. من نمی‌گویم که میرزا علی اکبرخان آدم بدی است، اما هر که می‌خواهد باشد، بالاخره شرقی است؛ تربیت روسی ندیده است. او به خانمهای، به دروغ، اظهار علاقه می‌کند و با هر زنی، مناسب حال او رفتار می‌کند. او تاکنون با زن‌های

فاسدی که از روسیه آمده‌اند، خیلی معاشرت کرده است. خیلی مرا بیخشید، در اینکه شما دختری نجیب هستید و اخلاق سالم دارید، هبچگونه شک و تردید ندارم؛ ولی مطمئنم که اگر با این جور آدمهای ناباب معاشرت کنید، یقیناً شخصیت شما هم، روزی لکه‌دار خواهد شد. در آن صورت، جناب ژنرال کنسول هم نسبت به شما مشکوک و بدین خواهند شد. هر امری داشته باشید ما در خدمتتان هستیم و اگر می‌خواهید با کسی رفت و آمد بکنید، خانه خود ما، خانواده خود ما و جمعیت خودمان هست. در خانه ما همیشه به روی شما باز است. شما باید از طرز زندگی من سرمشق بگیرید. در اینجا چنان برای خود نام نیکی کسب کرده‌ام که ژنرال کنسول هرگز حرفی روی حرف من نمی‌زنند! کنسول یک تار موی مرا با صدتاً میرزا علی‌اکبر عوض نمی‌کند. صداقت من نسبت به امپراتور روسیه، ناشی از شرافت من است؛ هرگاه شما خودتان را از این‌گونه اشخاص کنار بکشید؛ آن وقت من هم می‌توانم به اینکه با یک دخترخانم شریف افتخار آشنایی دارم به خودم بمالم؛ مدت‌ها بود که می‌خواستم عشق پاک خود را به شما اظهار کنم، خوشبختانه اکنون موقعیت خوبی فراهم آمده است یعنی از روزی که خانواده ما شنیده‌اند شما برای تدریس به خانه کنسول آمده‌اید هر روز از من درباره شما سوالاتی می‌کنند؛ مخصوصاً دخترهایم از شما خواهش می‌کنند که روزی یک ساعت به آنها تعلیم موسیقی بدهید.

فتح‌الله‌خان حرفهای خود را تمام کرد ولی یادم نیست که در اثنای حرفهایش چند بار دست مرا فشار داد؛ من چشم‌های خود را به روی میز-که پر از مدارک جالبی به‌زبان رومی بود- دوخته بودم. این مدارک خیلی

به درد می خورد و روا نبود فتحاللهخان را نامید کنم! بنابراین در جوابش
گفت:

- چشم، در این باره فکر می کنم. اما درباره مقام و منزلت شما از
خانواده کنسول، حرفهای زیادی شنیده‌ام.

فتحاللهخان از جای خود بلند شد و دوباره نشست؛ یقظه بلند
پیراهنش را مرتب کرد و گفت:

- حالا که از موقعیت من مطلع هستید دیگر در این باره حرفی
نمی‌زنم؛ زیرا خوب نیست که انسان از خودش تعریف بکند.

- خیلی خوب، پس از اول برج درس را شروع خواهم کرد؛ از
توجه و خیرخواهی شما نسبت به خودم خیلی ممنون هستم؛ درباره
حروفهای شما باز هم فکر خواهم کرد.
سپس از جای خود بلند شدم و رفتم.

فردآ، مدیر امور رمز، مطابق معمول، وقتی دست مرا فشار می‌داد،
گفت:

- «نسبت به ما کم لطف هستید!» او با این جمله کنایه می‌زد. بعد
دست مرا گرفت و به اتاق خود برد و روی صندلی نشاند. این اولین بار بود
که نزد او می‌نشتم؛ کسی حق نداشت که در اتاق رمز بنشیند. او کارهای
در دست اقدام خود را تمام کرد و بعد با نگاه ترحم آمیزی و راندازم کرد
و سرش را تکان داد و گفت:

- آه، شما هنوز بچه هستید؛ نمی‌دانید کجا زندگی می‌کنید. اینجا
شرق زمین است. مردمان اینجا ظاهرشان مثل بهشت و باطنشان مثل
دوزخ است. تا دیر نشده از اینها دوری کن. تو فردی از افراد ملت ما

هستی؛ ناموس تو، ناموس من است. ما در اینجا پنج شش نفر روس هستیم و باید مواظب خودمان باشیم و شرافت خودمان را حفظ کنیم. من درباره شما فکر دیگری دارم و در این باره به جناب کنسول هم مختصر اشاراتی کرده‌ام. حقیقتش این است که ادامه زندگی من با زنم دیگر امکان‌پذیر نیست. تربیت من با تربیت او هماهنگ ندارد. اصولاً ازدواج من با او، از اول اشتباه بود. در نظر دارم بزودی طلاقش بدهم. گذشته از این، همسر من اساساً اصلیزاده نیست و من خجالت می‌کشم پیش مردم او را همسر خود معرفی کنم.

او از این حرفها خیلی زد.

از آن روز به بعد، رفت و آمد من به اتاق رمز شروع شد. او هر بار که مرا می‌دید، می‌گفت:

- اگر شما به من قول بدھید، همین فردا همسر خود را طلاق می‌دهم و روانه شهر «اوریول» می‌کنم.
در جوابش می‌گفتمن:

- در این باره به مادرم نامه نوشتم و منتظر جوابش هستم.
بدین طریق او را ساخت کردم.

در این اواخر، او در حوزه مدیریت خودش، برای من کاری ارجاع کرده بود. من می‌بایستی، یک قسمت از اطلاعاتی را که به رمز برگردانده شده بود، جدا کرده کلامه کنم و به قسمت آرشیو بدهم. اسناد و مدارکی را که نمی‌توانستم از میرزا علی‌اکبر و میرزا فتح‌الله خان گیر بیاورم، در اینجا، خیلی زود به دست می‌آوردم.

من در عمرم، مردی به حسودی مدیر قسمت رمز ندیده‌ام.

حسادت او دو جنبه داشت و خودش این موضوع را تصدیق می‌کرد و در این باره می‌گفت:

- «از یک طرف، چون خیلی دوست دارم حسودیم می‌شود، و از طرف دیگر چون تو روم و ملیت با من یکی است؛ وقتی شرقیها به تو اظهار عشق می‌کنند به حیثیت ملی من برمی‌خورد».
- مردها ذاتاً حسود هستند. آنها نه فقط نسبت به زنهای خودشان، بلکه در مورد سایر زنها نیز حсадت می‌کنند. جای خنده‌دارش هم، همین جاست! مدیر رمز، خودش هم به خنده‌دار بودن این قضیه اقرار داشت. گفت:

- بلی، حсадت ناشی از عشق است و هر مرد عاشق، ناچار است حسود هم باشد.
بنیاگفت:

- مدیر قسمت رمز، خیلی بهمن اعتماد داشت. زیرا، مرا دختری ساده می‌پندشت؛ علت اینکه او را مدیر قسمت رمز کرده بودند این بود که نژادش روس خالص بود؛ مردی بود خیلی عوام و ساده و خیلی هم احمق.

حالا مختصری هم درباره خود کنسول بشنو!
- مگر کنسول هم؟

بنیا خنده کنان جواب داد:

- بلی، اما او دوست‌داشتن خود را با شیوه‌ای که نشان می‌دهد. او مرا به نام «دخترم» صدا می‌کند و به موها یام دست می‌کشد و بوسه می‌زند. در این موقع خوب احساس می‌کنم که چه حالاتی به او

دست می دهد.

اصلًاً، اغلب مردها، دارای چنین خصوصیات اخلاقی هستند؛ آنها وقتی بهزنهای می رستند اول آنها را ظاهرآ بهنام خواهیم یا دخترم و از این قبیل عناوین صدا می کنند یا دوست می دارند؛ ولی بعدها کم کم مقصد اصلی خود را ابراز می کنند.

به نینا گفتم:

- ظاهرآ تو معی داری مردها را عمیقاً بشناسی؛ آیا این کار را از خیلی وقت پیش شروع کرده ای؟
جواب داد:

- وقتی که از رود ارس گذشم، شروع کردم.

- آیا در کوشش خود برای شناخت مردها موفق شده ای؟

- در بعضی موارد آری، در بعضی موارد نه.

- مثل؟

- بعضی مردها را توانسته ام خوب بشناسم و بعضیها را هنوز هم که هنوز است شناخته ام.

- البته شناختن همه مردها ممکن نیست. اگر دایره عمل را خیلی وسیع نگیری و برنامه کارت را محدودتر بکنی؛ زودتر موفق می شوی.

- حق با شماست؛ با وجود این، من بیرون از این خانه، در شناخت مردها موفق بوده ام؛ ولی متأسفانه در این چهار دیواری هرچه سعی کرده ام موفق نشده ام.

- عجب! هنوز این چهار دیواری را نشناخته ای؟

- چهار دیواری را خوب شناخته ام؛ ماهیت اشیای بی جان را خوب

تشخیص داده‌ام؛ ولی مردی را که روی کانایه نشسته و مدت‌هاست با او آشنا و خودمانی هستم؛ هنوز نتوانسته‌ام بشناسمش.

-منظورتان من هستم؟

-بله، تو هستی!

-عجب! مگر نمی‌دانی من کی هستم؟ با این همه روابط نزدیک و صمیمانه -که باهم داریم- هنوز نتوانسته‌ای مرا بشناسی؟

-اگر هم شناخته باشم هنوز نتوانسته‌ام بهاین «شناخت» شکل معینی بدهم. من در این مورد احساس عجز می‌کنم. تو آدم با اراده‌ای هستی -مردی آهین! پدر من هم همین طور بود. این اراده مخصوص حزبیه است. هیچکس نمی‌تواند آن را درهم بشکند. نمی‌دانم آیا همه حزبیها چنین اراده‌ای دارند یا نه؟

-نمی‌دانم تا امروز با هیچ فرد حزبی نشست و برخاست نداشته‌ام.

-کسی چه می‌داند! شاید مدت‌هاست که من با یک حزبی سر و کار دارم. این جور اراده‌ها، فقط مخصوص حزبیه است. فقط در آنها چنین اراده‌های آهین پیدا می‌شود. دخترها، صاحبان چنین اراده‌ها را خیلی دوست می‌دارند. راست بگو تو حزبی هستی؟

-کاش می‌توانstem حزبی باشم و اراده حزبیها را داشته باشم. من فقط درباره حزبیها چیزهایی شنیده‌ام و بس! فکر نمی‌کنم آدمی مثل من بتواند حزبی باشد. هر کس لیاقت داشتن چنین عنوانی را ندارد. حزبی فریب نمی‌خورد؛ تسلیم نمی‌شود؛ وظایفی را که حزبی به‌عهده او می‌گذارد، در درجه اول اهمیت و در صدر برنامه‌های زندگی خود قرار می‌دهد و بعد به بقیه کارهای زندگی اش می‌پردازد.

- خیلی خوب، بگو ببینم در وجود حزبیها از عشق و محبت خبری نیست؟

بنیاکه بحث خود را از کنسولگری شروع کرده و از هر دری سخن گفته بود دوباره سر صحبت را به همان جای او لش، یعنی عشق و عاشقی کشاند. باز هم در تلاش بود که مرا بیشتر بشناسد. سکوت در مقابل او بیشتر از این جایز نبود. در جوابش گفتمن:

- حزبیها در عشق و عاشقی صمیمی تر و پا بر جاتند. عشق آنها همیشه سالم و پاک و بی آلایش است. من شنیده ام حزبیها زنها را بیشتر دوست می دارند. آنها معتقد هستند که زنها عضو کاملاً فعال جامعه هستند. بنابراین علاوه بر عشق و دلدادگی، زنها را به عنوان رفیق و عضو فعال جامعه هم دوست می دارند.

- این درست نیست. زنها نمی توانند به اندازه مرد ها، از خودشان خلاقیت نشان دهند.

- من هم در اوایل، همین طور فکر می کردم؛ ولی بعد ها فهمیدم آنها بی که ایدئولوژی حزبیها را ابداع کرده اند معتقد هستند در چنان جامعه ای خواهند توانست زنها مترقبی هم تریست کنند و وظایف اجتماعی را به نحو احسن، بین آنها قسمت کنند.

- در آن صورت، زنها ظرافت و هنر شان را از دست خواهند داد.

- ابدآ، جریان حزبی، جریانی علیه هنر و ظرافت نیست. حزبیها هنر و ظرافت اصیل را که زنها خواهانند. به آنها می دهند؛ ولی در عین حال از فساد و انحطاط اخلاقی آنها هم جلوگیری می کنند.
بنیا باز هم به فکر فرو رفت. بعد با تعجب گفت:

- من درباره حزبیها خیلی فکر می‌کنم، ولی این فکرها هیچ فایده‌ای ندارد. ویژگیهای حزبیها، سیمای حزبیها، در نظر من، عیناً مانند سیمای قهرمان‌های افسانه‌ای است که در گذشته در رمانها می‌خواندم و با آنها آشنا هستم. البته هیچ وسیله‌ای هم وجود ندارد که بتواند این شخصیتهای افسانه‌ای را به واقعیتهای عینی تبدیل کند. بنابراین، تصورات من درباره حزبیها، عین همان تصویرهای ذهنی است که از فهرمانان رمانها دارم.

- ابتدا من هم مثل شما فکر می‌کردم؛ اما روزی در دست یکی از آشنایان، یکی دو جلد کتاب مربوط به حزبیها را دیدم؛ نمی‌دانم از کجا آورده بود؛ گاهی پهلویش می‌رفتم. او کتاب می‌خواند و من هم گوش می‌دادم. در اینجا بود که خیلی چیزها به گوشم خورد.

- حالا هم می‌توانید از آن کتابها پیدا کنید؟

- نمی‌دانم؛ اول باید بگردم و آن آشنا را پیدا کنم؛ شاید هنوز هم آن کتابها را داشته باشد؛ اگر داشت حتماً برایت می‌آورم؛ اما نمی‌دانم چرا خود من، علاقه چندانی هم به آن کتابها ندارم.

- خواهش می‌کنم برایم پیدا کنید! سن می‌خواهم آنها را حتماً بخوانم. اگر پیدا کنی خیلی ممنون می‌شوم.

- خیالت راحت باشد؛ شاید هم پیدا کنم.

از همیگر جدا شدیم. نینا چند فقره گذرنامه برای رفت و آمد سوییال دموکراتهای قفقاز، از کنسولگری با خود آورده بود که به من داد. من هم برای مذاکره درباره نحوه استفاده از آنها به انجمن رفتم.

در مجلس

در انجمان درباره آمدن اردوی تهران به باسمنج، و ورود اردوی ماکو به آبادی مشهور «سهلان»^(۱) در اطراف تبریز بحث و مذاکره بود. اردوی ماکو به محضر ورود به آبادی سهلان، غله و علوفه موجود آنجا را آتش زده بودند.

درباره لزوم آوردن این غلات به داخل شهر تبریز، در گذشته، بارها در انجمان مسئله را مطرح کرده و پیشنهاد داده بودیم. ولی موفق به کسب نظر موافق اکثریت انجمان نشده بودیم.

۱- نام این روستا که میان صوفیان و تبریز قرار دارد. در کتاب «تاریخ مشروطیت ایران» نوشته احمد کسری «ساوالان» ذکر شده است. ولی در کتاب «تاریخ انقلاب آذربایجان و بلوای تبریز» نوشته حاجی محمد باقر ویجویه، قریه «سهلان» عنوان گردیده است و در لغت‌نامه دهخدا نیز ساوالان آمده و از کلمه سهلان اسمی برده نشده است. شاید تلفظ عامیانه «ساوالان»، «سهلان» بوده است، مترجم.

اردوی ماکو، در آبادی سهلان- که اهالی آن به طرفداری از انقلاب برخاسته بودند- دست به قتل و غارت زده، بیست و هشت نفر را کشته و بقیه ساکنین ده را به اسارت گرفته بودند.

اردوی ماکو را هفت هزار نفر سواره و پیاده تشکیل می دادند. پنج عراده توپ اتریشی و مقادیر زیادی هم سلاحهای مختلف داشتند. در رأس اردو، «عزت الله خان»^(۱) و «حیدرخان اوجقلی» و «نصر الله خان» قرار داشتند.

اردوی تهران، شهر تبریز را چون نگین انگشتی محاصره کرده بود؛ در باره شروع جنگ همه جانبه، از طرف کنسولگری تبریز، تلگرامی با رمز به «پترزبورگ» و سفیر روسیه در تهران ارسال شده بود. نینا متن آن را به دست آورده بود. متن تلگرام چنین بود:

- «تبریز دقایق آخر خود را می گذراند. تعداد لشکریان دولتی ۳۰ هزار نفر است. دوازه عراده توپ جدید و مقادیری هم از توپ‌های قدیمی وجود دارد. «سالار ارفع»، «سیف الله خان»، «عیوضعلی خان» از طرف قرامملک، اردوی ماکو هم از طرف روذخانه «آجی» و «گاو مشاوان» حمله می کنند. اینها می کوشند «حکم آباد» و «شب غازان» و «قره آغاج» را به تصرف خویش درآورند.

در حال حاضر، «ضرغام نظام» و «موسى خان» و «مددعلی خان» و «حسین خان» با هزار نفر سوار، از طرف قبرستان «سید ابراهیم» به محله «ایرانچی» نفوذ کرده‌اند. یک

۱- در تاریخ مشروطیت ایران به نام عزو جان آمده است. مترجم

فوج پیاده از طرف «لک لر»، فوج دوم از طرف «میدان کاه فروشان» در حال پیشروی و تسخیر درب استانبول هستند. در دامنه کوه سرخاب، توپهایی کار گذاشته شده محله امیر خیز، مرکز ستاد ستارخان، سردار ملی را بدون وقفه زیر آتش گرفته و می‌کوید.

برای دستگیری باقرخان، اردوی شاطرانلو و سوار نظام تازه نفس- که با اردوی تهران آمدند- از طرف خیابان و محله مارالان، در حال پیشروی هستند.

منتظر هستم به من اطلاع دهید که پس از تصرف شهر تبریز، کنسولگری چه اقداماتی باید انجام دهد و چه سیاستی در پیش بگیرد..»

قبل از همه، اردوی ماکو، که از طرف «گامشاون» حمله کرده بود، شکست خورد.

ستارخان اردوی ماکو را فریب داد؛ به دستور او، نیروهای مجاهدین از پل رودخانه «آجی» عقب نشستند و اردوی ماکو جلوتر آمدند و وارد «کاروانسرای امیر»- که نزدیک پل بود- شدند. نیروهای ستارخان که قبلاً دیوارها را سوراخ کرده بودند کاروانسرای را محاصره کردند و از همان شکافها به روی اردوی ماکو آتش گشودند و در جنگی که تا غروب ادامه داشت، تمام افراد سپاه ماکو مغلوب شدند و کلیه ادوات جنگی آنها به داخل شهر منتقل شد.

افراد نیروهای مددعلی خان، موسی خان و حسین خان هم که از طرف شتربان به امیر خیز حمله کرده بودند، در اثر بمبهای کارگران ماورای

فقار، تار و مار و به عقب رانده شدند.

در اینجا، یکی از بمبها به دیوار خورده و به مرگ دو تن از کارگران بمبا انداز منجر شد. در ضمن ضراغم نظام هم-که در حمله شرکت داشت- در اثر همین بمبا دستی، یک چشم خود را از دست داد. قوای سالار ارفع و سيف الله خان و امان الله خان و عیوضعلی وقتی شکست اردوی ماکو را در قرامملک دیدند، ترسیدند و مجبور به عقب نشینی شدند.

اردوی شاطرانلو هم که به محله خیابان نفوذ کرده و موفق شده بودند در محلات مارالان، «قوری چنای» و بعضی کوچه‌های محله خیابان، توپ‌های خود را در بلندی‌ها کار بگذارند؛ در اثر جنگی که از ساعت دو تا غروب ادامه داشت، و از ترس آتش و حشتناکی که از ماشین‌های جهنمی می‌بارید، جان خود را برداشتند و فرار کردند. این اردو، علاوه بر جسد‌هایی که با خود برده بودند، پانصد کشته نیز جاگذاشته بود.

امروز مجاهدین دلیر تبریز و کارگران قفاری، در تاریخ انقلاب ایران، قهرمانی کم نظری از خود نشان دادند.

تنگ غروب، در سراسر جبهه‌ها آرامش حکم‌فرما بود. از ساعت ۱۰ شب تا پنج صبح، مشغول دفن کشته‌های خود، یا پاسمنان زخم‌های مجروحین بودیم.

خیلی خسته شده بودم. به منزل آمدم. خودم را شستم. لباس‌هایم خاکی و خونی بود؛ آنها را عوض کردم. می‌خواستم غذا بخورم. از

ساعت ۱۰ شب گذشته تا حالا چیزی نخورده بودم. امروز خیلی از رفای گرانقدرمان را از دست داده بودیم. بهمین جهت، اعصابم خراب و خیلی ناراحت بودم. نزد نینا رفتم. ساعت ۱۲ شب بود. وقتی وارد شدم، به مجید غذا می‌داد تا بعد بخواباند. معمولاً مجید تا مرا نمی‌دید، نمی‌خواهد. وقتی وارد شدم به طرفم پرید. بغلش کردم؛ نازش کردم؛ با او حرف زدم؛ اما حوصله بازی و شوختی با او را نداشتم. سلطنت باجی مجید را از من گرفت و به اتاق خوابش برداشت. بی آنکه حرفی بزنم از نینا چای خواستم. بعد از صرف چای، سلطنت باجی شام آورد. دیر وقت بود؛ از سلطنت باجی خواهش کردیم که برود بخوابد.

نینا از قیافهٔ خسته و پریشان من حدس زده بود که بدبهختیهای تازه گریبان‌گیرمان شده است. ظاهراً می‌خواست از کم و کیف قضیه سر در پیاوید ولی نمی‌دانست از کجا شروع کند. بالاخره لبخندی زد و گفت:

- من نمی‌دانم در جبهه‌ها چه اتفاق افتاده، ولی آنچه را که در کنسولگری گذشته است اگر برایت تعریف کنم خندهات می‌گیرد.

نینا بلند شد. سرش را در میان دو دست خود گرفت و در اتاق شروع به راه رفتن کرد؛ به راست می‌رفت؛ به چپ می‌رفت و ادای کنسول را در می‌آورد و بالحنی که معمولاً کنسول حرف می‌زند می‌گفت:

- بی شرف‌ها، گاؤها، بی سرو پاها، پدر سگهای احمق، نتوانستند از عهدۀ پنج و شش نفر لات آسمان جل برآیند. مرا باش که بی خودی به سفیر تلگراف زده‌ام و مژده داده‌ام که تبریز در حال سقوط است!

نینا هنوز مشغول در آوردن ادای سفیر بود که از او پرسیدم:

- کار امروز چه طور بود؟

در جوابم گفت:

- پیروزی بزرگی بود. اما کنسول هنوز قطع امید نکرده است و امروز با نمایندگان همه اردوها بهمداکره خواهد پرداخت و به عین الدوله گوشزد خواهد کرد که برای حفظ منافع دولت روسیه، از طولانی شدن جنگ جلوگیری کرده، کار را یکسره کند.

هنوز صرف غذا را تمام نکرده بودیم که صدای مهیب انفجار برخاست. با نینا خدا حافظی کردم و موقع بیرون آمدن، کتابهایی را که خواسته بود به او دادم. به شورای انقلاب آمدم. آنجا همه غرق در اضطراب و هیجان بودند؛ چون از ستارخان خبری نبود؛ نه در خانه اش بود و نه در شورا. یک فوج از اردوی عین الدوله غفلتاً دست به حمله زده، میدان مشق را گرفته بودند و جنگ شدیدی شروع شده بود.

در ساعت یک بعد از نصف شب، بالاخره ستارخان را در جبهه پیدا کردیم. این جنگ تا ساعت پنج و نیم صبح ادامه داشت. وقتی هوا روشن می شد، دشمن با حالت پریشان عقب نشینی کرده در این برخورد، دشمن ۴۵ کشته به جای گذاشته بود.

هر روز در گیریهای مختلف رخ می داد. بالاخره سپهدار ناچار شد تلگرامی به شرح زیر، به محمدعلی شاه مخابره کند:

اعلیحضرت! کنسول دول معظمه، افتتاح مجلس و انجمن ایالتی را مصلحت می دانند؛ تا بدین وسیله، انقلاب فروکش کرده و آرامش برقرار شود. هرگاه قبله عالم مرحمت فرمایند که انتخابات جدید شروع شود؛ بدین وسیله دوباره

آب رفته به جوی بر می‌گردد و کارها رو به راه می‌شود و در نتیجه اساس سلطنت اعلیحضرت، نسل اندرونسل، محکم و پابرجا می‌گردد.

۲۱ شعبان، بندۀ کمترین: سپهدار

محمدعلی شاه نیز تلگرامی به مضمون زیر، در جواب سپهدار مخابره و او را سرزنش کرده بود:

از شما خیلی بعيد است که عوض دستگیر کردن چهار پنج نفر یاغی و مجازات آنها، پیشنهاد شروع انتخابات جدید را می‌کنید. همان طور که مشروطه مشروعه را داده ایم، همان طور نیز باید مجلس و یا انجمن شرعی برقرار شود. به باری خداوند، اشرار تهران را سرکوب و مروجین مذهب بایی را به سزای اعمالشان رسانده ایم؛ تا آرامش در آذربایجان برقرار نشود اجازه انتخابات انجمن را نخواهیم داد. راجع به جمع آوری سپاه ماکو، باید شدیداً اقدام کنید.

رونوشت این دو فقره تلگرام، قبل از همه به دست کنسول روس رسیده بود؛ چون جاسوسهای کنسول روس-که در اداره پست و تلگراف کار می‌کردند- متن هرگونه تلگرامی را دزدیده به کنسولگری می‌دادند. نینا هم آنها را یا از روی میز مترجمین و یا از اتاق مدیر رمز به دست می‌آورد و به انقلابیون می‌رساند.

توهّم!

وقتی وارد خانه نینا شدم با عجله چیزی را در جیب بغلش گذاشت.
ولی تا مرا دید بر دستپاچگی خود مسلط شد و کتابچه‌ای را که زیر بغل
گذاشته بود، در آورد.

به نینا دو جلد کتاب داده بودم؛ یکی «برنامه حزب» بود، دیگری:
«حزبی‌ها کیستند و چه می‌گویند؟»

نینا از این کتابها خیلی خوش آمد و از مطالعه مباحث
مربورط به مبارزة طبقاتی در جوامع بشری و وجود تضاد بین طبقات،
خیلی لذت می‌برد. او با راههای مبارزات طبقاتی آشنا می‌شود و سعی
داشت ماهیت توده‌هایی را که طبقات مختلف در مبارزات خود به آنها
تکیه می‌کنند، بشناسد.

نینا وقتی مرا دید باز هم مثل گذاشته، انگشت خود را روی سطحی
از کتاب گذاشت و گفت:

- آنچه در اینجا نوشته شده، همه‌اش درست، اما من در حال حاضر نمی‌توانم ماهیت طبقاتی کسانی را که اکنون در ایران مبارزه می‌کنند، به خوبی بشناسم و تجزیه و تحلیل کنم.

جواب دادم:

- البته این کار مشکلی است؛ زیرا که ایران یک جامعه صنعتی نیست؛ در اینجا، در یک طرف مبارزه، دهقانان، بازاریها، صاحبان صنایع دستی کوچک و بطور کلی خردۀ بورژوازی فرار دارند و در طرف دیگر، مالکین بزرگ، فثودالهای کوچک و عوامل هیئت حاکم، روی این اصل، شکل مبارزه و نوع تضاد کاملاً فرق می‌کند. بنابراین با تضاد طبقاتی موجود در ایران، نه از طریق مطالعه ذهنی از متون کتابها، بلکه از راه مشاهده عینی و تجارب ملموس فعلی باید آشنا شوی.

هر بار که پیش نینا می‌رفتم او فقط از این‌گونه مباحث پیش می‌کشید. بعد از چندی او را کمتر در خانه می‌یافتم؛ تا اینکه روزی گفت: «هر روز به خانه تهمینه‌خانم می‌روم». و این موضوع حس‌کنجکاوی مرا برانگیخت.

تهمینه‌خانم را هر روز می‌دیدم. روزی به او گفتم:
- نینا به شما خیلی علاقه دارد و به همین علت زیاد به خانه‌تان می‌آید.

او که مشغول تمیز کردن خانه و رفت و روبر بود، سرش را بلند کرد و نگاه چپی به من انداخت و گفت:
- بله، زیاد به خانه ما می‌آید.

دوباره سرش را پایین انداخت و به کار خود ادامه داد.
 از این پاسخ کوتاه، دچار تردید شدم؛ ولی چیزی نگفتم.
 از آن روز به تعقیب نینا پرداختم. روزی از روزها، او را در حالی
 که به منزل تهمینه‌خانم می‌رفت، دیدم؛ چند دقیقه بعد، جوانهایی هیجده
 الی بیست ساله‌ای را دیدم که به منزل تهمینه‌خانم آمدند؛ تردیدم بیشتر
 شد.

تصمیم گرفتم هویت کسانی را که به آن خانه رفته بودند بشناسم؛
 تو تونچی او غلو را پیدا کردم و از او خواستم در حوالی خانه تهمینه‌خانم
 کشیک بدهد و جوانهایی را که به آنجا می‌روند شناسایی کند و به من خبر
 بددهد.

تو تونچی او غلو، یکی از مطمئن‌ترین رفقایم بود؛ مخصوصاً از
 وقتی که او را از چنگ سلیمان سلاخ نجات داده بودم محبتش نسبت
 به من بیشتر شده بود.

یک ساعت به غروب مانده با تو تونچی او غلو ملاقات کردم. او نام
 هفت نفر جوان را به من داد که همگی از کارگران فقیر کارگاه قالیبافی و از
 دوستان حسن آقا، پسر تهمینه‌خانم بودند.

اجتماع آنها در خانه تهمینه‌خانم، فقط منحصر به یک بار نبود؛
 بلکه هر دو سه روز، یک بار تکرار می‌شد. فکر کردم راز این کار را فقط
 از تهمینه‌خانم می‌توان فهمید.

برای تهمینه‌خانم و دخترانش، پارچه لباسی خریده بودم. روزی
 که مطابق معمول، برای تمیز کردن به خانه آمده و لباسهای شسته مرا هم با
 خود آورده بود، پارچه را دادم؛ خیلی خوشحال شد؛ تشکر کرد و گفت:

- پسرم، به‌امید روزی که این لباسها را در عروسی تو بپوشیم و

برقصیم.

گفتم:

- تهمینه‌خانم، دیگر حرفش را هم نزن! من با چه کسی می‌توانم ازدواج کنم؟ کو آن دختری که بشود بناو اعتماد کرد؟ با تعجب گفت:

- نینا خانم! دختری به‌این خوشگلی را کجا می‌توانی پیدا کنی؟ مخصوصاً آنقدر شما را دوست دارد که سر از پانمی شناسد.

- بله تهمینه‌خانم، در گذشته همین طور بود که شما می‌گویید؛ ولی

حالا...

- مگر حالا چه شده؟

- می‌خواستی چه بشود؟ نینا صبح تا شب در خانه پیدا نیست. در خانه شما جوانها را به دور خود جمع می‌کند و خوش می‌گذراند.

این حرف من انگار جرقه‌ای بود که به شکه باروت افتاده باشد.

تهمینه‌خانم غریب. جاروی دستش را به گوش‌های پرت کرد و جلوتر آمد. دست به کمرش زد و با عصبانیت گفت:

- از این حرفها نزن! خانه من جای این جور کارها نیست. خود نینا هم از آن دخترها نیست که تو فکر می‌کنی. می‌خواهی همه چیز رارک و راست بگوییم؟ من تا حالا در این باره با هیچ‌کس حرف نزده‌ام. مرا قسم داده‌اند که به کسی نگوییم.

- البته که می‌دانم برای چه آنجا جمع می‌شوند. وقتی نینا کس دیگری را دوست داشته باشد مگر من می‌توانم حرفی بزنم؟ ترس! هر چه

هست بگو، مطمئن باش به کسی نخواهم گفت.

- به مرگ پسرم حسن، تو اشتباه می‌کنی؛ قضیه چیز دیگریست؛
 بگذار حقیقتش را بگوییم. چند روزی است که نینا یکی دو جلد کتاب با
 خودش آورده و رفقای حسن آقا را به دور خودش جمع کرده به آنها
 درس می‌دهد؛ روز اول فقط به حسن آقا درس می‌داد؛ بعد خود حسن آقا
 رفقاش را هم خبر کرد؛ من نمی‌دانم چه درس می‌دهد ولی می‌دانم که
 سعی دارند کسی نفهمد. مرا هم قسم داده‌اند به کسی نگویم؛ متنهای
 نتوانستم از شما مخفی کنم. ترا به جان حسن آقا به کسی نگو!
 به این ترتیب نینا، در تبریز اولین حوزه حزبی را تشکیل داده بود. با
 خود نینا، اعضای حوزه نه نفر می‌شدند. بعدها، من خودم به تهمینه خانم
 سفارش می‌کردم که این موضوع را پیش کسی به زبان نیاورد. تهمینه خانم
 این راز را از دخترهای خود مخفی می‌کرد.

اعضای حوزهٔ حزبی

از چند روز پیش، نینا را خیلی افسرده و غمگین می‌دیدم. حتی روزی هم او را در حالی که گریه می‌کرد-بیدم. او همیشه سعی داشت اندوه خود، و حوادث ناگوار و غمانگیزی را که بوقوع یومته بود، از من پوشیده بدارد.

او برای اینکه درد خود را از من پنهان کند قیافه بشام و خندان به خود می‌گرفت؛ و با شوخی و خنده می‌خواست و انمود کند که هیچ غم و غصه‌ای ندارد.

با وجود این، او نمی‌توانست با این حرکات خود، آن نینای سابق، آن نینای مهریان و رثوف و خنده‌رو باشد؛ من هم خیلی خسته بودم. امروز به علتی نامعلوم، سلطنت خانم پرستار مجید، نیامده بود و نینا هم می‌خواست جایی برود. مجید هم بعد از خوردن ناهار خوابیده بود. امکان نداشت بچه کوچک را در منزل تنها گذاشت؛ بنابراین، تصمیم

گرفتم ساعتی در آنجا استراحت کنم و مراقب مجید هم باشم تا نینا
مرا جمعت کند.

نینا به اتفاق خود رفت؛ لحظه‌ای بعد، در حالی که سر تا پالباس سیاه
پوشیده و شیوه آدمهای عزادار شده بود، بیرون آمد و با من خداحافظی
کرد و رفت.

این کار نینا موجب شک و تردید من شد و نمی‌دانستم درباره
دختری که آنهمه مورد اعتماد من بود و در عرصه مبارزة مرگ و زندگی
با او همکاری داشتم؛ جرا این روزها تا این اندازه دچار شک و تردید
می‌شدم.

این شک و تردید نگذشت بخوابم. هر چه در رختخواب این
طرف و آن طرف غلت می‌زدم خواب به چشم نمی‌آمد. نمی‌توانستم از
خانه بیرون بروم؛ چون بجه تنها می‌ماند. لباسهایم را پوشیدم. چای را
حاضر کردم؛ دنبال چیزی می‌گشتم تا با مطالعه آن سرگرم شوم. کتابها را
از نظر گذراندم؛ کتاب «سه تفنگدار» آنجا بود. این همان کتابی بود که نینا
در بدو ورود به تبریز، به من نشان می‌داد و به آن اظهار علاقه می‌کرد.

کتاب را برداشتیم؛ ورق زدم؛ قبل از همه خواستم تصاویر کتاب را
تماشا کنم. قهرمان این اثر را در نظرم مجسم می‌کردم و در این فکر بودم
که نینا چقدر به این قهرمانها علاقه داشت؛ تا جایی که در من هم نسبت
به آنها کششی به وجود آمد؛ چون دختر مورد علاقه من، زمانی از آنها
خیلی خوش می‌آمد. با خودم گفتم:

- او چرا غمگین است؟ برای چه گریه می‌کند؟ چرا لباس سیاه
پوشید؟ برای چه مرا در خانه گذاشت و رفت؟ شاید یکی دیگر را دوست

دارد و خجالت می‌کشد مکنونات قلبی خود را به‌من بگوید. شاید نمی‌تواند صراحتاً عذر مرا بخواهد. شاید تهمینه‌خانم هم، سر مرا شیره می‌مالد. کسی چه می‌داند؟ شاید تهمینه‌خانم او را با کسی دیگری آشنا کرده است.

همه‌این خیالات به‌غمزم خطور می‌کرد؛ ولی وقتی میزان صمیمت نینا در نظرم مجسم می‌شد، تمام این افکار و خیالات را باطل و مردود می‌شمردم و می‌کوشیدم هر گونه شک و تردید را از خودم دور کنم. تحت تأثیر این‌گونه خیالات، کتاب را ورق می‌زدم که در لابلای صفحات کتاب نامه‌ای دیدم. توجهم جلب شد. فکر کردم می‌توانم از این طریق به اسرار نینا راه یابم، زیرا می‌دانستم اغلب اوقات دخترهای جوان، نامه‌های خصوصی خود را که تمامی عواطف و احساسات قلبی آنها را منعکس می‌سازد. در لابلای صفحات کتابها پنهان می‌کنند.

نامه را برداشتم؛ از ریگا فرستاده بودند؛ فرستنده‌اش مادر نینا بود. روی پاکت نشانی کنسولگری را نوشته بودند و علاوه‌کرده بودند: «به دست معلمۀ موسيقى-روزيتا-برسد». مات و مبهوت ماندم. عرق شرم بر تنم نشست. دود از کله‌ام برخاست. قدرت حرکت از من سلب شده بود. دختری که مرا دوست می‌داشت؛ دختری که به‌خاطر عشق من، خود را به‌مخاطره می‌افکند؛ تا امروز اسم حقیقی خود را به‌من نگفته بود. به‌فکر فرو رفتم؛ چند دقیقه غرق فکر و خیال بودم؛ با خود می‌گفتم: «این دختر، دختری معمولی نیست؛ او عمدآ خودش را ساده نشان می‌دهد. او کیست؟ او کی می‌تواند باشد؟ او ضد انقلاب نیست. او مأمور مخفی کنسولگری هم نیست؛ زیرا که اگر ضد انقلاب و یا مأمور مخفی بود،

اینهمه اطلاعات محروم‌انه را در اختیار انقلابیون نمی‌گذاشت. باز هم به فکر فرو رفتم. با خودم می‌گفتم، نه، او یک دختر انقلابی است؛ من حق ندارم از او رنجیده و دلخور بشوم. زیرا خود من هم، تا امروز، هنوز اسم حقیقی ام را به او نگفته‌ام. او دختری انقلابی است. آدم انقلابی هم باید محتاط باشد؛ او مرا دوست دارد؛ خبیلی هم صمیمانه دوست دارد؛ کسی چه می‌داند؛ شاید هم، به‌خاطر این مرا دوست دارد که من در خدمت انقلاب هستم؛ اگر چنین باشد، او دقیق‌تر و دوراندیش‌تر از من است؛ زیرا او، مرا خبیلی زودتر شناخت، ولی من خبیلی دیرتر و دشوارتر توانسته‌ام او را بشناسم. بهر حال، این دختر به من علاقه‌مند است و اگر اسم حقیقی خود را کتمان‌کرده، ولی توانسته است عشق خود را کتمان بکند.

شاید هم این نامه مال او نباشد و نام حقیقی او همان «نینا»ست. با این افکار درهم و برهم، کتاب را باز هم ورق زدم؛ یک دسته کاغذ لای کتاب بود؛ برداشتم؛ گفتم، از اینها هم شاید بشود چیزهایی به‌دست آورد. این کاغذها ورقه عضویت نه نفر در حزب بود. ورقه اول- را

خواندم:

«روزینا، دختر نیکیتین»

عجب! او که اسم حقیقی خود را از من- که دوستم دارد- کتمان کرده، از حزب خود کتمان نکرده و ورقه عضویت را، با نام حقیقی خویش پر کرده است.

این دختر جوان- که در تبریز اولین حوزه حزبی را تشکیل داده بود- بیشتر علاقه و محبت مرا به سوی خودش جلب کرد.

اسامی اعضای حوزه را یکی یکی خواندم

۱- روزینتا، دختر نیکیتین

۲- حسن آقا، فرزند حیدر

۳- شفیع، فرزند شعبان

۴- علی‌اکبر، فرزند کاظم

۵- باقر، فرزند حاجی

۶- صالح، فرزند مسیب

۷- یاور، فرزند خلیل

۸- حاجی آقا، فرزند عوض

۹- داداش، فرزند قلی

اعضای حوزه همان‌ها بودند که قبلاً توتونچی او غلو صورت

اسامی آنها را به‌من داده بود. بالاخره برای من روشن شد که نینا به‌منظور

آماده کردن این جوانها به‌متزل تهمینه‌خانم رفت و آمد می‌کند. روی دو

برگ آخر ورقه‌های عضویت خط کشیده شده بود و این موضوع مرا

به‌تفکر واداشت. از خودم پرسیدم: «آیا این دو نفر از حوزهٔ حزبی اخراج

شده‌اند؟» اگر اخراج شده‌اند، دلیلش چه بوده؟ چه خیانتی موجب شده

است؟ شاید هم اینها اسرار حوزهٔ حزبی را فاش کرده و چکاره بودن

دختر جوان را لو داده‌اند و موجبات گرفتاری و بدمعتی اعضای حوزه را

فراهم کرده‌اند.

تصمیم گرفتم در این‌باره با نینا صحبت کنم و اگر لازم باشد من هم

نظر مصلحتی بدهم. ولی بعد فکرم را عوض کردم و با خودم گفتم: «نینا

خودش هم دختر عاجز و بی‌دست و پایی نیست و در موقعیت بروز

مشکلات می‌تواند شخصاً راه مقابله را پیدا کند.» بساط چای را آوردم تا بخورم. کتاب را هم سر جایش گذاشتم. مجید هم بیدار شده بود و نینا را صدا می‌کرد. لباسهای مجید را پوشاندم و کنار دست خود نشاندم؛ می‌خواستم چای را در فنجان بریزم که نینا آمد. تا چشمش بهما افتاد گفت:

- چه زود از خواب بیدار شدید؟ اگر می‌دانستم زودتر می‌آمدم.
 - نتوانستم بخوابم. فکر و خیالات نگذاشت. مجید هم همین الان بیدار شد.

مجید تا نینا را دید به طرفش دوید و پرسید:
 - کجا رفته بودی؟

نینا با تعجب نگاهش کرد و گفت:
 - رفته بودم دنبال کاری.

سرش را پایین انداخت. چای خوردیم؛ نینا رفت لباسهای خود را عوض کرد؛ ولی پیراهن سیاه خود را همچنان پوشیده بود. می‌خواستم سر صحبت را باز کنم؛ بنابراین گفتم:

- چرا پیراهن سیاه را عوض نکردی؟
 دلم می‌خواست بدانم که این دختر باهوش چه پاسخی در چنته دارد.

او بدون معطلي گفت:

- امروز- نمی‌دانم چرا- سلطنت باجی نیامده، ناچارم خودم کار بکنم؛ موقع کار، پیراهن سفید زود چرک می‌شود. اما لباس سیاه چرکتاب است و لکه‌های رویش زود دیده نمی‌شود.

من که سر پا ایستاده و در حال خداحافظی بودم، گفتم:
 - نه فقط پیراهن سیاه، بلکه هر چیزی که لکه‌ها را بپوشاند
 نمی‌تواند جنبه مثبت داشته باشد.

این حرف رازدم و از اتفاق بیرون آمدم. نینا با تعجب از پشت سرم
 نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

نه، این طور نیست، او یک دختر انقلابی است، اما عشق او نیز، مثل
 اسم او مجھول و ناشناخته است. او دوست می‌دارد ولی نه مرا. او در
 گذشته مرا دوست می‌داشت؛ ولی حالا دیگر از آن عشق خبری نیست؛ او
 چرا لباس سیاه پوشیده است؟ و به خاطر چه کسی گریه می‌کند؟ اگر این
 گریه‌ها به خاطر من است، من که هنوز نمرده‌ام و هنوز بلایی سر من نیامده
 است.

با این اندیشه‌ها سرگرم بود که متوجه شدم نزدیک خانه خود
 رسیده‌ام. مکرر از خودم سوال می‌کردم:
 - این فکرها از کجا برای من پیدا شده است؟
 بعد جواب می‌دادم:

- همه اینها چیزی جز حسابت نیست. من که در گذشته، بارها
 حس حسابت را نفی می‌کردم و درباره آن، به دفعات با نینا جر و بحث
 داشتم، حالا می‌فهمم که حق با این دختر بود. مردها واقعاً موجودات
 حسودی هستند و این خصلت ناپسند آنها اصلاح ناپذیر است. اینها
 به جای خود، اما بینیم من چه حقی دارم که حسابت بکنم؟ بله، او زمانی
 مرا دوست می‌داشت. و همه جور امکانات در اختیار من گذاشته بود. ولی

در صورتی که من یک جواب قطعی به او ندادم؛ و این دختر جوان را در تردید و بلا تکلیفی گذاشتم؛ با وجود اینکه احساسات درونی او را می دیدم ولی باز نخواستم نظر و میل او را تأمین کنم؛ او را تنها گذاشتم. در این صورت دیگر چه حقی دارم که حسادت کنم؟ مگر او حق ندارد همدمی برای خودش پیدا کرده با او در ددل کند؟ مگر این دختر جوان حق تشکیل خانواده و تأمین آنیه ندارد؟ حالا که من همه اینها را تأیید می کنم؛ دیگر چه حق دارم از این دختر جوان رنجیده خاطر شوم؛ یا
نسبت به او حسادت کنم؟

تا داخل خانه از همین فکرها می کرم. در باز بود. وجود تهمینه خانم را درون خانه فراموش کرده بودم. دلم پیش دختر جوان بود و درباره آشنا شدن او با کسی دیگر، در حالتی بین باور و ناباوری بودم،
بدون توجه به دور و برم، با صدای بلند با خود گفتمن:
- نه خیر، ممکن نیست!

صدای تهمینه خانم را شنیدم که می گفت:

- پسرم! چی ممکن نیست؟ با کی حرف می زنی؟

روی صندلی نشستم. تهمینه خانم باز هم پرسید:

- پسرجان! با کی حرف می زدی؟

جواب دادم:

- انسان وقتی زیاد فکر می کند خیالاتی می شود. من هم داشتم درباره خانه و کاشانه و کس و کارم فکر می کرم.

در جوابم گفت:

- تو که می گفتی هبچکس را نداری؟ به نینا هم همین را گفته بودی!

من می‌دانم تو به نینا حرف دروغ نمی‌زنی؛ چونکه همدیگر را دوست دارید.

- البته دروغ نگفته‌ام ولی ممکن است انسانها مدتی همدیگر را دوست داشته باشند نه برای همیشه! انسانها همانطور که دوست دارند همانطور هم می‌توانند همدیگر را رها کنند؛ متنهای بهتر است همیشه رو راست بود و رک و صریح حرف زد.

- نمی‌فهمم چه می‌گویی؛ فقط می‌دانم که خدا را شکر نه تو و نه نیناخانم هرگز همدیگر را ول نمی‌کنید.

- نه خیر تهمینه خانم! این طور نیست. بیش از یک هفته است که می‌بینم نیناخانم عوض شده؛ او بعضی وقتها گریه می‌کند؛ یا لباس سیاه می‌پوشد؛ من و بچه را در خانه تنها می‌گذاردم و می‌رود. اینها همه نشان می‌دهند که حادثه جدیدی در زندگی اش روی داده و ماجراهای عشقی تازه‌ای سرگرمش کرده است.

تهمینه خانم نگاهی به من انداخت و سرمش را تکان داد:

- مردها همیشه شکاک هستند؛ خدا بیامرز شوهر من هم، همین طور بود. حتی یک بار، که من در خواب حرف زده بودم و او شنیده بود، با عصبانیت مرا از خواب بیدار کرد و پرسید: «با کی داشتی حرف می‌زدی؟» ولی من که اصلاً نمی‌دانستم با کی حرف می‌زدم در جوابش گفتم: «لابد با یک مرد!». شوهرم به خاطر این حرف کنکم زد و اگر اهل تبریز بودم و غریب نبودم، حتماً طلاقم می‌داد. او تارویز که زنده بود، همه‌اش می‌پرسید: «آن مرد که در خواب با او حرف می‌زدی کی بود؟» و اذیتم می‌کرد. و با نفرت می‌گفت: «تو حتماً موقع خواب به فکر آن مرد

بودی که در خواب هم با او حرف می‌زدی».

از آن تاریخ بعده، دیگر آن مهر و محبت سابق را از او ندیدم.
پس! از آن زمان خیلی می‌گذرد؛ حالا همه چیز عوض شده؛ مردھای
این دور و زمان هم عوض شده‌اند. از شما بعید است که درباره نیناخانم از
این خیالهای بد بکنید.

بعد از حرفهای تهمینه‌خانم، از خودم بدم آمد و متوجه شدم که
چقدر افکار واھی و بی‌اساس داشتم. با این حال گفتم:

- درست است، ولی چرا نینا یک‌جهت است عوض شده؟

تهمینه‌خانم گفت:

- من نمی‌خواستم به شما بگویم، ولی حالا می‌بینم که ناچارم. برای
جمعیتی که نینا درست کرده یک اتفاق بد پیش آمد کرده است.

- چه اتفاقی؟ چه شده؟

- هفته قبل، در جریان حمله فرهادگی‌ها به سنجگرهای مارالان، دو
نفر از رفقای حزبی نینا به نام حاج آقا عوض‌زاده و داداش قلی‌زاده کشته
شده‌اند. این کار تأثیر بدی در روحیه نینا و حسن آقا گذاشت و آنها خیلی
گریه کردند. امروز هم شب هفت آنها بود سر قبرشان رفته بودند. نینا هم
رفته بود و سر قبرشان دوباره گریه کرده بود. حالا که همه چیز را فهمیدی
دیگر از این خیالات نکن!

اکنون به اشتباه خود پی می‌بردم از اینکه هنوز تربیت انسان نو را
شناخته و نپذیرفته بودم از خودم خجالت کشیدم و صحبتهای دور و
درازی را- که در گذشته با این دختر جوان داشتم- یک لحظه از نظر
گذراندم. همچنین ورقه عضویت‌هایی را که در لای کتاب نینا بود، جلو

چشمانم مجسم کردم. خطوط سیاهی را که روی اسمی حاجی آقا و داداش کشیده شده بود، به یاد آوردم. با خود گفتم: «دروド بر نخستین قربانیان اولین تشکیلات حزبی تبریز!» تازه پی بردم که دختر جوان، در حالی که قلب خود را به من داده، عقیده باطنی خود را برای خود نگه داشته است. چرا که او ناکنون نمی‌دانست که من هم عضو یک تشکیلات حزبی هستم.

آخرین جلسه

وقتی وارد خانه نینا شدم، استحمام مجید تازه تمام شده بود. اما نمی خواست بخوابد؛ چون چند روز بود که مرا ندیده بود.
نینا از دیدن من خوشحال شد؛ ولی در عین حال، با ترس و لرز نگاهم می کرد. می دانست که از او رنجیده ام، ولی نمی دانست که چه کار بکند.

بدون تردید، تهمینه خانم موضوع را به او گفته بود؛ زیرا من خیلی تأکید و مفارش کرده بودم. روی کاناپه نشستم. نینا بر خلاف عادت همیشگی، روی کاناپه ننشت. مجید کوچولو که متوجه شده بود آمد دامن نینا را گرفت و کشان کشان با خود آورد و روی کاناپه نشاند؛ و خودش هم وسط نشد.

نینا پیراهن سیاه خود را در آورده بود.
من تسم کردم و گفتم: «چرا پیراهن میاهت را در آورده ای؟»

نینا باز هم با ترس و لرز نگاهم کرد و پرسید:

- راستی، آن چه حرفی بود که دیروز زدی؟

- کدام حرف؟

- اینکه گفتی: «نه فقط پیراهن سیاه، بلکه هر چیزی که لکه‌ها را پوشاند نمی‌تواند جنبه مثبت داشته باشد.»

من فکر می‌کنم که زندگی و روابط من و شما خبی و قتهاست این جور فلسفه‌بافی‌ها را پشت سر گذاشته است. ما حالا می‌توانیم حرفهای خودمان را خبی و واضح و روشن به‌همدیگر بگوییم. برای ادامه دوستی و صمیمیت، وجود اعتماد متقابل ضرورت دارد. تا وقتی که اعتماد هست، پرداختن به مسائل بی‌اهمیت و واهی، دور از صمیمیت است. تازه، مسائل مهمی هست که ما باید درباره آنها صحبت کنیم. صحبت‌های خصوصی و شخصی را می‌توانیم به فرستهای دیگری موکول کنیم. اینها بماند برای بعد. من خبرهای تازه‌ای دارم.

- چه خبرهایی؟

- محمدعلی‌شاه، بالاخره موافقت کرده است که نیروهای روسیه

شهر تبریز را اشغال کنند.

- راستی؟

- سفرای انگلستان و روسیه برای محمدعلی‌شاه یادداشت داده‌اند و در آن یادآور شده‌اند که اتباع اروپایی در معرض خطر قرار دارند و از دولت خواسته‌اند که با ورود قوای روسیه به خاک ایران و اشغال تبریز موافقت کنند. و علاوه‌کرده‌اند به محض اینکه تبریز آرامش خود را باز یابد، قوای روسیه آن شهر را تخلیه خواهند کرد.

- من این موضوع را می دانستم و به تو هم گفته بودم.
- پس چرا روسها تا امروز تبریز را اشغال نکرده‌اند؟
- آنها روزهای اول باور نمی کردند که انقلاب پیروز بشود. ولی اکنون از تصمیمی که درباره اشغال تبریز گرفته‌اند به روشنی پیداست که انقلاب تا چه اندازه عظیم و پر شکوه است و تزار روسیه تا چه حدی آن را جدی می شمارد. تار و مار شدن تشکیلات اسلامیه، تسلیم شدن محله شتربان- این کانون ضدانقلاب- باز شدن راههای شوسه، ورود غله به تبریز و در نتیجه آمدن قشون تزار روسیه به تبریز، همه اینها نشانه‌های پیروزی انقلاب است.

مسلم است که دولت روسیه راضی نخواهد شد در تبریز- که آن را مستملکه خود می پنداشد. انقلاب به مرحله پیروزی نهایی برسد. خودت می دانی که کنسول چقدر تلاش می کرد که این انقلاب را شکست بدهد. اول از راههای دیپلوماسی می خواست ما را نابود کند؛ ولی آزادیخواهان ایران مخصوصاً تبریز و سویال دموکراتهای فقاز امکان ندادند. مگر حیله کشیش‌های ارمنی را نشینیده‌ای؟ کارگردان همه این جریانات کنسولگری روس بود.

- شاید این جریانات قبل از آمدن من به تبریز بوده است؛ چونکه در این باره من چیزی نمی دانم.

- براساس تمهدات کنسول روس در تبریز، کشیشها به همراه بورژوازی ارمنی، تلگرام وفاداری به نیکولای مخابره کرده و در آن اعلام داشته بودند که در انقلاب شرکت ندارند.

از طرف دیگر، کنسول، با آلت دست قرار دادن چند نفر از

اعضای انجمن می‌کوشید بین محمدعلی شاه و ستارخان صلح و آشتی برقرار کنند. در این رابطه، چند نفر از اعضای انجمن، روی ستارخان و باقرخان کار می‌کردند تا آنها را راضی به سازش کنند؛ ولی گروه سویال دموکراتها، بموضع در جریان کار قرار گرفت و با افشاگریهای خود، سیاست مژوارانه کنسول و کوششهای او را بی‌نتیجه ساخت. در این میان، کارگران باکو-که با کم و کیف سیاست کنسول آشنایی داشتند- نقش عمدی‌ای در افشاءی توطئه داشتند.

- مگر کارگران باکو در اینجا نفوذی هم دارند؟

- بلی، سویال دموکراتهای ایران آنها را به حد لزوم تأیید و تقدیر می‌کنند. زیرا «نریمان نریمان اوف» مؤسس تشکیلات سویال دموکراتهای ایران، خود از رهبران کارگران باکوست و در راه انقلاب ایران، کارگران فقavar، تاکنون صدھا قربانی داده‌اند.

- متأسفانه نتیجه این همه تلاش، بزودی زیر پای قراقان روسی لگدکوب شده از بین خواهد رفت.

- هیچ چیز از بین نخواهد رفت. پس از یک خاموشی گذران، بار دیگر آتش انقلاب به حالت گسترده‌تر، رفعیع تر و مستقبل تر شعله‌ور خواهد شد.

- آن روز را من نخواهم دید!

- چرا؟

- چون نمی‌خواهم در ایران بمانم.

- چرا؟

- برای چه بمانم؟ به خاطر کی بمانم؟ بمانم تا خفه شدن انقلاب را

به چشم خود بیسم؟ بمانم تا برای بهدار آویختگان عزا بگیرم؟ شاهد خوار و ذلیل و اسیر شدن رهبران انقلاب باشم؟ اگر انقلاب نباشد من هم نخواهم بود؛ بخصوص تو هم در اینجا ماندگار نیستی.

- پس دخترجان، دوباره بر می‌گردی بهمان دنیای گذشته‌ات؟
- نه! این آسمان نیست! آنجا خیلی دور است. من دیگر در دنیای تازه با علاقه و احساسات تازه‌تری زندگی می‌کنم که خود تو هم قسمت بزرگی از علاقه تازه‌مرا تشکیل می‌دهی. و آنکهی من به زندگی توأم با مبارزه دلبستگی پیدا کرده‌ام.
- باشد! همیشه می‌توان مبارزه کرد.

- ولی فراموش نکن که روحجه مبارزه‌جویی را در وجود من، تو بیدار کردی و مرا به زندگی پرشور توأم با مبارزه و لذتهای آن، تو آشنا ساختی. و راههای آن را تو به من نشان دادی. آشنایی ما یک آشنایی ساده نبود. در اثر آشنایی با تو بود که من به این مبارزه پرشور- مبارزه مرگ و زندگی- لبخندزنان روی آوردم و در مواجهه با خطر مرگ نهارسیدم، خودم را نباختم و حتی از کار و فعالیت خود لذت هم بردم. باعث و بانی همه اینها تو هستی.

- امیدوارم که باز هم همدیگر را بیشم؛ و اگر عمری باشد دوباره با هم باشیم و خاطره‌های شیرین زندگیمان را در زیر آسمان مه آلد تبریز دوباره تجدید کنیم.

بعد از این صحبتها، نینا نتوانست احساسات درونی خود را مهار کند و از شدت هیجان و تأثیر بهاتاق خواب خود دوید. من هم باستی به شورای جنگی انقلاب می‌رفم.

قبل از رفتن به شورای انقلاب، به متزلم آمد. تلگرامی را که از جلفا، از طریق بی سیم انگلیس فرستاده بودند، به متزلم آورده بودند. تلگرام از طرف بخششی آقا شاه تختی- یکی از اعضای کمبیته انقلاب ایران، شعبه جلفا- مخابره شده بود.

متن تلگرام به این شرح بود:

«امروز تعداد پنج هزار کیسه گونی از سرحد به تبریز فرستادیم.»

«کالاهای داخل کیسه‌ها بکن و خودت هم بیا.»

این تلگرام، عبور پنج هزار سرباز تزارروس را از مرز جلفا خبر می‌داد. تلگرام را برداشتیم و با عجله به شورای انقلاب آمدیم. در شورای انقلاب، شادی و سرور فوق العاده‌ای دیدیم؛ زیرا قشون دولتی عقب‌نشینی کرده و راههای «سردود» و «قرهداغ» باز شده بود؛ در نتیجه، مواد غذایی بیشتر از زمان صلح وارد تبریز شده بود. جرأت نداشتیم با اعلام خبر عبور سربازان روسی از مرز جلفا، این شادی و سرور را- که در شورا حکم‌فرما بود- بهم بزنم. اما لازم بود این خبر را هر چه زودتر بگویم.

اجازه صحبت خواستیم. حاضرین همگی آماده شنیدن شدند.

شروع به صحبت کردیم:

- زمان اجرای توطئه‌ای که انتظارش را داشتیم، فرا رسیده است. چیزی نمانده تا در کوچه‌های این شهر آزاد شده، صدای پای قزاقهای روسی را بشنویم. محمدعلی شاه رضایت داده است که سربازان روسی، شهر تبریز را اشغال کنند.

مجلس در سکوت عمیقی فرو رفت. حاضرین به صورت هم‌دیگر نگاه می‌کردند؛ کسی جرأت نداشت لب به سخن بگشاید؛ حتی بعضیها

بی آنکه حرفی بزنند. از جای خود بلند شده، رفتند. بعضی از حاضرین نه به فکر نجات انقلاب، بلکه فقط به فکر نجات خودشان بودند. ناتوانی و ترس و دوری از چهره آنها بهوضوح دیده می شد. بعضیها با اطرافیان خود صحبت می کردند و از همدیگر می پرسیدند:

- آقا! بالاخره آخر و عاقبت این کار چه می شود؟

عده‌ای هم بودند که نی قلیان بهدهن، خشکشان زده بود و در حالی که خیلی وقت پیش، آتش قلیان شان خاموش شده بود، با حواس پرتی، مرتب پک می زدند.

با این حال، کسان دیگری هم بودند که هیچگونه ترس و واهمه‌ای به خود راه نمی دادند و خونسرد و بی اعتنا و بی تفاوت بودند. ستارخان و بعضی از رهبران مجاهدین و سویاں دموکراتهای قفقاز و کارگران باکو، از زمرة اینها بودند.

ما ذکرات شروع شده بود. خیلی ها می گفتند:

«دول بزرگ به این کار رضایت نخواهد داد.»

آنها، با گفتن این حرفها، می خواستند خودشان را دلخوش کنند و تسلی دهند.

بعضیها هم می گفتند: «به تمامی دنیا شکایت می کنیم، به انترناسیونال اطلاع می دهیم.»

حاجی مهدی آقا، عبارت اخیر را چندبار تکرار کرد.

گفتم:

- مراجعة ما به دول خارجی و انترناسیونال دوم هیچ ضرری ندارد.

بدین طریق ما می توانیم خیانت تاریخی حکومت روسیه را به تمام جهانیان

اعلام کنیم؛ ولی هیچکدام از اینها نمی‌تواند از هجومی که روسها به طرف تبریز شروع کرده‌اند، جلوگیری کند. معاهداتی که بین ایران و روسیه در گذشته منعقد شده است به دولت روسیه اجازه می‌دهد تا در کارهای داخلی ایران مداخله کند.

معاهده «گلستان»^(۱) هنوز هم به قوت خود باقی است. علاوه بر این در سال ۱۹۰۷ بین روسیه و انگلستان، مقاوله نامه‌ای به امضا رسیده که ایران را به دو منطقه تحت نفوذ طرفین تقسیم می‌کند. در این مقاوله‌نامه، آذربایجان در اختیار دولت روسیه گذاشته شده است. «مدودوف» امیر لشگر ارکان حزب دولت روسیه، در کتابی که اخیراً نوشته، مقاصد دولت روسیه را به خوبی نشان می‌دهد. او می‌نویسد: «ایران شبیه انبار باروت است که در حال حاضر، به صورت یک همسایه خطرناک در آمده است. این سرزمین، نزدیک‌ترین همسایه روسیه است. معاهده گلستان هنوز به قوت خود باقی است. ما برای اینکه خیال‌مان راحت باشد، فرصتی بهتر از حالا سراغ نداریم تا تمامی خاک ایران را اشغال کنیم.»

همه این مدارک نشان می‌دهد که دولت تزاری روسیه، از مدت‌ها پیش، به فکر اشغال ایران بوده است.

صدای عده‌ای بلند شد که سؤال می‌کردند:

- در حال حاضر، چه باید بکنیم؟

من به سخنان خود ادامه دادم:

- روسها دارند می‌آیند. آنها رهبران انقلاب را تحت تعقیب قرار

۱- تاریخ عقد معاهده گلستان ۱۲ اکتبر سال ۱۸۱۳ بوده است.

خواهند داد، حتی اگر مستقیماً هم این کار را نکنند؛ به وسیله حکومتی که تعیین خواهند کرد، خلع سلاح انقلابیون را خواستار خواهند شد. روشهای انقلابیونی را که از قفقاز آمده‌اند تعقیب خواهند کرد حتی ممکن است هواداران مشروطه و هر کس دیگری را هم تعقیب کنند. انقلابیون تبریز، باید جوانب احتیاط را کاملاً مراعات کنند تا بهانه به‌دست روشهای ندهند. آنها می‌خواهند از حوادث کوچک، بهره‌برداریهای بزرگی بکنند. خصوصاً باید درباره مسحافت از رهبران انقلاب، عمیقاً چاره‌جویی کرد و برای دفاع از زندگی آنان، تدبیری در زمینه دفاع دسته‌جمعی و توده‌ای در پیش گرفت.

فکر می‌کنم امروز آخرین و تاریخی ترین جلسه ما باشد. بنابراین، اگر تا امروز صریح و بی‌پرده حرف نمی‌زدیم، بهتر است حالاً گفتگوها را صاف و پوست‌کننده بگوییم.

رفقای محترم! آفایان! حضرات! اینک که پرده پایین می‌آید و صحنه اول انقلاب تبریز به پایان می‌رسد، ناگزیرم بگویم که در گرماگرم انقلاب، در روزهای جدی مبارزه، انقلابیونی را که دوش بهدوش ما می‌آمدند، محک زدیم؛ متأسفانه، بودند کسانی که در چنین روزها، در خانه‌های خود مخفی شده بودند.

(حاضرین در جلسه: با اشخاص کاری نداشته باشید!)

من درباره اشخاص حرف نخواهم زد؛ فقط می‌خواهم همه بدانند که گاهی تک تک افراد نیز، در انقلاب نقش مهمی داشته‌اند. در روزهای پیروزی انقلاب، که ابتکار عمل در دست انقلابیون است، پیوستن به انقلاب کار چندان مشکلی نیست. اما وقتی که انقلاب، کار زیرزمینی

خود را شروع می‌کند شرکت در آن خیلی دشوار می‌شود. انقلابیون واقعی کسانی هستند که در چنین روزهایی مبارزه کنند و به قرارگاه ارجاع روند. متأسفانه بعضیها هم هستند که مدت‌ها با ما در یک جا گرد آمدند و مدعی هستند که در سلک انقلابیون قرار دارند ولی اکنون دنبال وسیله‌ای می‌گردند که تحت حمایت دولت روسیه قرار گیرند.

(حاضرین در جلسه: با اشخاص کاری نداشته باشید!)

من مجبورم گفتنی‌ها را صریح بگویم: خیلی از آنها که در سایه پرچم سرخ انقلاب آرمیده بودند و ادعا می‌کردند که این پرچم را به سراسر شرق زمین خواهند برد، هم اکنون پرچم تزاری دوخته‌اند تا وقتی که روسها وارد تبریز می‌شوند، به پشت بامهای خود بزنند. اینکه می‌گوییم یک واقعیت است و انقلاب هرگز واقعیتها را از یاد نخواهد برد. هرگونه مقابله یا کمترین اقدام علیه انقلاب، از دیدگاه تاریخ، به عنوان یک خیانت بزرگ تلقی خواهد شد.

ما، از آنهای که تا امروز با مارفاقت داشتند، ولی اکنون به قرارگاه ضد انقلاب می‌روند هیچ انتظار و توقعی نداریم. اگر رفته‌اند بگذار بروند؛ متها لاقل با ما خصومت نکنند و به دوستان قدیمی خود از پشت خنجر نزنند. انقلاب هرگز نمی‌میرد؛ فقط قلمرو حرکت خود را تغییر می‌دهد؛ قدرت انقلاب ایران هم به مرکز این سرزمین منتقل خواهد شد.

پایان جلد اول

تبریز در دست قراقوان تزار

از محله امیرخیز- که مرکز ستاد ستارخان بود- گذشتم، می خواستم به محله لیل آباد بروم. در کوچه ها با قیافه هایی که تا آن روز دیده نمی شدند، مواجه می شدم. روزی بود که دسته های پیشقاول قشون تزار وارد تبریز می شدند. سر در خانه های کسانی که تحت الحمایه روسیه تزاری بودند با پرچمهای روسی آذین بندی شده بود. خانواده هایی که قبلاً از مناطق خطرناک کوچ کرده بودند، اکنون، در حالی که بسته، چمدان یا اشیای دیگر در دست داشتند، از محله اشرافی ارمنستان نقل مکان می کردند و به خانه و کاشانه خود بازمی گشتند. کسانی هم که از ترس، در کنسولگریهای اتریش، روسیه و انگلیس، دور از چشم انقلابیون بست نشسته بودند، مثل لاک پشت هایی که زمستان را پشت سر گذاشته باشند، سر از لاک خویش درمی آوردند. حرفهای جور و اجور، اما یکنواخت می شنیدم:

- خدا شمشیر امپراتور را تیزتر کند.
- خدا تنها پسر او را از بليات نگه دارد؛ او ما را از دست يك مشت آدم لات و بي سر و پانجات داد.
- همچو قراری نداشتم. اساساً آنچنان مشروطه‌ای را نمی خواستیم.
- همه‌شان باي، همه‌شان اجامر و اوپاش و جاهله‌ای قفقاز بودند.
- پدر جان، قفقازی کجا و به کمک تبریزیها آمدن کجا؟
- به سر مبارکتان قسم، همه اين کارها صحنه آرایي است. باور کنيد.
- منظور شان فقط کشاندن پاي روسها به اين سرزمين بود.
- با اينکه هوارو به تاريکي مى رفت، زنهای خارجي، بي اعتنا به آن، در کوچه‌ها دیده مى شدند. آنها لباس‌های نازک پوشیده و مثل عروس آرایش کرده بودند؛ بي گمان، به استقبال سربازان تزار مى شتافتد.
- بين راه با «توتونچي او غلو» مصادف شدم و پرسیدم:
- کجا رفته بودی؟
- چشمهايش پراز اشک شد و گفت:
- رفته بودم دوروبر کنسولگري روس؛ آنجا محشر بود. من هم تمasha مى کردم.
- چي را تمasha مى کردي؟
- آنهایي را که در رفت و آمد به کنسولگري بودند.
- کي هارا ديدی؟
- اسلاميه نشينها را، رهبران ضد انقلاب را، جاسوسانی را که در تبریز نشته‌اند ولی در پتزيبورگ دنبال شوهر مى گردند. آنهایي را که

دوش بهدوش ما فریاد: «زنده باد مشروطه!» سرمی دادند، همه اینها را آنجا دیدم. ولی چیزی که بیشتر رنجم می دهد، همین بی وجدانهای دور و بوقلمون صفت هستند.

مسیر من از جلو در کنسولگری بود. تو تونچی او غلو را رها نکردم؛ حتی یک ساعت مصاحبت بیشتر با این جوان سرسخت و باوقار را غنیمت می دانستم؛ درحالی که بازوی او را گرفته بودم، گفتم:
- بیا، بیا این ساعتهای آخری را، با هم باشیم.

و اضافه کردم:

- من، تو و حسن آقا را هرگز فراموش نخواهم کرد؛ تاریخ انقلاب ایران هم، شماها را همیشه به یاد خواهد داشت؛ منتها آرزو دارم صدای بمبهایی را که شما به روی دشمنان انقلاب پرتاپ می کردید، دوباره بشنو.

بعد از این گفت و شنودها، من و تو تونچی او غلو دوباره همدیگر را در آغوش گرفته رویوسی کردیم و اشک از چشممان سرازیر شد.
رفتن به حوالی در کنسولگری روس، آنقدرها هم خطرناک نبود.
زیرا لباسهایمان را عوض کرده و لباس مخصوص کارگران کنسولگری انگلیس را پوشیده بودیم. علاوه بر آن، شب فرا رسیده بود و هوا رفته رفته تاریک‌تر می شد.

رفت و آمد در کوچه‌های نزدیک کنسولگری روس، حالت غیر-عادی داشت؛ در اینجا دکان کوچکی برای فروش پرچم روسی دایر شده بود و کسانی که می خواستند پرچم بخرند، بهنوبت ایستاده بودند.
پرچم فروش داد می زد:

- بیا جلو، بیا جلو، دورت بگردم؛ بیا بخر، پرچم امپراطور زینت
سر در خانه است؛ علامت غیرت و مردانگی است؛ دارد تمام می‌شود.
فردا یکی هم گیرت نمی‌آید!

این فروشنده توجه مرا به خود جلب کرد. تو تونجی او غلو به منظور
معرفی او گفت:

- این حرامزاده در دهانه بازار مسکرها، مغازه فروش لوازم
آرایش عروس دارد و چیزهایی از قبیل جفجه و خرت و پرتهای دیگر
هم می‌فروشد. امشم هم جزو لیست مجاهدین است.
از اینجا گذاشتیم؛ دم در کنسولگری روس، واقعاً محشر برپا بود.
همه رهبران ضد انقلاب، جاسوسها، بوقلمون صفت‌ها، کسانی که تحت
حمایت حکومت تزار قرار گرفته، ایرانیها را غارت می‌کردند، به اتفاق
روحانی نمایان درباری، همگی در آنجا بودند.

جمعیت حاضر در آن محوطه، به چند دسته تقسیم شده بودند. در
وسط هر دسته، یک نفر ایستاده بود و روی کاغذی که در دست داشت
چیزهای می‌نوشت و پهلوی او فانوس بزرگی گذاشته شده بود. هر کس
عجله داشت که جلوتر برود تا اسمش روی آن کاغذ نوشته شود.
- جناب آقا، اسم بنده را هم بنویسید.

تعداد کسانی که این جمله را می‌گفتند بیش از حد بود. نویسنده
سیاهه اسامی حاضرین، حاجی میر محمد گچ‌پز، ضد انقلابی معروف و
یکی از جاسوسان بنام کنسولگری روس بود.

میر محمد عرق کرده بود. کلاه او را کس دیگری در دست گرفته
بود. برادرش میر قربان نیز در وسط آن یکی دسته ایستاده، اسامی آنهایی

راکه می خواستند زیر حمایت دولت روسیه قرار گیرند، می نوشت. باز هم صداهای جور و واچور شنیده می شد:

- آقا جان، قربان جدت بروم، اسم مرا هم در کاغذت بنویس.
- تو یکی باید کمی صبر کنی.
- چرا، فدایت شوم؟ تو خودت بهتر می دانی که ما جداندر جد
برای کنسولگری روس نوکری کرده ایم.

- آقا جان، اسم مشهدی نعمت فروینی را هم بنویسیدا
- نوشته ام.
- اصفهان چیها را هم بنویسیدا!

- اسم برادر کوچکشان نوشته نخواهد شد.
- برای چی، بلایت به جانم؟

- اسمی کسانی که در حیاط انجمن سینه می زدند در این لیست
نوشته نمی شوند.

- چرا تهمت می زنی آقا؟ تو خودت بهتر می دانی که من سر خود
به آنجا نرفته بودم بلکه مرا آنجا فرستاده بودند.

- بعداً در این باره صحبت می کنیم.
- جناب با اسمنجی را هم بنویس.
- الساعه!

- حاجی ستار آقا خامنه‌ای را هم ...
- نوشته شده.

- گوگانی.
- الساعه!

- خیابانی و اخویهاشان را هم بنویس.

- آن هم به چشم.

- فشنگچیها هم.

- نمی شود.

- چرا؟

- آنهایی که به مشروطه خواهان فشنگ فروخته‌اند، دشمنان

اسلامیه هستند.

- جدت به رویت تف کند اگر دروغ گفته باشی.

- خفه شو جاکش!

- برو عقب حمال!

- مرتیکه، به کی گفتی حمال!

- به تو!

- به من؟

- آره، پس چی؟

کسانی که اسم خود را در جدول تحت‌الحمایه‌های تزار می‌نوشتند، مهر خویش را از جیب در می‌آوردن و زیر اسم خود می‌زدند؛ بعضی هم، وقتی که جیبهای خود را می‌گشتند، و مهر خود را پیدا نمی‌کردند با هیجان زیاد، پسر یا برادر خود را صدا می‌زدند و می‌گفتند:

- محمدآقا، پسر، بد و برو خانه، مهر من توی قلمدان است؛

قلمدان هم توی چمدان است؛ اگر آنجا نبود، سرف است؛ اگر سرف هم نبود، پشت صندوقچه، توی تاقچه کنار پنجره است؛ زود باش؛ بد و

جانم؛ معطلش نکن؛ حالا دیگر آن وقت‌ها نیست؛ بدو بیار، جانم را
نجات بدءا!

از اینجا هم گذشتیم و با دسته دیگری مواجه شدیم. این دسته را
میرزا آقا پسر حاجی فرج صراف اداره می‌کرد.

بهدر کنسولگری روس خیلی نزدیک شده بودیم. اوضاع و احوال
بعوضوح نشان می‌داد که رهبران ضدانقلاب در کنسولگری اجتماع
کرده‌اند. صدھا الاغ را با پالانهای محمل پوش در آنجا نگهداشته بودند.
چند لحظه بعد، قهرمانان ستاد ضدانقلاب (اسلامیه) از کنسولگری خارج
شدند.

روحانی نمایان وابسته به دربار، سرو وضع خود را مرتب می‌کردند
و سوار الاغهای سفیدشان می‌شدند و راه می‌افتادند.

لوطیهای محله «دوچی» از قبیل کبابچی حسن، کاظم دواتگر
اوغلو، قولا غی کسیک علی عسگر و سایرین، رکاب الاغها را می‌گرفتند تا
حضرات سوار شوند. وقتی آنها حرکت کردند پشت سر شان گروهی نیز،
با سلام و صلوات راه افتادند.

حضرات به استقبال قشون تزار می‌رفتند و عجله داشتند تا
سرنوشت شهر انقلابی تبریز را به دست استارسکی، ژنرال روسی، بسپارند؛
ما ناظر این صحنه‌ها بودیم؛ صدای صلوات هنوز به گوش می‌رسید، وقتی
بر می‌گشتم یک دسته نیز، پیاده به طرف پل «آجی» رهسپار بودند.

در بازگشت، هر دو اندیشناک بودیم. ناگهان برگشتم و به تو نچی
اوغلو خاطرنشان ساختم که تصمیم دارم از تبریز بروم؛ و اضافه کردم:
- رفیق عزیز، یا یک بار دیگر خدا حافظی کنیم؛ ممکن است

توانیم دوباره همدیگر را بینیم؛ فعلاً تبریز را ترک می‌کنیم؛ تبریز دیگر جای ما نیست و در دست ضدانقلاب است؛ حالا باید تمام نیروهای خود را برای تسعیر تهران به کار گیریم.

روبوسی کردیم؛ از همدیگر جدا شدیم؛ هر کدام از کوچه‌ای رفیم؛ بین راه در حالی که می‌رفم- قهرمانیهای توتونجی اوغلو را در روزهای پر تب و تاب انقلاب، جلو چشمهايم مجسم می‌کردم.

شب است. در کوچه‌های ساکت و خلوت پیش می‌روم؛ سرو صدایی نیست؛ کوچه‌هایی که در روزهای انقلاب، مثل لانه مورچه‌ها شлаг و پر رفت و آمد بود؛ حالا مثل یک شهر زلزله‌زده و از نفس افتاده، خاموش و متروک است. شهری که به غرش شلیک آتش توپها و بمبهای عادت کرده بود، حالا بی‌حال و خسته، در حال چرت زدن و اغماست. صدایی نیست. اما از کوچه‌های پیچ در پیچ که می‌گذرم خش خش خفیفی می‌شنوم. باد سردی که از بیلاقهای «اوچان» می‌وزد، دست به گردن درختهای بید انداخته لب برلب برگهای ظریف و نورسته‌شان می‌نهد و ناز و نوازشان می‌کند و خش خش پیراهن ابریشمی طبیعت را- که شبیه صدای ارواح است- در کوچه‌ها پخش می‌کند.

امشب، تبریز خبلی اسرار آمیز و ترسناک است. این شهر شبیه ترباکهایی است که غرق در عالم نشئه، زیر پوستین کثیف سیاست رفته و اسیر دست هزاران جاسوس تزار و خبرچینهای محلی است. تاجر جاسوس، مالک جاسوس، روحانی نما جاسوس! فقط افراد طبقه فقیر و رحمت‌کش جاسوس نیستند؛ اما آنها نیز اغلب‌شان عوام و ماده‌لو حند.

غرق در این اندیشه‌ها، آمدم تا به خانه نینا رسیدم. موقع ورود با

میناسیان، صاحب‌خانه، روبرو شدم؛ او گفت که نینا میریض است. از شنیدن آن، در هیجان شدیدی فرو رفم؛ چراکه تصمیم داشتم به مسافت بروم و برایم خیلی ناگوار بود که او را در حال بیماری بگذارم و به سفر بروم. میناسیان از ترس نمی‌توانست از منزل خارج شود و گفت که داشنا کها به شهرهای خوی و ارومیه رفته‌اند و تصمیم دارند در دهات ارمنی‌نشین محل این شهرها زندگی کنند.

او به من خبر داد که کشیشهای ارمنی، دعوتنامه‌هایی به همه ارمنیها فرستاده، آنها را مجبور کرده‌اند که با استقبال ژنرال اسنارسکی بروند. وقتی وارد اتاق شدم، نینا در رختخواب افتاده بود و مجید کوچولو، دستمال را خیس کرده، می‌خواست به پیشانی نینا بگذارد. نینا تا مرا دید برشاست و در رختخواب نشست و گفت:

- اکنون تنها مایه امید من این بچه است.

فرصت کم بود. بدون مقدمه، از دست دادن تبریز را باید به نینا خبر می‌دادم. در حالی که دستم را روی پیشانی او می‌گذاشتم تا به میزان تب او پی برم گفتم:

- نینا، دوره اول انقلاب به پایان رسیده، در اینجا موقتاً انقلاب متوقف می‌شود. منطقه حرکات انقلابی به مرکز متقل خواهد شد. شورای جنگی منحل و تصمیم گرفته شد که فعالیتهای انقلابی به طور مخفیانه و به شکل زیرزمینی انجام گیرد.

نینا در سکوت عمیقی فرورفت؛ بعد، حرف همیشگی خود را دوباره تکرار کرد:

- نمی‌دانم آخر و عاقبت ما چه می‌شود؟

سپس گریه کرد و سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

گفتم:

- صابر داشته باش؛ قلب مثل قلب یک انقلابی باشد؛ تو همان نینا هستی که وظایف خیلی خطرناک‌تری را انجام داده‌ای و از هیچ خطری نهرا سیده‌ای؛ از این وضعیت زودگذر هم نترس؛ وقار خود را حفظ کن؛ اگر حالا و اپسین ساعات دیدار ما باشد، مطمئن هستم که انقلاب، روزی، باز هم مارا با هم رو به رو خواهد ساخت.

دخترک، دیوانه‌وار و حیرت‌زده پرسید:

- راستی، ما دیگر، از فردا هم‌دیگر را نخواهیم دید؟

گفتم:

- نینا جان! من برای آخرین دیدار آمده‌ام.

پرسید:

- تو نمی‌خواهی در تبریز بمانی؟

- خیر، امروز باید بروم. همه رفقا دارند می‌روند.

- کجا؟

- جایی که انقلاب می‌خواهد؛ ولی دوباره بازخواهم گشت. قبل از اینکه برگردم برای تو نامه خواهم فرستاد. ما باید به رشت بروم و از آنجا به گروهی که می‌خواهند به تهران حمله کنند ملحق شویم.

- عگر تو هم حزبی هستی؟

- بلی، من هم حزبی‌ام.

بعد از این گفت و شنودها، نینا مرا در آغوش گرفت، لبهایم داغی فراموش نشدنی احساس کرد. نمی‌دانم از خانه نینا چه طوری بیرون

آمدم؛ فقط یادم هست که یک بسته اسکناس روسی که در جیب بغل
داشتم در آوردم به مسجد دادم و به طرف کوچه رفم.

آن شب، ستارخان ضیافتی برای تودیع ترتیب داده بود. در
ضیافت، فقازیها و اعضای تشکیلات سویاال دموکرات ایران شرکت
داشتند.

ستارخان اندیشناک و در عین حال مکدر بود. پشت سر هم قلیان
می کشید. حاضرین در ضیافت، از چینهای برجسته و ژرف پیشانی
قهمان، بهوضوح می دیدند که قلب او در تنگنا قرار گرفته است.

ابروان پرپشت و قوی او، مرتب بالا و پایین می رفت؛ چینهای
روی پیشانی اش مثل کمان باز و بسته می شدند و حس انتقامی را که در
قلب قهرمان موج می زد نمودار می ساخت. روزگاری بود که هرگونه
دشواریها، برای او، مثل آب خوردن آسان بود ولی حالا، حرکات او
نشان می داد که قهرمان، در مقابل بزرگترین دشواریها قرار گرفته است.

مجلس در سکوت عمیق فرو رفته بود؛ فقط صدای خفیف آه
سینه های حاضرین شنیده می شد که با دود قلیان درهم می آیخت. هیچ
کس حرف نمی زد. همه آماده گوش دادن به سخنان ستارخان بودند.
قهمان حرف زد ولی خیلی کم حرف زد:

- ایستادگی در مقابل روسها و دفاع از شهر تبریز، برای ما کاری
بس مشکل نیست. هرگاه می دانستم که جنگ ما با لشکریان تزار، به نفع
انقلاب تمام خواهد شد و «اسلامیه نشین»ها از آن بهره برداری نخواهند
کرد بدون تردید با روسها می جنگیم.

رقایام! همزمان عزیزم! جنگ ما با روسها بی فایده است؛ زیرا از

این جنگ فقط ضد انقلاب سود خواهد برد؛ ما مجبوریم شهر تبریز را که در انقلاب پیروز گشته- به دست قشون تزار بسپاریم؛ با این حال، از ارزش دست آوردهای انقلاب ما کم نمی شود.

ما هرگز رفقای قفقازی، به خصوص کمکهای کارگران باکو را فراموش نخواهیم کرد؛ به دوستان قفقازی و کارگران باکو و تفلیس سلام مرا بر سانید. ما فرزند پنج ساله انقلاب را بزرگ خواهیم کرد. شما از قول من به آنها بگویید: ستار هرگز به انقلاب خیانت نخواهد کرد و در راه خویش استوار و پابرجا خواهد بود.

سخنرانی کوتاه ستارخان، تأثیر عمیقی در حاضرین بخشیده بود، فرصت زیادی برای سخنرانی مفصل نبود؛ در جوابش به طور مختصر گفتند:

- ما تبریز را با خاطره‌های فراموش نشدنی ترک می‌کنیم. قول می‌دهیم این خاطره‌ها را- که مشحون از قهرمانی‌های سردار است- با زحمتکشان قفقاز در میان بگذاریم. گو اینکه، بدون آن‌هم، خود زحمتکشان قفقاز، خصوصاً کارگران باکو، به انقلاب ایران، به شخص جناب سردار علاقه فراون دارند. همبستگی و پیوند برادرانه ما- و آنها- که ما را به صفووف مبارزات جناب سردار اعزام داشته‌اند- با دهقانان و توده‌های فقیر ایرانی، خلعنایی و جاودانه خواهد بود و تا دنیا دنیاست، نام ستارخان، داهی اردوی انقلاب و رهبر محبوب زحمتکشان ایران، از خاطره‌ها را فراموش نخواهد شد.

بعد از سخنان من، سردار، کسانی را که سر سفره نشسته بودند، از نظر گذراند و گفت:

- رفای که در اینجا نشسته‌اند دوستان قابل اعتماد انقلاب هستند.
دروغگویان متظاهر امشب به اینجا نیامده‌اند. این ریاکاران دور و که روزی بوسیدن خاک در خانه ستار را برای خود مایه شرف می‌دانستند.
امروز به در خانه دیگران رفتند.

ضیافت در ساعت یک بعد از نصف شب تمام شد؛ پس از روبوسی سفارش‌های لازم را به همدیگر کردیم؛ وسائل مورد نیاز برای بین راه بموضع آماده شده بود؛ چهار نفر مأمور شده بودند تا شهر خوی، نما را همراهی کنند.

از خانه ستارخان، تپانچه ناغان روسی کوچک و همچنین بمب دستی برداشتم.

سردار، ما را تا دم در منزل خود مشایعت کرد و گفت:
- قهرمانان حقیقی انقلاب، مرا ترک می‌کنند.

از ضیافت سردار بیرون آدم و به منزل برگشتیم؛ تهمینه‌خانم و پسرش حسن آقا نشسته بودند و انتظار مرا می‌کشیدند؛ نمی‌دانم از کجا خبر عزیمت را شنیده بودند؛ اثاثیه‌ای را که در منزل بود، به آنها بخشیدم؛ به تهمینه‌خانم سفارش کردم که به منزل نینا اسباب‌کشی کند. خدا حافظی کردم. مادر و فرزند به حال نینا گریه می‌کردند. به حسن آقا توصیه کردم همکاریهای خود را با گروههای سیاسی مخفی ادامه دهد و در راه گسترش دامنه مبارزات سیاسی بکوشد و رازداری را در فعالیتهای مخفی فراموش نکند؛ اضافه کردم:

- ترسیدا! باز هم پیروز خواهید شد؛ مرام شما، مرام همه زحمتکشان جهان است. روزی خواهد آمد که مجسمه مبارزان اولین

گروه سیاسی مخفی تبریز را در میادین و پارکهای عمومی نصب خواهند کرد. اولین کسانی که در جبهه انقلابیون ایرانی بمبهای دستی پرتاب کردند تو بودی و تو تونچی او غلو، سعی کنید هرگز از همدیگر جدا نشود.

بعد نامه کوتاهی نیز به نینتا نوشتند:

دوست عزیزم! هم اکنون که عازم سفر هستم؛ از تهمینه خانم خواهش کردم به خانه تو نقل مکان کند و او هم قبول کرد. از تبریز نباید خارج شوی؛ شاید ورق برگردد و اوضاع و احوال عوض شود و بتوانیم دوباره همدیگر را در تبریز ملاقات کنیم. مجید کوچولو را می‌بوسم. وقتی بیاد می‌آورم کلماتی را که در این نامه کوتاه می‌نویسم، بر لبان کودکانه او جاری خواهد شد تسلی خاطر پیدا می‌کنم. بدون تو ولی با یاد تو می‌روم؛
سلامت باشید!

تبریز ۳۰ آوریل ۱۹۰۹

مسیر ما از شهر خوی بود؛ و از آنجا عازم روستای شاه تختی می‌شدیم؛ بعد، از رود ارس گذشته، به باکو و تفلیس می‌رفتیم. کوچه‌ها کاملاً خلوت است. جنبه‌های دیده نمی‌شود. رفقای جدایی ناپذیر ما مثل حلقه‌های ناگستینی زنجیر، پشت سرهم گام بر می‌دارند.

ما داریم می‌رویم. از مزار بی‌نام و نشان انقلابیون فرقاًز وداع کنان می‌رویم. عده‌ای از رفقاء قهرمان و پرتلاشمان، همراه ما نیستند. در یکی از کوچه‌های تبریز، در گوشه‌ای ایستادم و رفقاء را که همراه ما از تبریز می‌رفتند از نظر گذراندم:

- ولادیمیردو مبادرزه نیست. والیگو با کرادزه نیست. ساندرو و اشاکوری هم در صف ما دیده نمی‌شود. چنانگنورگی اموشواری، پترو-پوچووانا خولاذره و پولس هم پیدا نیست.

سر مزار سایر رفقای خود ایستاده‌ایم. همه کلاه خود را برداشته‌اند. یکبار دیگر با مزار بی‌نام و نشان رفقای خود وداع کردیم و به راه افتادیم.

بدون تردید در قلوب غمگین همه رفقا این صدا طین انداز بود:

- تبریز! این سیماهای فناپذیر را که در آغوش گرفته‌ای خوب نگه‌داری کن. در اولین وله‌ای که استمداد کنی، اینها ما را به کمک تو خواهند کشانید. صدای بمبهایی که اینها به کوههای عین‌علی و زین‌علی انداختند همیشه در گوش ضدانقلاب طین انداز خواهد شد و تا روز نابودی آنها، روح و قلبشان را خواهد لرزاند.

از اینها خوب محافظت کن. اینها قربانیان جوان انقلاب نوبای تبریز هستند.

تبریز خوابیده است. انقلاب خروشان نیز، به طور موقت از نفس افتاده و ماسکت شده است. اولین پیشاهنگ ایران- مجید کوچولو- نیز در خواب است؛ اما کسانی هم هستند که در این وقت شب، خواب به چشمشان نمی‌آید. یکی از آنها ستارخان است- کسی که مردم ایران را از خواب بیدار کرد. و دیگری نیبا- دختری که با مهارت، خود را از چشم تیزبین مأمورین تزار مخفی نگهداشته است.

برای آخرین بار برگشتم. تبریز را نگاه کردم. شهر دیده نمی‌شد. تبریز باز هم چون کابوسی سیاه در آغوش مهی تاریک و رازآلود

فرورفته بود.

از دوردستها صدای «هورا! هورا!» شنیده می‌شد. این صدای سربازان تزار روسیه بود که وارد «شازداباغی» می‌شدند.
نامه‌ای به نینا

دوست عزیزم نینا! امروز به شهر خوی رسیدیم. در کوچه‌های تنگ و باریک شهر با دسته‌های موزیک ما را استقبال کردند. والی شهر مثل سایر سویال دموکراتهای خوی، ما را تا ساختمان مهمانسرا همراهی کرد. کوچه‌ها پر از جماعت بود. زنهای چادری و رو باز، حرفهای جور و اجرور می‌زدند:

- اینها مجاهدین قفقاز هستند.

- بین اینها مسلمان هم هست.

- رفقای ستارخان هستند.

- اینها هم صاحب خانه و زندگی و خواهر و مادر هستند.

- هرگز از مقابل رگبار گلوله فرار نمی‌کنند.

- از همان جایی آمده‌اند که حیدر عمادوغلى^(۱) آمده.

- برای چی آمده‌اند؟

- برای آشنایی با مجاهدین این شهر.

نینای زیبا! در این شهری که اکنون ما هستیم هنوز

۱- «حیدر عمادوغلى» از اقلاییون مشهور ایران بود. اصلی از شهر «گومری» است. در مقابل قوای ماسکو، از شهر خوی دفاع می‌کرد.

حکومت روسیه تزاری نفوذ و قدرتی ندارد. مردم اینجا هنوز نمی‌دانند که تبریز به دست قزاقان تزاری افتاده است. بعد از مهمانی، مدتی در شهر گردش کردیم؛ اول قلعه را به ما نشان دادند؛ قلعه را از گل ساخته‌اند؛ قلعه بزرگی است؛ دور تا دور آن را آب فراگرفته است و با یک پل به شهر متصل می‌شود. در بالای قلعه توپهای قدیمی ایران گذاشته‌اند. به قورخانه رفیتم؛ توپهای قدیمی و جدید و تفنگهای روسی، آلمانی، فرانسوی و انگلیسی دیده می‌شوند. برای سوسمیال دموکراتها محلى، در مورد مخفی کردن این سلاحها، تعلیمات لازم را دادیم.

شهر خیلی زیبا و با صفات است؛ از طریق کانالهایی که از رود «قطور» منشعب شده‌اند در کوچه‌های شهر نهرهای آب جاری است؛ با وجود این همه آب و فضای سبز، شهر اصلاً تمیز نیست. روی نهرها باز است؛ هر کس زباله خود را به نهر آب دم در خانه‌اش می‌ریزد.

خارج از دروازه شهر، در امتداد راهی که به ازومیه متنه می‌شود، خیابانی عریض و طویل وجود دارد؛ اما این خیابان به‌امان خدا رها گشته و در نتیجه بکلی خراب شده است.

محله‌ای به نام شبون، در خارج از قلعه قرار دارد؛ که علی‌رغم آب و هوای خوب شهر، بوگند دباغخانه‌ای که در این محله وجود دارد، اینجا را غیرقابل زندگی کرده و عبور

جهانگردان را توأم با اشکال ساخته است.

در اینجا نیز مثل تبریز «بست»^(۱) وجود دارد. تاجرها ورشکسته، جانیها، کسانی که از دست ستمکاران بهسته آمده باشند و یا از حکومت فراری هستند، معمولاً در اینجاها بست می‌نشینند. بست را زیارت کردیم. متولیان آنچه، با احترام با ما رفتار می‌کردند و اجازه دادند تا داخل بست شویم.

بعد از نوشتن این نامه، راهمان را ادامه خواهیم داد. راهی که در پیش داریم خطرناک است. باید از منطقه ماکو عبور کنیم تا به روستای شاه تختی در سواحل روسیه برویم. از رود ارس، مخفیانه خواهیم گذشت و از طریق راه آهن به باکو و تفلیس خواهیم رفت.

نینا! به مشهدی کاظم آقا سفارشهای لازم را کرده‌ام. هرگاه احتیاجی داشتی به ایشان مراجعه کن. از حرامزاده‌هایی که در کنسولگری هستند بر حذر باش. حرفهای تهمینه خانم را گوش کن؛ اگر حسن آقا و سوتونچی او غلو احتیاج به پول داشتند، تأمین کن.

- راهی را که خواهرت ایرانیدا می‌رود دنبال نکن، و به صلاح‌دید او بی‌اعتنای باش؛ تا می‌توانی روی او تأثیر مثبت بگذار؛ چونکه کنسولگری می‌خواهد از وجود او استفاده کند. و در این صورت رسایی و بدبهختی در انتظار اوست. اگر نتوانستی او را از این مهلکه نجات دهی، مواطن خودت باش.

۱- «بست» معمولاً مقبره «سید» یا آدم مقدس و یا امام‌زاده است.

کنسول تزار می کوشد او را در جرگه دخترانی که مورد استفاده
قرار می گیرند، درآورد.

سلام بر همه شما، مجید کوچولو را می بوسم.

۱۹۰۹ مه ۴

روستای عربها در غرب شهر نجف، در کنار رود ارس، ساحل ایران
قرار گرفته است.

تنگ غروب بود که به این روستا رسیدیم. در اینجا تعداد زیادی
قهوه خانه بود. در این محل باید توقف می کردیم تا به وسیله قاچاقچیان
شاه تختی، نوراشین، خروک، قیوراق به روستای شاه تختی برویم.

باران بشدت می بارید. آب ارس بالا آمده و سواحل را فرا گرفته
بود. به نظر قاچاقچیان، صلاح در این بود که امشب و فردا را در این روستا
اتراق کنیم. هر کدام از ما، یکی از قهوه خانه ها را برای اقامت برگزیدیم تا
اگر دستگیر شدیم دسته جمعی گیر نیفتیم پراکنده شدیم و هر کدام به سوی
رفتیم.

من به قهوه خانه پیر مردی به نام غلامعلی رفتم؛ قهوه خانه خیلی
کثیف دودزده و مشمئز کننده بود؛ نفس کشیدن در آن بسیار مشکل بود.
روی سکویی باریک که از گل ساخته و حصیری رویش انداخته بودند
نشتم. در کنار من جوانی قاچاقچی به نام مسلم نشته بود. او از من
پرسید:

- شما هم قاچاقچی هستید؟

جواب دادم:

- خیر.

- ترسید. در اینجا همه این کاره‌اند.

- این کاره باشند؛ مهم نیست؛ من چیزی ندارم.

- دلگیر نشو؛ نگران هم نباش؛ چون اولین بار است شمارا در اینجا می‌بینم می‌خواهم از همه چیز خبر داشته باشی.

- از چی؟

- کسانی که برای بردن اجناس قاچاق به این روستا می‌آیند، اول باید پیش خان بروند و رضایت او را جلب کنند. در غیر این صورت، عبور دادن محمولات قاچاق از رود ارس و آمدن به این روستا امکان ندارد.

پرسیدم:

- خان کیست؟

مرد جوان پاسخ داد:

- شکور پاشاخان پسرعموی مرتضی قلی خان اقبال السلطنه، خان ماکو،

- خیلی پولدار است؟

- بلی پولدار است؛ علاوه بر روستای عربها، دهات دیگری هم دارد؛ دم و دستگاهش چیزی کم و کسر ندارد؛ اما میانه‌اش با مرتضی قلی خان خوب نیست؛ با هم مثل کارد و پنیرند؛ افراد خان ماکو نمی‌توانند این طرفها قدم بگذارند.

بعد از این صحبتها، کمی استراحت کردم و مشغول خوردن چای شدم؛ اما هنوز تمام نکرده بودم که مردی مسن وارد شد و پرسید:

- دایی غلامعلی، مهمانهای جدیدت چند نفرند؟

- فقط یک نفر.

- مهمان جدیدت کیست؟

صاحب قهوه خانه مرا نشان داد و گفت:

- همین - همین آفاست!

مرد مسن در حالی که چوبی در دست داشت، به طرف من آمد و

گفت:

- اخوی زاده بفرمایید، جناب خان بزرگ، شما را احضار

کرده است.

متغیر بودم، با خود گفتم: «عجب! این حرامزاده از جان من چه

می خواهد؟»

مسلم، همان جوانی که بغل دست من نشسته بود، به طرفم خم شد

و یواشکی بین گوشم گفت:

- ترس! چیز مهمی نیست؛ تصور می کند که تو هم فاچاقچی

هستی؛ به خاطر همین احضارت کرده؛ اگر گرفتاری پیش آید ما اینجا

هستیم؛ خودمان با خان مذاکره می کنیم.

من بی آنکه حرفی بزنم پیشاپیش مرد مسن به سوی منزل خان به راه

افتادم.

در پرتو نور فانوس، که در دست آن مرد بود، از چاله چوله های

پر از گل و لای کوچه می گذشتیم.

وسط راه، پیرمرد جاها بی را که گل و لای کمتر داشت، نشانم

می داد و می گفت:

- اخوی زاده، از این طرف بفرمایید.

کوچه های اطراف منزل خان، سنگ فرش شده بود. مستخدمین

که وظایف گوناگون انجام می‌دادند جلو در خانه اربابی خان فراوان بودند. از حیاطی گذشتم؛ وارد حیاطی دیگر شدیم؛ در تمام محوطه، نور ضعیف فانوسها- مثل مردمک چشمها نحیف- سوسو می‌زدند؛ بهایوان رفتم. به من دستور دادند که دم در دهلیز روشنی توقف کنم. مردی که مرا با خود آورده بود به نگهبان مسلح دم در گفت:

- این اخوی زاده همان کسی است که خان احضارش کرده.

بعد مرا تحویل داد و برگشت و رفت.

نگهبان به جوانی که وارد خانه می‌شد، گفت:

- به عرض خان برسانید کسی را که احضار فرموده بود، آورده‌اند.

بعد رو به من کرد:

- از قرار معلوم، باید کمی منتظر بمانی؛ چون که امروزه خان سرحال است.

پرسیدم:

- چطور؟ مگر مقصر زیاد است؟

جواب داد:

- اینجا محکمه خان است. خان شخصاً مقصرین را محاکمه می‌کند و کیفر می‌دهد.

سؤال کردم:

- مقصرها چه کسانیند؟

- آنهایی که به سگ خان تشریز نهند؛ یا مرغ خان را کشیده‌اند، و یا به گربه‌اش پیش بگویند، مقصرند. اساساً همه رعیتهای خان مقصرند.

نگهبان مسلح دم در، این حرفه را آهسته در گوش گفت:

من حرفی نزدم.

مستخدم جوان از اندرون آمد و گفت:

- بفرمایید آقا! خان شما را به حضور خود خوانده است.

وارد راه رویی شدیم که با قالبچه ها مفروش شده بود. با دیدن

کفشهایی که در آنجا ردیف شده بود من هم به ناگزیر پوتینهایم را درآوردم. وارد سالن بزرگی شدیم؛ خان، کنار پنجره روی تشكی نشسته بود. در پایین سالن چند خدمه، دست به سینه ایستاده بودند. در جوار خان، کسی که عبا مشکی و نازکی بر تن داشت روز تشكی نشسته بود. بعدها فهمیدم که او مشاور خان است.

خان سرتاپای مرا ورانداز کرد؛ بعد، بدون مکث، گفت:

- بنشینید.

روبه روی خان، روی تشكی که پای پنجره پهن شده بود، نشستم.

خان بغیر از مشاور و دو نفر خدمه مسلح خود، سایرین را مرخص کرد و بعد خطاب به من، گفت:

- خوش آمدید و صفا آوردید؛ بفرمایید از کجا تشریف

می آورید؟

با عجله جواب دادم:

- جناب خان، از شهر خوی می آیم.

- حتماً از تبریز به خوی آمده بودید؟

از این سؤال خان دچار شک و تردید شدم؛ فکر کردم که او حتماً

ما را شناخته است؛ بنابراین حقیقت را گفتم:

- بله از تبریز به خوی و از آنجا هم به آبادی عربها آمدم.

- خیلی خوب؛ به نظرم دیگر لازم نیست پرسم در تبریز چه کارها کرده اید و کار و بارتان چه بوده است؛ زیرا اگر اجباری در کار نبود راه تان را عوض و اینهمه دور نمی کردید. حتی شما بهتر می دانید که راه تبریز- جلفا چندان هم دور نیست.

حس می کردم که با پای خود آمده و به تله افتاده ایم و با تعجب صورت خان را نگاه می کردم؛ او هم زیر چشمی مواظب من بود. قیافه زرد و نحیفی داشت؛ او با سبیلهای نازک و صورت تراشیده و قد کوتوله اش ظاهرآ مردی ۳۰ الی ۳۵ ساله به نظر می رسید.

خان سکوت موقت خود را شکست و گفت:

- نترسید! من با فقفازیها دشمنی ندارم و می دانم شما کی هستید. پدر زن من حاکم سابق شهر خوی، دشمن معروف انقلابیون و امیر تومنان^(۱) است. اما من شخصاً از فعالیتهای آزادیخواهانه شما ناراضی نیستم؛ چونکه شما علیه دشمن خونی من مبارزه می کنید.

من حرفی نمی زدم. فقط یکبار گفتم:

- جناب خان صاحب اختیارند.

در جواب گفت:

- نترسید! اینجا برای شما امن است. افراد قدر خان ما کو نمی توانند اینجاها بیایند و شما و رفقایتان می توانید از هر لحظه خاطر جمع باشید؛ اما من صلاح نمی دانم امشب از ارس عبور کنید؛ چون خیلی خطرناک است. خیلی خوب؛ حالا بفرمایید سرسرفة شام.

بعد از صرف شام، خان به بالش نرمی که زیر بغل داشت، لم داده و

۱- امیر تومنان یعنی فرمانده ۱۰،۰۰۰ نفر یا امیر لشگر به اصطلاح امروزی سرهنگ. مترجم

نشسته بود.

در این موقع، دو تا منقل پر از آتش آوردند. آورنده منقلها دو جوانک خوشگل بودند. آنها رفتند و با یک میبینی که دو تا وافور و انبرک فیروزه‌نشان در آن بود، برگشتهند.

خان گفت:

- وسایل نشیه را آماده کنید.

جوانکها بدؤاً تریاکها را با نوک انبرکهایی که با نقره و فیروزه منقوش بود، روی گل آتش گرفتند و آنها را نرم کردند. بعد به سوراخ وافورها چسباندند و با سوزنهای نقره‌ای، که از وافورها آویزان بود، روی تریاک، به داخل سوراخ وافور، منفذ کوچکی باز کردند.

یکی از وافورها را به شکور پاشاخان و دیگری را به مشاور ایشان میرزا جوادخان دادند. جوانکها زغال برافروخته را با انبرک برداشتند و روی تریاک گرفتند و خان و مشاورش شروع به مکیدن وافور و بلعیدن دود تریاک کردند؛ سپس دود آن را از دماغ خود خارج می‌کردند.

از میان دود تریاک، هر دو نفرشان چشمان برافروخته خود را به صورت زیبای جوانکها - که از گرمای آتش، گونه‌هاشان گل انداخته بود - دوخته بودند.

نگاهی به آنها و نگاهی هم به جوانکها انداختم. عکسهای بزرگ آنها را که روی دیوار اتاق خان قرار داشت به یاد آوردم و یقین کردم اینها، همان جوانکهای مخصوص حرمسراهای مشرق زمین هستند.

اسم یکی قدرت‌الله‌خان و دیگری هم نصرالله‌خان بود. جوانکها با یک دست

و افورها را نگهداشت بودند و با دست دیگر از شرینهای که در سفره بود، بر می‌داشتند و به دهان آنها می‌گذاشتند.
به من هم تریاک تعارف کردند؛ گفتم من معتاد نیستم.
چند لحظه بعد، در باز شد و سومین جوانک هم تار به دست، وارد شد.

خان آمرانه گفت:

- حسینقلی خان، شروع کن، آهنگی بنز!
قبل از اینکه حسینقلی خان کوک کردن تار را تمام کند و آهنگی بنوازد، خان در حالی که نگاه به صورت قدرتالخان دوخته بود، شروع به آواز خواندن کرد:

عاشق روی جوانی خوش و نو خاسته ام
وز خدا صحبت او را به دعا خواسته ام
عاشق و رند و نظر بارم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام
سپس، خان در حالی که با انگشت خود، شمعها را که در آویزها روشن بود، مخاطب قرار داده بود، چنین می‌خواند:
خوش بوز از غمش ای شمع که امشب من هم
به همین کار کمر بسته و برخاسته ام.

خان، آواز خود را که به زبان فارسی خوانده بود برای من ترجمه کرد. حسینقلی خان، هم تار می‌زد و هم آواز می‌خواند. شکورخان و مشاورش میرزا جواد، به حسینقلی آمرانه سفارش می‌کردند غزلهای مورد نظرشان را بخواند و یا آهنگهای دلخواهشان را بنوازد.

نشه به اوج خود رسیده بود؛ چشمهای خان نه باز بود و نه بسته؛ او در عالمی بین خواب و بیداری بود. با چشمهای نیمه باز، با انگشت به سقف اتاق اشاره کرد و چنین خواند:

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
خان و مشاورش با هم صحبت می‌کردند؛ اما حرفهایشان همه‌اش
بی‌سر و ته بود.

خان یکبار دیگر چشمهاش را باز کرد و گفت:
- شاید آقا می‌خواهند بخوابند.

کشیدن تریاک دیگر تمام شده بود. حالا آنها فقط با نشئه آن خوش بودند. جوانکهای خوشگل نیز نشسته، متظر دستورشان بودند. از دود تریاک نفس داشت بند می‌آمد. می‌خواستم از اتاق خارج شوم. تار هم خاموش شده بود. زیرا کوچکترین صدا و یا حرکت باعث می‌شد که نشئه آنها زایل شود و زحماتی که ساعتها صرف تریاک کشیدن کرده‌اند، به‌هدر رود.

ساعت‌ها همین طور بلا تکلیف نشسته بودم. میرزا جوادخان زودتر از خان بیدار شد؛ خدا حافظی کرد و رفت. منقلها و وافورها و سفره را برچیدند و برداشتند.

قدرت‌الله خان از پهلوی خان که غرق عوالم نشته بود، بلند شده پیش من آمد و گفت:

- آقا! می‌توانید تشریف بیاورید.

پیشاپیش من به راه افتاد. مرا به‌اتاقی آراسته، که تختخوابی در

گوشه آن گذاشته شده بود، برده من باستی در این اتفاق می خوايید.
جوانک رو به من کرد و گفت:

- هر امری داريد بفرمایيد.

پس از تأمین وسائل راحتی من، گذاشت و رفت.

فردا صبح زود که از خواب بیدار شدم؛ باران بند آمده بود؛ هوا
صف و آفتابی بود؛ مستخدمین خان خبر دادند که طغیان ارس فروکش
کرده و آرام شده است.

خان خیلی زود از خواب بیدار شده بود.

او به من گفت که امروز به کارهای دیوانخانه رسیدگی خواهد کرد.
صبحانه خوردیم؛ به اتفاق خان بیرون آمدیم؛ خیلی علاقمند بودم
تا با دیوانخانه خان از نزدیک آشنا شوم؛ وقی علاقمندی خود را با خان
در میان گذاشتم، گفت:

- بفرمایید. خیلی بهتر خواهد بود که شما با کارهای محکمه آشنا
شوید.

به حیاط دیوانخانه آمدیم؛ در ایوان عده زیادی از روستاییان
ایستاده بودند؛ همه آنها به طور دسته جمعی به خان تعظیم کردند؛ خان
وارد محکمه شد؛ روی تشکی نشست؛ میرزا جوادخان مشاورش نیز، در
همان جایی که دیروز نشسته بود قرار گرفت؛ و اوراقی بیرون آورد.

من هم جلو آن یکی پنجه نشستم.

میرزا جوادخان داد زد:

- غفار پسر دورسون!

مرد جوانی را، که کرد بود، به داخل آوردند. میرزا جوادخان

جرایم او را که روی کاغذی نوشته شده بود، شروع به خواندن کرد. خان سکوت کرده بود؛ فقط گوش می‌داد.

«غفار پسر دورسون، ساکن دیزه جیک، از روستای دودرلی، دختر جعفر آقا را فراری داده و در جریان تبراندازی، عثمان، یکی از نوکران جعفر آقا، مورد اصابت گلوه قرار گرفته و کشته شده است.» خان از غفار پرسید:

- این حرفها همه‌اش درست است؟

- بلی درست است. داروندارم فدای خان!

خان رو به میرزا جواد کرد و پرسید:

- این از مال و منال دنیا چی دارد؟

میرزا جواد دوباره بهورفه نگاه کرد و گفت:

- پانصد رأس گوسفند، هشت رأس گاو میش، چهار رأس اسب، بازده رأس گاو نر، چند رأس هم کره متفرقه دارد.

خان بی آنکه لحظه‌ای بیندیشد گفت:

- یست رأس گوسفند، یک رأس گاو میش به فرزندان عثمان باید بدهد. پنجاه رأس گوسفند و یک رأس اسب و دو رأس گاو میش هم جریمه می‌شود، بیریدش فعلًا در انبار زندانی کنید و به کسانش حکم خان را خبر دهید.

غفار وقی از در خارج می‌شد، گفت:

- جان ما فدای خان!

متهم دومی یکی از رعیتهای خان به نام «لهلو» و آن هم کرد بود.

میرزا جواد نامه اعمال او را چنین خواند:

«غروب چهارشنبه، وقتی که رمه از چرا بر می‌گشت گو ساله پیشانی سفید خان، از رمه جدا شده وارد بستان «له لو» شده و او، با چوب گو ساله خان را زده و کشته است.»

وقتی حرفهای میرزا جواد خان تمام شد، قیافه ناراحت خان را دیدم و مطمئن شدم که پیرمرد به خاطر یک گو ساله، شدیداً تبیه خواهد شد. در این موقع خان شروع به صحبت کرد: به جای گو ساله، یک گاو نر بیاورد. سزای این گستاخی هم صد ضربه شلاق است.

پس از صدور احکام جزا، خان بپا خاست و به اتفاق میرزا جواد خان از محکمه خارج شد؛ من هم با آنها به حیاط آمدم؛ در آنجا مرد دهاتی محکوم را، روی زمین دمر و خواباندند؛ شلوارش را هم پایین کشیدند و پراهنگ را بکلی از تنش درآوردند. یکنفر سرش را گرفت و دیگری هم روی پاهایش نشست. شلاق زدن شروع شد.

بدن مرد روستایی در مقابل ضربات شلاق تاب مقاومت نیاورد و در اولین ضربه‌ها از جای شلاق خون جاری شد. مرد روستایی یارای حرکت نداشت و باناله سوزناک فریاد می‌زد و التماس می‌کرد. تحمل دیدن این منظره وحشیانه را نداشتم؛ صورتم را برگرداندم؛ توانستم آنجا بمانم؛ از خان اجازه مخصوصی گرفتم و آنجا را ترک کردم.

در ساحل روسیه

رود ارس خیلی آرام بود. موجهای کوتاه و ریز-که هم دیگر را
دنبال می‌کردند- مثل دوستان صمیمی دست در دست هم می‌رفتند. از
رودخانه به آسانی و خیلی راحت گذشتم. راهنمایان، ما را از خط آهن
عبور دادند و به روستای شاه تختی که سر راهمان بود، آوردند. شب را در
قهوهخانه کریم آفگان‌راندیم؛ زیرا قطار مسافربری که از جلفا به‌تقلیس
می‌رفت در ساعت ۳ بعد از نیمه شب، در ایستگاه شاه تختی توقف
می‌کرد. وقتی که در شاه تختی بودیم بقیه پرسنل نظامی استارسکی، که
عازم تبریز بودند، با قطار مسافربری به‌طرف جلفا رفتند.

غذا و چای خوردیم و در عین حال، شنیدن صحبت‌هایی که در
قهوهخانه جریان داشت برای ما جالب بود. آنها درباره ستارخان و
انقلاب تبریز حرفهایی می‌زدند.

مردی به نام اوستاوخشعلی چنین گفت:

- امروز شنیدم که بساط محمدعلی شاه را برچیده‌اند.
از شنیدن این مطلب، توجهم بیشتر جلب شد و بی اختیار پرسیدم:
- از کجا شنیده‌اید؟

جواب داد:

- از باکو برای مشهدی علی یک روزنامه رسیده است.
یکی را فرستادیم روزنامه را آورد.
نام روزنامه «گاسپی» بود چنین خواندم:
«تهران ۱۳ ژوئیه خبرگزاری رویتر اطلاع می‌دهد محمدعلی شاه
به سفارت روسیه پناهنده شده و احساس امنیت می‌کند. بختیاریها تمام
ادارات دولتی را تصرف کرده‌اند.»

بعد از خواندن خبر روزنامه، تصمیم را عوض کردم.
دیگر وقت رفتن من به منظور پیوستن به گروههای انقلابی،
برای حمله به تهران، سپری شده بود و موردی نداشت.
در این باره، مذاکرات لازم به عمل آمد؛ رفقا مصلحت دیدند که
من دوباره به تبریز مراجعت کنم.

بارفقا تودیع کردم؛ زیرا آنها ساعت ۳ بعد از ظهر رهسپار تفلیس
می‌شدند؛ من هم باید با قطار ساعت هفت بعد از ظهر به نخجوان و از آنجا
به جلفا می‌رفتم.

قطار ما، وقتی که از ایستگاه شاه تختی به طرف شرق به حرکت
درآمد، آفتاب از ورای کوههای ماکو می‌گذشت و به طرف غرب سرازیر
می‌شد.

هرچقدر، کوه آرارات را، که بسان تخم مرغی به مفیدی می‌زد، پشت سر می‌گذاشتیم و از آن دور می‌شدیم، همان اندازه نیز به کوه ایلانلی نخجوان، که چون غولی سیاه استاده بود، نزدیکتر می‌گشتم. قلعه‌های گلی، که یادگار جهانگشایی تیمورلنگ بودند و مناره‌های درهم ریخته که از وسط قلعه‌ها سرک کشیده و به تاریخ گذشته خود پشت کرده و خود را در میان پرده‌های کم رنگ شعاع آفتاب پوشانده بودند، از قطار ما استقبال می‌کردند.

باد می‌وزید و شنهای روان تپه‌ها را مانند آخرین صفحات کتاب جهانگشایی رو به زوال بر می‌گرداند. دیوارهای از هم گسیخته قلعه‌ها، مناره‌های شکسته، از روی تپه‌ها، چشم به شمال دوخته‌اند و مثل سراهای خانها، در انتظار لطف و مراحم و حتی مدارا از شمال هستند و از پنجره واگون قطار، برای مسافران تماشاگر، داستان نخجوان را در دوره احسان خان تعریف می‌کنند.

در نخجوان زیاد توقف نکردیم؛ عده‌ای پیاده شدند و عده‌ای هم که می‌خواستند به جلفا بروند، سوار شدند. قطار دوباره حرکت کرد؛ هنوز ده دقیقه نگذشته بود که به سواحل رود ارس رسید. قطار مثل مار زخمی به خود می‌پیچید و ریلها را که روی زمین دراز کشیده بودند، بغل می‌کرد و می‌گذشت؛ و در سربالایها نفس عمیق می‌کشید.

از کنار کلیسای وانگ-که با هیکل پوسیده خود، تاریخ هزار ساله گذشته‌اش را به دوش می‌کشید- گذشتم و به تزدیک خرابه‌های شهر-که با تمام وجود خود، بی حال افتاده بود- رسیدیم.

در طرف راست ما، در خاک ایران و کناره‌های رود ارس، در میان

انبوه سنگها، پنجره‌های صومعه قدیمی - که درون آن کاتولیک‌های تارک دنیا می‌زیسته‌اند - مثل حفره چشم کله‌های پوسیده اسکلت‌ها، قطار ما را تماشا می‌کردند.

قطار سر ساعت یازده شب به جلفای روسیه رسید. ایستگاه شلوغ بود؛ اهالی جلفا - که روزها از شدت گرما و گرد و غبار نمی‌توانستند از منازل خود خارج شوند - شبهای برای تفریح و هواخوری به ایستگاه راه آهن می‌آمدند.

کارکنان مهمانخانه‌ها، در ایستگاه راه آهن، مسافرین را برای اقامت در اتاقهای تمیز خود دعوت می‌کردند.
من به مهمانخانه فرانسه رقمم. در جلفا این هتل درجه یک به شمار می‌رفت. تمیز و مدرن بود.

در هتل، آثار پیروزی بزرگ به چشم می‌خورد. اکثر اتاقهای آن را صاحب‌منصبان قشون اسنارسکی اشغال کرده بودند.
اتاق کوچکی در اختیار من گذاشتند. لباسهای رویی ام را عوض کردم و برای صرف شام به بالکن - که سالن غذاخوری تابستانی هتل بود - آمدم. میزها پر از مشتری بود. افسران روسی، مسافرها، تاجرهای محلی، مأموران حکومتی که از جلفای ایران آمده بودند؛ همه مشغول صرف شام بودند. من هم جلو پنجره اتاقم سر میز کوچکی نشتم. مردی ارمنی - که قدی کوتوله و هیکل چاق و سبیلی شبیه سلاخها و ریش تراشیده داشت - آمد و پرسید:

- چه میل دارید؟
او به زبان ترکی حرف می‌زد؛ سفارش غذا دادم؛ بعد فهمیدم که نام

او آقاگریگور و صاحب هتل است.

ناگهان در کربلاد سر و صدا بلند شد. مستخدم هتل با یک نفر فارسی زبان دعوا می‌کرد؛ معلوم شد که او اقبال نظام حاکم علمدار است. حاکم که با زنهای بدکاره سرگرم عیش و نوش شده بود از پرداخت حساب امتناع می‌کرد. بعلاوه، او ندانسته حوله دستشویی را همراه با شلوارش یکجا پوشیده بود و مستخدم، حوله را از شلوار او درآورده و تحریرش کرده بود؛ درنتیجه حاکم بشدت عصبانی شده بود.

نژدیک میز من، میز دیگری بود که چهار نفر دور دور آن نشسته بودند. از صحبتهایی که با هم داشتند ظاهراً پیدا بود که تاجرند. علاقمند بودم بدام آنها کیستند. من اسمای چند نفر را شنیده بودم و از دور با آنها آشنا بودم و می‌بايست با آنها در جلفای روسیه تماس می‌گرفتم؛ والا ممکن نبود پاسپورت گیر بیاورم و به ایران بروم. قبلًاً نمی‌دانستم چه کار کنم و به کی مراجعه نمایم. اتفاقاً اینها همان کسانی بودند که من در جستجویشان بودم.

گارسن را صدای کردم؛ باز هم صاحب هتل آمد؛ خیار تر و تازه خواستم؛ در ضمن هویت کسانی را که در میز مجاور نشسته بودند پرسیدم. در جوابم گفت:

- نصرالله شبخوف، بخشعلی آقا شاه تختی، آقا محمد حسین حاجیوف؛ و ستار زین العابدین او ف از تجار جلفا هستند.
خوشحال شدم. واقعاً تصادف خوبی بود. برای اینکه صحبتهای آنها را بشنوم گوش خواباندم:

- چه کاری از دست ما ساخته است؟ اوضاع تبریز مغثوش و

پریشان است. جماعت مثل سیل سازی شده‌اند تا زیر چتر حمایت روسیه تزاری قرار گیرند. در این اثنا، که تبریز انقلابی، مجاهدین، رهبران انقلاب، حتی یک عده فقفازی رزمnde عاجز و درمانده‌اند و قادر به دفاع از انقلاب نیستند ما چه کمکی می‌توانیم در حق آنها بکنیم.

تردیدی نداشم که گوینده این سخنان شبیخوف بود. نینا جریان ملاقات خود را با او قبلاً برایم تعریف کرده و خاطرنشان ساخته بود که او مردی چاق و سیه چرده است.

دومی مردی لاغراندام با قدی خمیده و قیافه‌ای دوست داشتنی بود. او که شراب خود را سرکشیده بود، گیلاس خالی را روی میز گذاشت و گفت:

-«ای مرگ بیا که زندگی مارا کشت!»

به یقین او هم انقلابی پیر حاجیوف بود.

و سومی که قد بلند و صورت گلگون و هیکل مناسب داشت، ظاهرآ آقا بخشعلی اهل شاه تختی بود. مشروب نمی‌خورد ولی مرتب سیگار می‌کشید و خلال می‌کرد. به جای شراب، برای او دوغ بایخ آورده بودند.

چهارمی نیز مردی بود لاغراندام و قدبلنده با چشمها ریز. طبعاً آنهم ستارزین العابدین او ف بود.

کمکهایی که تبریز از فقفاز می‌خواست با همکاری اینها انجام می‌گرفت؛ اینها پیشووان انقلابیون جلفای روسیه بودند.

ظواهر امر نشان می‌داد که خیلی وقت است اینجا نشسته‌اند و کم کم خجال رفتن دارند و اگر می‌رفتند پیدا کردن دوباره آنها مشکل بود.

بنابراین روی یک تکه کاغذ نوشتم: «می خواهم با جناب جمشید صحبت کنم».

کاغذ را برای شیخوف فرستادم.

شیخوف به محض اینکه چشمش به کلمه جمشید افتاد، تعجب کرد؛ زیرا جمشید اسم مستعار او در فعالیتهای مخفی انقلابی بود. او اندیشناک با چشمهای سیاه خود، به من نگاه کرد و حرفی نزد؛ فقط در جوابم نوشت:

«منزل ما پشت کلوب است. اگر آدرس کلوب را پرسی نشانت

می دهند، فردا ساعت ۲ متظرت هستم»

با دریافت این کاغذ، احساس راحتی کردم و با آسودگی خیال شروع به غذا خوردن کردم. آنها یواشکی صحبت می کردند و معلوم بود که درباره من حرف می زنند؛ آنها با تکان دادن سر، خدا حافظی کردند و رفتند. برای من خربزه «نوبرانه» علمدار آورده بودند؛ هنوز خربزه را نخورده بودم؛ نزدیک دو ساعت از شب می گذشت؛ ناگهان در راهرو دراز، سر و صدای افسران تزاری بلند شد. عده زیادی از تجار محلی و ایرانی گذاشتند و رفتند. زنها نیز از در حیاط خارج شده به مهمانخانه دیگر رفتند.

چند نفر از افسران تزار مستخدمین را کنک می زدند و از آنها «خانم» می خواستند. قبلاً چند زن بدکاره را آورده بودند. ولی عدم تکافوی عده قلیل زنها، با تعداد زیاد افسرها، باعث این دعوا و کنک کاری شده بود.

حدود ۱۵ نفر روسپی از گوش و کنار جلفای روسیه جمع آوری

شده بود. آنها در گوشه راهرو متظر ایستاده بودند؛ افسران روسی نیز در حالی که شمشیرهای آخته در دست داشتند؛ باز هم «خانم» می‌خواستند و مستخدمین هتل را تهدید می‌کردند؛ زنها نیز از ترس نمی‌دانستند چه کار کنند.

صاحب هتل نیز به همراه زن خود فرار کرده بود.
یکی از افسران روسی با شمشیر به در اتاق شماره ۴ کویید و فریاد زد:

- در اینجا یک زن است.

مستخدم هتل با التماس گفت:

- سرکار این دختر از اعضای جمعیت خیریه آمریکایی است و می‌خواهد به تبریز برود.
ولی افسر روسی چندان اعتنایی نکرد و با تکان شدیدی در اتاق را باز کرد.

از داخل اتاق فریادی از وحشت به گوش رسید. لحظه‌ای بعد دختر جوانی را با لباس خواب، کشان کشان به راهرو آوردند. دختر با موهای آشفته و پریشان، از ترس مثل بید می‌لرزید. او، گاه به زبان اتریشی و گاه به زبان انگلیسی التماس می‌کرد؛ ولی کسی به حرفهای او اعتنایی نداشت. بر شعور و اراده افسران تزاری فقط دو چیز حکم‌فرما بود: ثراب و شهرت.

یکی از افسران برای دختر آمریکایی - که ناموس اش بازیچه آدمهای وحشی شده بود - بدون وقفه سخنرانی می‌کرد و می‌گفت:
- ما در راه اجرای هدفهای تزار به شرق می‌رویم. کسی چه

می داند؛ شاید توانیم به سلامت برگردیم؛ دخترخانم جان! شما که یک دختر متجدد هستید باید بدانید که نمی خواهیم برای همیشه مالک شما باشیم؛ ما فقط یک شب در اینجا خواهیم ماند؛ فردا رفتنی هستیم؛ شما هم بی خودی تقلا نکنید؛ ما آدمهای متمن و با تربیت هستیم؛ ما افسران تزاریم.

لازم بود که به دختر آمریکایی کمک کنم؛ ولی جسارت نداشتمن در این ماجرا دخالت کنم؛ گذرنامه داشتم؛ اما از جان خود می ترسیدم؛ زیرا شمشیرها و بطریهای خالی در جستجوی سری بودند که بیرونده و له کنند. درین آنها افسرانی هم بودند که عرق نخورده و هوشیار بودند؛ اما آنها هم، هم صدا با مستها «خانم» می خواستند.

یک افسر عالی رتبه- که حدود ۴۰ الی ۴۵ ساله بود- در آنجا حضور داشت. نزدیکش رقم؛ او سرپای مرا و رانداز کرد؛ مثل اینکه احساس کرد یک نفر اروپایی در کنارش ایستاده است؛ پرسید:

- چی می خواهید؟

گفتم:

- می خواهم چند کلمه با شما حرف بزنم.

جواب داد:

- بفرمایید.

- شما به شرق می روید؛ اینجا هم دروازة شرق است؛ شما به ایران می روید که تمدن روسیه کبیر را با خود به آنجا ببرید و در آنجا صلح و صفا برقرار کنید؛ شما با این ادعا وارد خاک کشور دیگر می شوید؛ این رفتار شما با سیاست صلح که امپراتوری روسیه به قول خود آن را دنبال

می‌کند، منافات دارد. تعجب می‌کنم که شما این موارد را در نظر نمی‌گیرید.

افسر عالیرتبه که انگار از حرفهای من به خود آمده بود، پرسید:
- شما ایرانی هستید؟

- خیر، قفقازی هستم و تبعهٔ تزارم. به همین جهت از عمل تجاوزکارانه‌ای که موجب لکه‌دار شدن حیثیت نظامیان خودمان می‌شود خجالت می‌کشم.

وقتی این حرفها را زدم، او در حالی که با دست به شانهٔ من می‌زد، گفت:

- درست است؛ از اینکه شما آدم باشرفی هستید خیلی خوشحالم؛ ولی این دختر هم، خیلی جوان و زیباست؛ آنها نمی‌خواهند ولش کنند. من اکنون جلو آنها را می‌گیرم؛ شما باید سعی کنید دختر را از اینجا ببرید؛ خیلی از شما ممنونم.

دختر آمریکایی مذاکرات مرا با افسر ارشد روسی دید و گریه کرد؛ او بازبانی که حالم نمی‌شد شروع به حرف زدن کرد. با وجود اینکه زبان او را نمی‌فهمیدم ولی احساس می‌کردم که التماس می‌کند و تقاضای کمک دارد.

دست دختر را گرفتم و به اتفاق بردم. چمدان دستی خودم را برداشتم و به اتفاق او از پنجه به بالکن رفیم، و از در عقب وارد کوچه شدیم. با درشکه‌ای که دم در ایستاده بود، به «اوریانت هتل» رفتیم. در اینجا رفیق علی‌اکبر را دیدم؛ خیلی خوشحال شدم. او هم، وقتی که شنید من و رفقایم به سلامت از تبریز خارج شده و به دست روسها نیفتاده‌ایم،

خوشحال شد.

دختر آمریکایی هنوز لباس خواب بر تن داشت. کسی را به هتل فرانسه فرستادم و اشیای او را با خود آورد.

نمی توانستم با دخترک حرف بزنم و او را دلداری دهم. همین قدر استباط می کردم که او با زبانهای مختلف اروپایی از من تشکر می کند؛ ولی معنای حرفهای او را نمی فهمیدم؛ حتی خودم نیز نمی توانستم مطالبم را به او حالی کنم.

آخرالامر از من پرسید:

- زبان فارسی را می دانید^(۱)؟

با تعجب نگاهش کردم و جواب دادم:

- کمی حرف می زنم.^۲

غرق حیرت بودم؛ تعجب می کردم این دختر جوان، زبان فارسی را کجا یاد گرفته است. او کیست و کجا می خواهد برود؟ با این حال، صحبت کردن او با زبانی که می فهمیدم از این وضع بن بست خلاصم کرد. سؤال کردم:

- فارسی را کجا یاد گرفته اید؟

جواب داد:

- دانشکده زبانهای شرقی نیویورک را تمام کرده‌ام؛ پدرم هم شرق شناس است؛ مدت چهار سال در تهران، جنوب ایران، خراسان و کرمان، همراه هیئت‌های آمریکایی فعالیت داشته‌ام.

۱- ۲- این دو جمله در متن اصلی، عیناً بهمین صورت (بدفارسی) آمده است - مترجم

- شما انگلیسی هستید؟

- خیر، آمریکایی ام و در اصل از نژاد اتریشی هستم.

- برای چه به ایران می‌روید؟

- هیئت ما که برای کارهای خیریه و تحقیقات علمی فعالیت می‌کند از جنوب ایران به تبریز آمده است؛ من هم به سمت رئیس هیئت از آمریکا آمده‌ام؛ و باید به تبریز بروم.

- وظیفه اساسی هیئت شما چیست؟

- آشنایی با مسائل دینی و رسوم و عادات محلی؛ در ضمن کمک به بیماران و معلولین و خدمات انسانی و این قبیل کارها.

- در مواقعي که با عقاید دینی و رسوم و آداب محلی آشنا می‌شوید، آیا می‌خواهید با مسائل سیاسی نیز آشنا شوید؟

- خیر، دخالت در کارهای سیاسی جزو وظایف ما نیست. مقصود اصلی ما از این مسافرت، تحقیقات علمی و انجام کارهای خیریه است.

- خیلی خوب، حالا که احساس آرامش می‌کنید؟ خیلی متأسفم که چند افسری ادب و فاسد‌الاخلاق، شما را ناراحت کردند.

- درست است. امشب از ترس آنها من نتوانسته بودم از اتاق خارج شوم؛ حالا هم قادر نیستم این خدمت بزرگ شمارا - که امشب در حق من کردید - جبران کنم؛ ولی مطمئن باشید تازنده هستم آن را فراموش نخواهم کرد.

در جوابش گفت:

- من خدمت زیاد مهمی هم نکردم، وظیفه هر مرد با وجود آن جز این نمی‌تواند باشد. نجات دادن یک دختر بی‌یار و یاور، از دست چند

افسر مست و وحشی یک وظيفة انسانی است.
دختر آمریکایی بعد از شنیدن حرفهای من، باز هم تشکر کرد.
از شدت ناراحتی اعصاب، آن شب حتماً نمی‌توانست بخوابم.
رفیق علی‌اکبر سفارش غذا داده بود؛ در بالکن کوچک سفره پهن شد و
به دختر هم تعارف کردیم:

- بفرمایید سر سفره، شام میل کنید.

دختر آمریکایی آمد سر سفره نشست و گفت:
- خیلی ممنونم و با کمال میل سر سفره شما می‌نشینم؛ از ترس،
جرأت خارج شدن از اتاق، برای صرف غذا نداشتم.

سپس از من پرسیده:

- شما فرقاژی هستید؟

نمی‌خواستم مرا بشناسد. روی این اصل گفتم:

- خیر، ایرانی هستم.

- چه کاره‌اید؟

- یک تاجر و رشکته. چه می‌توان کرد در کشوری که انقلاب
شده ممکن نیست آدم دچار خسارت نشود.
- به تبریز می‌روید؟

- بلی به تبریز می‌روم.

غصه نخور. باز هم کارها روبراه و خسارتها جبران می‌شود. من
شما را با مؤسسات بازرگانی آمریکا آشنا می‌کنم. در ضمن ما اکنون سر
یک سفره نشسته‌ایم ولی فراموش کرده‌ایم خودمان را معرفی کیم.
بعد از این حرفها، من دستم را برای آشنازی دراز کردم و او هم

دست ظریف خود را پیش آورد، دستم را فشار داد و گفت:
- میس هانا.

هنوز هیجان درونی دخترک آرام نشده بود. انگشتان ظریفتش که در دستم بود، لرزش خفیفی داشت.

لرزش آن را کاملاً حس می‌کردم.

یکبار دیگر، به خاطر اینکه او را از مهلکه نجات داده بودم، از من تشکر کرد. صحبتهای ما تا چهار ساعت از شب گذشته ادامه داشت.
در این موقع، او به اتاق خود رفت؛ من هم به اتفاق رفیق علی اکبر به اتاق خودمان رفتیم.

صبح سه ساعت به طلوع آفتاب مانده، صدای جیغ و داد بلند شد.
با زهم، صدای افسر روسی بود.

دیگر توانستیم بخوابیم. لباس پوشیدیم به اتفاق سایر مسافران به راه روآمدیم. یک افسر روسی لباس خواب بر تن داشت. سایر افسران نیز دور او جمع شده بودند و در باره حادثه‌ای که پیش آمده بود سؤال می‌کردند. افسری که لباس خواب بر تن داشت، یقنة صاحب هتل را گرفته ضمن فحاشی، او را تکان تکان می‌داد و می‌گفت:

- زنی که جیب مرا زده، باید همین الان پسداش کنی و به من تحویل بدھی.

دیمتری صاحب هتل، که گرجی بود، یقه‌اش را از دست او بیرون کشیده محکم هلش داد. افسر به دیوار راه رو باریک هتل خورد و نقش بر زمین شد.

سایر افسران روسی که از هر طرف گرجی را تهدید می‌کردند،

فریاد زدن:

- مردیکه دست نگهدار...!

دیمیتری به طرف همان افسر رفت و گفت:

- من به شما گفتم که شایسته نیست از خارج، زنهای ناشناس به هتل من بیاورید. آنها برای سرکیسه کردن احتمالی مثل شما در جلفا جمع شده‌اند. اما تو به حرفهای من گوش ندادی و در جوابم گفتی: «مسئولیتش با خودم». حالا هم از من می‌خواهی آن زن را پیدا کرده تحويلت بدhem. مگر من می‌توانستم تا صبح مواظب او باشم؟

افسر او را زد. دیمیتری به مستخدمن گرجی و کارگران راه آهن - که در آنجا بودند - اشاره کرد. گرجیها چهار افسر تزاری را، تا آنجا که می‌خوردند، کتک زدن، به طوریکه به اتصال افتادند.

بعد از اینکه افسرها از دست آنها نجات داده شدند، قرار شد برای پیدا کردن چیزهای دزدیده شده، همه جا را بگردند.

خیلی از اتفاقها را برای پیدا کردن زن گشتند؛ نوبت به اتفاق دختر آمریکایی رسید؛ او از ترس در اتفاق خود را باز نمی‌کرد؛ صدا زدم، گفتم:

- دخترخانم نترسید. در اتفاق را باز کنید. من اینجا هستم. دختر در را باز کرد. افسر او رانگاه کرد. دختر باز هم لرزید و حادثه دیشبی را به خاطر آورد. افسر که هنوز مست بود؛ قیافه‌اش به شکل خیک خالی درآمده بود؛ تلو تلو کنان، با چشمهاش پف آسود دختر را نگاه کرد و گفت:

- نه، این نیست.

سپس عقب عقب رفت.

روبه دختر کردم و گفتم:

- جای هیچ‌گونه ترس و نگرانی نیست. خیالتان راحت باشد.
- دختر نفس راحتی کشید و گفت:
- من دیگر خوابم نمی‌برد. اگر می‌توانستم زودتر به ایران بروم و از این مخمصه خلاص شوم، خوبی خوب می‌شد.
- او با این حرفها، نگرانیش را ابراز می‌کرد. گفتم:
- مطمئن باشید تا ما اینجا هستیم هیچ خطری متوجه شما نیست؛ نترسید؛ از این حوادث در ایران هم زیاد است؛ افسران تزاری در ایران آزادی عمل بیشتری دارند.
- سر و صورت خود را شستیم و لباس پوشیدیم. دختر آمریکایی نیز، که در اتاق خودش، لباس سفید ظریف ابریشمی خوبی نفیس پوشیده بود، آمد سر میز صبحانه نشست. در ضمن از ما نیز پذیرایی می‌کرد.
- صاحب هتل پیش ما آمد و گفت:

- من نمی‌خواستم شما ناراحت شوید؛ ولی چه باید کرد؟ چند روز است که در جلفا این اوضاع برقرار است؛ تازه، هتل ما از همه جا امن تر است؛ از ما می‌ترسند؛ برای اینکه بتوانیم آنها را بترسانیم یا در موقع لزوم کتکشان بزنیم، بنناچار عده‌ای از کارگران راه آهن و گرجیهای گردن - کلفت را آورده‌ام نگهداری می‌کنم؛ خورد و خوراکشان را می‌دهم. در هتلیهای دیگر وضع این طور نیست.

در هتل انگلیس، به زن ظرفشوی و زن صاحب هتل بزور تجاوز کرده‌اند؛ سر و صورت میگری، مدیر هتل را داغان کرده‌اند. چند مغازه مشروب فروشی را غارت کرده‌اند. گریگوری آقا فرانگولوف، صاحب

هتل فرانسه، از دیشب به همراه زنش به اینجا پناه آورده است. فقط زنهای بدکاره از پس اینها برمی آیند؛ زنی که سه هزار منات پول و یک ساعت طلا را برداشته، فرار کرده است؛ از این زنهای در جلفای روس و جلفای ایران صدھا نفر پیدا می شوند. دیشب به او خبر داده بودم؛ ولی گوشش به حرفم بدھکار نبود. حتی وقتی گفتم چیزهای قیمتی خود را به صندوق امانت هتل بسپارد، در جوابم با عصبانیت گفت: «چیز قیمتی همراه ندارم!» و حالا هم به سزای خودش رسیده است.

سبحانه صرف شد. دو ساعت بعد از طلوع آفتاب، باید به دیدن شیخوف می رفتم. موضوع را به رفیق علی اکبر گفتم؛ فرار شد به اتفاق هم برویم.

دختر آمریکایی را به دیمیتری صاحب هتل سپردم. دختر خودش هم موافقت کرد؛ فرار شد ساعت ۳ در همین جا همدیگر را ملاقات کنیم. او به اتاق خود رفت. من هم همراه رفیق علی اکبر از هتل خارج شدم.

وقتی وارد منزل شیخوف شدیم همان چهار نفر دیشبی را در آنجا دیدم، با هم آشنا شدیم.

بعد از صرف ناهار، مذاکرات ما شروع شد. با وجود اینکه مراجعت من به تبریز مخاطرات زیادی در برداشت؛ ولی باز تصمیم گرفته شد که به تبریز بروم؛ زیرا در تبریز تزلزل روحیه مردم، روز به روز زیادتر می شد.

شیخوف نامهای را که از حاج علی دوافروش دریافت کرده بود شروع به خواندن کرد:

روسها کارهای خود را شروع کردند. امروز از
قفقازیها میرزا علی اکبر محمدقلی زاده برادر مدیر مجله
«ملانصرالدین» و نیز حاجی میرزا علی اصغر قره‌باغی را زندانی
کردند. روحیه مردم متزلزل می‌شود، برای جلوگیری از
تحت‌الحمایه تزار فرار گرفتن آن عده از مردم مردد و دو دل،
جمعیتی مخفی در حال تشکیل شدن است.

سر تاسر نامه مفصل حاجی علی از این قبیل مطالب بود. بنابراین رفتن
من به تبریز و همکاری با آن جمعیت مخفی، برای گسترش فعالیت آن،
لازم و ضروری تشخیص داده شد. مسئله گذرنامه من نیز مطرح شد. همگی
تایید کردند که زندگی در تبریز با گذرنامه روسی امکان‌پذیر نیست.
شیخوف اظهار داشت من خودم این مسئله را حل می‌کنم و اضافه کرد:
- فردا گذرنامه ایرانی خود را حاضر و آماده از من تحويل بگیرید.

قرار شد دوستم علی اکبر نیز همراه من به تبریز بیاید.
برای اینکه با عده‌ای در جلفا آشنا شوم به اتفاق شیخوف از منزل
بیرون آمدیم. با کسانی که آشنا شدم اغلب تاجر و روشنفکر بودند؛ از
جمله نقی اسماعیل اوف، علی اصغر حسن‌زاده، عسکر نقی‌زاده،
میرزا ابراهیم اکبر اوف، حاجی عباس پسر حاجی فرضعلی، ملاحسن
محمد اوف (از انقلابیون ایران)، محمد آخوندف، آقا حسن رحیموف،
عباس نقی اوف، عباس فرهاد اوف و سایرین.

وقتی شیخوف مرا به اینها معرفی می‌کرد، گفت:
- ایشان همکلاسی برادر خدای امرزم فرج الله است.
با چند نفر از منی، از جمله با تاجر نفت، آقا الکساندر شمخال اوف

و نیاز داشناکهای جلفاء با آرسن آرتاروف آشنا شدم.

ارمنیها نسبت به ما خیلی مهربانی کردند و بعضیها نیز آمادگی خود را برای خدمت و همکاری اعلام داشتند. به کوچه آمدیم. نظامیان استارسکی با کاروان اربابهای جنگی به طرف پل رود ارس می‌رفتند؛ شیخوف و ققی آنها را دید گفت:

- با اینکه دو روز بیشتر نیست به ایران رفته‌اند، تمامی حقوق و عوارض گمرکی را لغو کرده‌اند. با این اربابهای جنگی مال التجاره هم حمل می‌کنند و به ایران می‌برند؛ کسی هم حق ندارد حرفی بزند.

رفیق علی اکبر جواب داد:

- روی آنها هم می‌نویسنده تبریز - ایران، اموال دولتی خیلی قدم زدیم. کمی از وقت ملاقات - که با میس‌هانا گذاشته بودیم - سپری شده بود؛ بهتل اوریانت مراجعت کردیم. دیمیتری استقبالمان کرد و گفت:

- دختر از ترس، در اتفاق را از پشت بسته و تا حالا اصلاً بیرون نیامده است.

در جوابش گفتند:

- حق با اوست. افرادی تزار شوخی بردار نیستند. در اتفاق را زدم. او به زیان انگلیسی جواب داد. من او را به زیان فارسی صدا کردم. در اتفاق را با شتاب باز کرد. خیلی خوشحال بود، درست مثل کسی که مدت‌ها در انتظار چیزی بوده و حالا به آن دست یافته است.

لباس بسیار زیبا پوشیده و موهاش را با سلیقه خاصی شانه کرده و

عطیری گرانبها زده بود. از ترس و تشویش دیشب، اثری در قیافه‌اش دیده نمی‌شد؛ ظاهر زیبا و آراسته‌اش، شیوه‌کسی بود که خود را برای شرکت در یک مهمانی آماده کرده باشد.

او را با شیخوف آشنا کردم. شیخوف به شوخی گفت:

- این دختر، نینارا از یاد شما خواهد برد.
- سپس خنده دید.

در منزل شیخوف ناهار خورده بودیم؛ ولی او هنوز نخورده بود. برای اینکه متوجه نشود غذا سفارش دادیم. آفتاب به طرف مغرب می‌رفت؛ بالکن مشرف به حیاط، خیلی خنک بود. میز غذا را در همینجا چیدند.

سر میز، افراد بالارزشی حضور یافتند که انتظارشان را نداشتم. از انقلابیون ایران، امیرحشمت، عدلیب و میرزا علیقلی شاعر متخلص به غمگسار و عده دیگری نیز آمدند.

میز ناهار خوری را بزرگتر کردیم. دختر آمریکایی متغیر شده بود. بدون تردید، او درباره پولی که می‌بایست بابت سهمی خود از هزینه سنگین این مهمانی پردازد، فکر می‌کرد. چند لحظه بعد، آهسته در گوشم به فارسی گفت:

- ما هر دو مسافریم، اسراف را امکان نباید داد. (۱)

من نیز یواشکی در جوابش گفتم:

- این اسراف درجه حرمت ما را در تزدربیقاتن با مرحمت ما نشان می‌دهد.

۱-۲- این عین عباراتی است که دختر آمریکایی و راوی داستان به فارسی گفته‌اند. مترجم

میس هانا دیگر حرفی نزد و مشغول غذا خوردن شد. جوابهای که به سؤالات داده می شد به زبان فارسی بود تا حدی که برای یک دختر فارسی زبان قابل فهم باشد.

سر میز کسی نبود که به زبان فارسی آشنا نباشد.

اشعار و لطیفه ها و داستانهای خنده دار به فارسی ادا می شد.

شراب، خیلی کم صرف شد. میس هانا به اندازه نصف استکان چای، شراب ریخته و بقیه را با آب پر کرده بود. هر چند دقیقه، کم کم از آن می خورد. با این حال رفتار فته گونه هایش گل می انداخت.

میرزا علیقلی غمگسار اجازه صحبت خواست و گفت:

- با اجازه میس هانا، می خواهم یکی از اشعار صائب تبریزی را بخوانم.
دخلتر آمریکایی جواب داد:

- خواهش می کنم. خواهش می کنم. بفرمایید.

میرزا علیقلی شعر صائب را خواند. انگار این شعر وصف الحال بزم امشب ما بود:

ز حسن نیم رنگ یار، بر من روشن است امشب
اگر مجتنون شوم، منعم مکن، حق با من است امشب
قدح لبریز، می گلگون، غزلخوان یار هم زانو.
پیاله دم بهدم در گردش و گردیدن است امشب^(۱)

میس هانا خیلی از شعر خوش آمد و اظهار تشکر کرد و استادی غمگسار را در خواندن شعر ستود.

عندليب هم برای شعرخوانی رخصت خواست. ما هم موافقت

کردیم. برای اینکه سوء ظن جاسوسان امنیتی تزار را جلب نکنیم لازم بود اجتماع حاضر در سر میز غذا را، با این شکل ادامه دهیم عندلیب از شاعری بنام «وزیر» شعری نظیر شعر صائب خواند:

شکستم زهد و تقوا را به یاد لعل میگوشت

تو هم طرفی کله بشکن، که بشکن بشکن است امشب

میرزا علیقلی از شاعری بنام «ادا» شعری در جوابش خواند. باز هم عندلیب از شاعری بنام «مأیوس» نظیره‌ای خواند.

شعر و نظیره‌خوانی خیلی طول کشید. از آثار عندلیب، غمگسار، امیرخان، دیبر، عاطف، نصرت، اجلت، رند، گلخانی، بهجت، فضلی و چند شاعر دیگر ایاتی در مقام نظیره اشعار صائب تبریزی خوانده شد. در پایان، غمگسار غزلی را که به ترکی فی البداهه سروده بود خواند و آن را تقدیم میس‌هانداز کرد. بیتی از آن را هنوز به یاد دارم.

در دیده خمار تو آهنگ دلواز

زلفت شهاب غمزه بود، آسمان ناز! (۱)

این شعر را برای میس‌هانداز ترجمه کردیم. تبسم کرد و اندیشاک گفت:

- صحیح است. اتریشیها هم از این تشییهات دارند؛ متنهای در شرق، این تشییهات خیلی ظریف است. اما می‌خواهم سؤالی بکنم؛ مگر مردم تبریز ترکی حرف می‌زنند؟
در جوابش گفتم:

۱- در اصل:

موزگون با خیثلا ریندا بیر آهنگ دلواز زلفون شهاب غمزه دور، ای آسمان ناز

- بلی؛ در ایران حدود چهار میلیون نفر ترک زبان وجود دارند.

دختر آمریکایی باز هم پرسید:

- پس چرا ادبیات آنها به زبان ترکی نیست؟

او با این سؤال خود، مسئله مهم و مشکلی را مطرح کرده بود که

شیخوف در جوابش با خنده گفت:

- دخترخانم مسئله را از عمق و ریشه اش مطرح کرده است.

من نیز نخواستم سؤال دخترخانم را بی جواب بگذارم. بنابراین

گفتم:

- در خاور نزدیک دو حکومت وجود دارد: ترکیه و ایران. کسانی

که در رأس این دو رژیم قرار دارند خودشان ترک هستند؛ ولی هر دوی

آنها، دشمن ترقی و تعالی و مدنیت ملی می باشند. اولی، یونانیها، اعراب،

بوشناقها^(۱)، کردها، ارمنی ها، صربیها، بلغاریها و سایرین را می خواهد

«ترک» کند، و آنها را تابع رسوم و عادات ترکها کنند. و دومی بی آنکه

توجهی به ترک بودن خویش کند، سیاست فارس کردن ترکها را در پیش

گرفته است. شاه ایران در اصل ترک است؛ ولی او بر علیه زبان مادری و

ادبیات قومی و مدنیت ملی خود اقدام می کند. البته فهم و درک سیاسی او

چنین اتفاقاً دارد. زبان خانوادگی این پادشاهان فارسی است. علاوه بر

فتحعلی شاه- که با تخلص «خاقان» شعر می سرود- ناصرالدین شاه هم

اشعار خود را به زبان فارسی می گفت. در حال حاضر، محمدعلی شاه- که

۱- بوشناقها (که به آنها بوسنیا هم می گویند) تیره‌ای از اهالی بوسنیا و مونته‌نگرو هستند که ریشه نزدیک آنها مشبب از صربیها و خواریاتها می باشد. تعداد آنها در بوسنیا و هرزگوین طبق مردم‌سنجی سال ۱۹۷۵ حدود ۱/۱۵ میلیون نفر است و آنها لیکه زندگی می کنند تعدادشان حدود ۲۵۰۰۰ نفر است و مسلمان هستند. (نقل از دایرة المعارف ACE) مترجم.

در سفارت روسیه نشسته است- نوشه‌های خود را به زبان فارسی می‌نویسد.

دختر آمریکایی پرسید:

- آیا نمی‌توانید بگویید که علت اصلی این کارها چیست؟

جواب دادم:

- خیلی‌ها چنین توجیه کرده‌اند که گویا، زبان فارسی، زبان شعر و ادبیات است؛ نویسنده‌گان هم با میل و رغبت خویش، خواسته‌اند آثار خود را به زبان فارسی بنویسند؛ ولی این ادعا به‌طور قطع و یقین درست نیست. زبان فارسی- اگر هم زبان شعر و ادبیات باشد- مخصوص فارسی زبانهاست. زیرا توده‌های وسیع مردم ترک زبان، نمی‌توانند آن را به خوبی زبان و ادبیات خود درک کنند. در سرزمینی که بر اثر اعمال سیاست فارس کردن مردم و فقدان مدارس ترکی، برای ادبیات ملی مردم ترک‌زبان، ارزش و احترام قابل نمی‌شوند و ادب و شعرایی را که به‌زبان ترکی شعر می‌گویند به‌مجتمع راه نمی‌دهند؛ حتی آثار ترکی را چاپ و منتشر نمی‌کنند؛ بنابراین نویسنده‌گان و شعرای ترک زبان ایران مجبور می‌شوند آثار خود را به‌زبان فارسی بنویسند. به‌همین جهت، همیشه در ایران، سیاست فارس کردن ترکها حتی سیاست ایجاد تفرقه و خصومت بین ترک و فارس دنبال شده است.

در نتیجه اتخاذ چنین سیاستهایی، ادب و شعرای ترک زبان، در خلاف جهت ترویج زبان و ادبیات و مدنیت ملی خویش گام برداشت، حتی فارس‌های متعصب، در برابر دیدگان پادشاه ترک زبان، مسئله «ترک خر» را مطرح کرده‌اند.

نویسنده کتاب آتشکده- که در اصل ترک است- با تخلص آذر،

شرح حال شعرای فارسی زبان و اشعار فارسی آنها را جمع آوری کرده،
حتی از یک شاعر غیر فارسی زبان، اسم نبرده است.
دخلخانم! علل اصلی سیاست فارس کردن مردم ترک زبان از این
قرار بوده است.

خاندان قاجار یکصد و پنجاه سال در ایران حکومت کرده‌اند؛ در
این مدت، فقط چند اثر ترکی چاپ شده است؛ که یکی از آنها داستان
«حسین کرد» و دیگری قصه‌ای است به نام «تعلیبه» و چند اثر دیگر از این
قیبل.

اما در مورد کتابهای مربوط به مرثیه موضوع بکلی عوض می‌شود.
مردم آناطولی- که در همسایگی قرار دارند- در پیدایش خصوصیتی که
آغاز شده نقش بزرگی بازی کرده‌اند. وقتی که مظفر الدین شاه ولیعهد بود
حتی خواندن کتابهای حسین کرد و تعلیبه را هم قدغن کرده بود.
خاندان قاجار، متقابلاً شعارهای «وطن واحد»، «ایرانیت» و
«ایران دوستی» را رواج می‌دهند. و در قلوب آذربایجانیان، شعارهای
«مردم آذربایجان ایرانی‌اند» و «مردم ایران، دوست آذربایجان هستند»
نقش بسته است. البته در چنین شرایطی فقط ادبیات فارسی می‌تواند رواج
پیدا کند.

حرفهای من، میس‌هانا را به‌تفکر واداشته بود؛ پرسیدم:
- جوابی که به‌شما دادم قانع کننده بود؟
- بله، قانع شدم.

ضیافت تا ساعت ۱۲ شب ادامه یافت. بعد از رفتن مهمانها، با رفیق
علی‌اکبر و میس‌هانا نشستیم و درباره زمان مناسب برای عبور از مرز ایران

و چگونگی عزیمت به تبریز تبادل نظر کردیم. دختر آمریکایی رفتار کاملاً صمیمانه با من داشت.

ظاهراً او دنبال وسیله‌ای می‌گشت که قلب و روح مرا بفسوی خودش جلب کند. از قرار معلوم، ضیافت بزرگ امشب، اثرات فوق العاده مثبت، در روحیه او نسبت به من به وجود آورده بود. او مرا نه به عنوان یک ایرانی حقیر و تحت ستم، بلکه به عنوان یک ایرانی متوفی و روشنفکر شناخته بود.

گذرنامه میس هانا را، اشتراوبه، سرهنگ زاندار مری، جلفا، ویزا کرده بود؛ او می‌توانست امروز وارد ایران شود؛ وقتی داخل اتاقش شدم، با خوشحالی گفت:

- گذرنامه من صادر شده، حالا ما می‌توانیم به ایران برویم.

در جوابش گفت:

- متأسفانه من هنوز نمی‌توانم به ایران بروم.

- چرا؟

- مدت اعتبار گذرنامه من منقضی شده، گذرنامه جدیدم را هم نگرفته‌ام.

- خیلی باید متظر باشی؟

- فقط یکی دو روز. اگر همسفری مرا قبول داشته باشد می‌توانید بمانید؛ من هم در خدمت شما هستم.

بی‌آنکه تردیدی از خود نشان دهد، گفت:

- اگر مزاحم شما نباشم با کمال میل حاضرم بمانم. زیرا در این سفر

نمی خواهم از شما جدا شوم.
دست مرا با صمیمیت فشار داد و اعلام کرد تا آماده شدن گذرنامه
من، منتظر خواهد ماند.

امروز برای صرف ناهار به منزل ستارزین العابدین او ف دعوت
داشت. ستارزین العابدین او ف در انقلاب ایران نقش بزرگی داشت؛ او، از
کمکهای مادی، هرگز مضایقه نمی کرد. می خواستم دخترخانم آمریکایی
را نیز با خودم به این ضیافت برم و بازن جوان او آشنا سازم؛ تا روزهایی
را که در جلفا اقامت دارد بتواند با او بگذراند. ولی می ترسیدم دختر از
آمدن به این مهمانی امتناع کند.

در هر حال، باید تعارف می کردم. زیرا مناسب نبود او را در هتل
تنهای بگذارم و بروم. با احتیاط به طرفش رفتم و گفتم:
- دخترخانم! می خواهم چیزی بگویم، ولی نمی دانم قبول خواهید
کرد یا نه؟

- هر پیشنهاد شما را به عنوان نظر مصلحتی یک دوست تلقی کرده،
قبول خواهم کرد.

- یکی از دوستان نزدیکم، به ناهار دعوتم کرده است. دلم
می خواهد شما هم در این مهمانی شرکت کنید و با همسر ایرانی ایشان، که
تازه ازدواج کرده‌اند- آشنا شوید.

بی آنکه لحظه‌ای بیندیشد، گفت:

- در چنین مواقعي شما فقط می توانید بگویید: «هانا، برخیز، باید
به فلان جا بروی». البته نه فقط حالا، بلکه تا روزی که دوستی ما ادامه
داشته باشد می توانید چنین حرفی را بزنید. چون هرجه با شما بیشتر آشنا

می‌شوم جز شهامت و شرف نمی‌بینم؛ همین حالا می‌خواهید بروید؟

- بلی، همین حالا باید برویم.

- در این صورت ۱۵ دقیقه به من مهلت بدھید.

بی‌شک او می‌خواست توالت خود را تجدید و لباس عوض کند.

من به بالکن آمدم. ستار زین‌العابدین او ف شخصاً دنبال ما آمدۀ بود. در راه‌رو نشستیم؛ منتظر میس‌هانا شدیم؛ لحظه‌ای بعد، او در حالی که لباس ابریشمی طریف پوشیده بود، از اتاق بیرون آمد. به‌غیر از موها و چشم‌هاش، سراپا سفید بود.

بعد از اینکه با ستار آشناش کردم زیر بازویم را گرفت و گفت:

- حالا می‌توانیم برویم.

منزل ستار دور نبود. پشت اوریانت هتل بود. در تراس منزل، سرسرۀ غذا، شبخوف، علیقلی غمگسار، رفیق علی‌اکبر، آقامحمدحسین، بخشعلی آقا، نقی اسماعیل او ف را دیدم.

دختر در وھۀ اول رو به ستار کرد و پرسید:

- پس خانم شما کجا هستند؟

ستار خجالت کشید و توانست جواب دختر را بدهد.

من گفتم:

- خانم ایشان در اندرون هستند. برای اینکه از مهمانها خوب پذیرایی شود شخصاً در تهیۀ غذا و وسایل پذیرایی نظارت می‌کنند. نخواستم بگویم که در اینجا خانمهای حجاب دارند و با مهمانها سریک میز نمی‌نشینند.

میس‌هانا در حالیکه به ستار اشاره می‌کرد، گفت:

- می خواهم با همسرتان آشنا شوم.

ستار ضمن اظهار تشکر گفت:

- بفرمایید برویم با خانم آشنا شوید.

سپس او را به اتفاق خانم راهنمایی کرد.

بعد از رفتن میس هانه، درباره مسئله گذرنامه من مذاکره کردیم.

نمی دانستم شیخوف با چه وسیله‌ای می خواست برای من گذرنامه تهییه

کند و این موضوع باعث ناراحتی من شده بود. شیخوف مسئله را چنین

روشن کرد:

- در اینجا جبرئیل بیگ، که کار حراست از دکاکین به عهده

اوست، برادری دارد به نام ابوالحسن بیگ، که از تزدیکان ماست. او قول

داده بود که به نام خودش گذرنامه بگیرد و آن را در اختیار ما بگذارد.

کنسول ایران در جلفا - که جاسوس تزار است - روابط تزدیکی با اشتراویه،

سرهنگ ژاندارمری، و یاشوئلت (کشیش) دارد. به همین جهت، گرفتن

گذرنامه برای رفیق، به نام خودش، خطرناک است.

بعد از این صحبتها، شیخوف گذرنامه‌ای از جیب خود درآورد و

روی میز گذاشت.

من بایستی عکس کوچک خود را روی گذرنامه می چسباندم. در

غیر اینصورت، اعتبار نداشت؛ زیرا، روی عکس باید مهر کنسول زده

می شد.

شیخوف مستخدم ستار را صدای زد و گفت:

- برو، حسن منشی کنسول را پیدا کن و بگو شیخوف با تو کار

دارد.

هنوز ناهار نخورده بودیم که حسن آمد. شیخوف گذرنامه را به او داد و گفت:

- مهر کنسول را روی عکس این گذرنامه بزینید و بیاورید.
 حسن - که قیافه جوانی داشت - لبخندی زد و رفت. طولی نکشید که گذرنامه تکمیل شده را با خود آورد.
 بعدها فهمیدم که منشی جوان کنسول، برادرزاده ابوالحسن بیگ می باشد.

حالا نام من ابوالحسن بیگ بود؛ خودم هم متولد محال شبستر و ۲۶ ساله بودم؛ اعتبار گذرنامه قبلی ام منقضی شده بود و گذرنامه جدید گرفته بودم.

صرف ناهار تمام شد؛ لحظه‌ای بعد میس هانا خنده کنان از اندرون خارج شد و به جمع ما پیوست. در گردن او مروارید ظریف و قیمتی دیده می شد. بدون تردید، آن را همسر دوستم ستار به دختر آمریکایی بخشیده بود.

او از ستار تشکر کرد و اظهار داشت که از این ملاقات خیلی خوشحال است.

ساعت پنج بعد از ظهر از منزل ستار بیرون آمدیم. دختر آمریکایی برای بار دوم از همسر ایشان خدا حافظی کرد.

بهتل اوریانت برگشتم. لازم بود کمی استراحت کنیم. زیرا برای صرف شام به منزل محمد حسن حاجیوی دعوت داشتیم.
 در حالی که میس هانا را به اتفاق مشایعت می کردم گفتم:
 - بفرمایید کمی استراحت کنید.

پر مید:

- موضوع گذرنامه شما به کجا انجامید؟

گذرنامه ام را از جیبم درآوردم و نشانش دادم.

هاتا از شدت خوشحالی شروع کرد به رقصیدن. در حالی که
دستهای مرا گرفته بود و فشار می داد روی پاشنه اش چرخی زد و مرا هم
چرخاند و گفت:

- پس در اینصورت، فردا خواهیم رفت؟

در جوابش گفتم:

- آری خواهیم رفت.

سپس، از اتفاق بیرون آمدم و او را تنها گذاشت.

سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ

قرار بود ساعت ۹ شب در سالن هتل، منتظر میس هانا باشیم. وقتی به سالن آمدیم او را دیدیم که منتظر ماست.

با تعجب پرسیدم:

- شما استراحت نکردید؟

- خیلی کم. از خوشحالی توانستم بخوابم. انتظار اولین روز سفر به همراه شما، بیش از حد هیجان‌انگیز است.

از خجالت سرش را پایین انداخته بود و به چشمها یم نگاه نمی‌کرد.

من نمی‌خواستم در این باره زیاد صحبت شود. بنابراین گفتم:

- فکر نمی‌کردم به سفرمان اینقدر اهمیت بدهید. در هر حال خواهم کوشید وسایل رفاه شما را تا تبریز فراهم کنم. اما باید بگویم که چیز فوق العاده‌ای در من وجود ندارد و احترامی که به شما قایلم وظيفة هر مردی است. بخصوص که شما تنها یید و از یک کشور دور دست به این

سرزمین انقلابی آمده‌اید؛ به همین لحاظ، هر انسانی موظف است نسبت به شما احترام قابل شود و خدمت کند.

او بازوی مرا گرفته بود و راه می‌رفت و حرف می‌زد؛ و باز هم صحبت را به موضوع احترامی که نسبت به او قابل می‌شدم کشاند و گفت:

- باور من این است که شما یک همسفر فوق العاده و محترم هستید؛ ولی نمی‌توانم به‌این باور خود شکل خاصی بدهم؛ همه کس، به شما بیش از حد احترام می‌گذارند و این همه احترام به‌یک تاجر خیلی بعيد به نظر می‌رسد. براستی، شخصیت شما در وجود من آنقدر اثر گذاشته است که نمی‌توانم آن را محدود کنم و یا در قالب معینی بربیزم. کسی چه می‌داند؟ شاید زن بودن من، در بالا بردن ارزش این احترامات نقشی داشته باشد.

میس‌هانا حرفاها خود را با این جملات پایان داد. پیدا بود که خجالت می‌کشید و حتی از شدت هیجان می‌لرزید. بازیوش در بازوی من بود؛ به‌خوبی می‌توانستم هیجان درونی او را احساس کنم. تا در خانه حاجیوف نه یک کلمه حرف زد و نه به صورت نگاه کرد.

وقتی که وارد خانه شدیم علاوه بر رفقا و آشنايان، با مهمانهای دیگری هم مواجه شدیم که قبلًا ساقه آشناي با آنها نداشتم. بعد معلوم شد که آنها از ایران آمده‌اند و تصمیم دارند به‌مکه بروند و حاجی شوند. دوستم محمد‌حسین حاجیوف ما را به‌آنها معرفی کرد و بعد آهسته در گوشم گفت:

- مواطی آقای نصرالله سالم باشید. او یک انسان اصیل و باتقوا نیست و آدمی متظاهر و ریاکار است سعی می‌کند خود را روشنفکر تسان

دهد.

میس‌هانا دست اسکندرخان و محمد مجتبه‌زاده را فشار داد و با آنها آشنا شد؛ وقتی نوبت به نصرالله سالم رسید، دختر برای دست دادن، از خود تردید نشان داد؛ ظاهراً خجالت کشید یا جسارت نکرد.

نصرالله سالم خطاب به میس‌هانا گفت:

- دخترخانم، جلوتر تشریف بیاورید؛ من از آن آدم‌های امّل و کهنه پرست نیستم.

بعد، دست خود را به طرف دختر دراز کرد و دختر هم دست او را فشار داد و آمد بین و من و رفیق علی اکبر نشست.

نصرالله سالم رو به دوستم محمد حسین حاجیوف کرد و در حالی که به من و میس‌هانا اشاره می‌کرد، گفت:

- یقین، خانم همسر این آقا هستند؟

حاجیوف جواب داد:

- نه خیر، مسافرنده؛ در بین راه با هم آشنا شده‌اند و هر دو عازم تبریز هستند.

نصرالله سالم باز هم ادامه داد:

- خانم محجوب و همدم خوبی هستند؛ خیلی هم مؤبدند.

سپس نصرالله سالم شروع به قلیان کشیدن کرد. کسی حرف نمی‌زد.

آهسته در گوش دختر گفت:

- حرفاًی او را باور نکن. او هنوز هم امل و کهنه پرست است.

دختر ک لبخندی زد و آهسته گفت:

- در آن مسئله شبهه ندارم.^(۱)

نصرالله سالم وقتی متوجه شد که دختر خوب فارسی حرف می‌زند
نی‌قلیان را از دهانش درآورد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- بارک الله دخترم! ماشاء الله دخترم!

صحبته شروع شد؛ همه فارسی حرف می‌زند؛ حس کردم که
میس‌هانا علاقه‌مند است با نصرالله سالم حرف بزند. البته خود نصرالله باب
صحبت را گشود:

- ابتدا بnde تصور کردم سرکار عالیه جزو حرم این جناب هستید؛
اما بعد جناب محمدحسین آقا فرمودند که مسافرید.
حاضرین در مجلس مشتاقانه چشم به دهان دختر دوخته بودند که
چه جوابی خواهد داد.

دختر تسمی کرد؛ در حالیکه نگاههای خود را به صورت نصرالله
سالم دوخته بود گفت:

- شما از کجا حدس زدید که من جزو حرمای این جناب
هستم؟

نصرالله سالم آب دهانش را قورت داد و در حالی که نمی‌دانست
چه جوابی بدهد، بانأنی و لکنت گفت:

- از آنجاکه هر دوی شما جوان و مناسب همدیگرید؛ بخصوص
که شما یک خانم زیبا و مؤدب هستید.

دختر بالحن تشکر آمیز سوالات خود را ادامه داد:

- شما از کجا فهمیدید که من دختر مؤدب و زیبایی هستم؟

نصرالله سالم نی قلیان را قلاب زد و گفت:

- شما بی حجابید؛ زیبایی و ادب شما جلو چشم ماست.

ظاهرآ نصرالله سالم حرفهای خود را تمام کرده بود. ولی میس‌هانا
ول کن معامله نبود؛ با طرح مسائلی- که گویا قبلآ آمده کرده بود- او را
سؤال پیچ می‌کرد و می‌خواست سربه‌سرش بگذارد:

- حالا که زیبایی و ادب زن- وقتی که حجاب ندارد- بهتر معلوم و

مشخص می‌شود، پس چرا به کشف حجاب زنها اجازه نمی‌دهید؟

نصرالله سالم چشمهای خود را به روی میس‌هانا زل زده بود و

انگار در تنگنا قرار گرفته بود و ظاهرآ جواب دادن برایش مشکل
می‌نمود، سکوت مجلس را فراگرفت. من اجازه گرفتم و گفت:

- اگر اجازه فرمایید جواب سؤال خانم را من بدhem.

نصرالله سالم نطق و یافش باز شد؛ دوباره جان گرفت و گفت:

- بفرمایید پسرم؛ بارگاه پسرم؛ بفرمایید!

- من نمی‌دانم جناب نصرالله سالم درباره بی حجابی خانمها چگونه

فکر می‌کنند؛ ولی می‌توانم بگویم اگر قرار باشد در ایران مسئله
کشف حجاب مطرح شود باید مرد ها هم سعی کنند سطح فکر و شایستگی
خود را در مواجهه با این دگرگونی ارتقا دهند.

از این حرفهای من، زبان نصرالله- که بند آمده بود- دوباره باز شد

و گفت:

- احسنت، آفرین پسرم، فرمایشات شما کاملاً صحیح است.

مردهای ما از زنهایمان جا هلتند.

سفره شام، مثل سفرههای مخصوص ایرانیها چیده شده بود؛

نصرالله سالم و همسفرهایش به سفره نگاه کردند و خنده دیدند.
آقامحمدحسین حاجیوف معنی خنده حضار را خیلی زود فهمید و گفت:
- چون آقایان بهمکه تشریف می برند، بنا به احترام آنها، سر سفره
شراب نگذاشته ایم.

نصرالله سالم شروع به صحبت کرد و گفت:

- بنده قبل از عرض کردم که کهنه پرست و اهل نیستم؛ از طرفی
جناب محمدخان مجتهدزاده هم، از کسانی است که شخصاً شراب
می اندازند؛ به نظرم جناب اسکندرخان هم دوست دارد همه جا همنگ
جماعت باشد. و اما درباره مکه رفتن ما، باید عرض کنم صاحب مکه
آنقدرها بزرگ و باکرامت است که به این کارهای کوچک کاری ندارد و
این گناهان کوچک را به حساب گناه نمی نویسد.

حاضرین در مجلس همه خنده دیدند؛ با اشاره آقامحمدحسین
مشروبهای جور و اجور سر سفره چیده شد.
نصرالله سالم تنها کنیا کث خورد. او فقط عرق چین سفید و نازک بر
سر داشت؛ گفت:

اصولاً لازم است سر سفره آدم کلاه خود را بردارد. من از این
عارت اروپاییها خیلی خوش می آید. این وظیفه هر آدم روشنفکر و
فهمیده است!

من کاملاً متوجه حرفهای معنی دار و عوام فریب‌انهاش بودم؛ او
با زرنگی می خواست حضور خود را در مجلس شرابخوری، به شکل
دیگری جلوه دهد و آن را با روشنفکری خود، توجیه کند.
همراهان او نیز کلاههای خود را برداشتند و سط سر آنها از پیشانی

ناگردن- همه در یک فرم، به سبک ایرانیها، تراشیده شده بود و به این نوع موى سر «چاتمه بيرچك^(۱)» مى گفتند.

ضمن صرف شام، نصرالله سالم بدنحوی از انحصاری داشت دختر آمریکایی را سرگرم سازد. او مسائل جور و اجور مطرح می کرد؛ البته نه مثل یک مرد شرقی شهوت پرست، بلکه مثل یک آدم عاقل و روشنفکر و متمدن با دختر جوان و زیبای آمریکایی صحبت می کرد.

اسکندرخان و محمدخان، دختر آمریکایی را زیر نظر گرفته بودند؛ حتی تا آنجا دقت می کردند که انگار تعداد تارهای موى سر او را شمارش می کردند.

نصرالله سالم قلیان خواست و من با محمدخان مجتهد زاده به سالن رفیم و قدم زنان شروع به صحبت کردیم.

در حالی که به نصرالله سالم اشاره می کردم گفتم:

- راستی آدم روشنفکری است؛ با دختر، مثل یک آدم متمدن و با تربیت صحبت می کند.

محمدخان مجتهدزاده بالبخند تمسخر آمیزی گفت:

- دوست محترم، بیماری ما آدمها، فقط با مرگ تمام می شود؛ مغزهای ما مریض است؛ به عبارت دیگر، این گونه عناصر که ادعای راهنمایی مردم را دارند، آدمهای بیماری هستند. تمام بدبوختیهای ما نیز از اینجا ناشی می شود؛ درست است که با این دختر خیلی مؤدبانه حرف می زند، ولی نمی توان او را متمدن و روشنفکر خواند. زیرا اساساً او چشم دیدن خانمها را ندارد؛ مثل اینکه خانمها با طبیعت او بیگانه اند. خودش

زن دارد اما توجهی به زنش ندارد؛ زیرا، غریزهٔ غیرطبیعی و انحراف جنسی دارد و به همین جهت زن جوان او تاکنون بچه‌دار نشده است.

پرسیدم:

- برای چی؟

- او چهار- پنج پسر جوان، به عنوان مستخدم دارد و هم اکنون هم

یکی از آنها را با خود به زیارت مکه می‌برد؛ او اعمال کثیف خود را حتی در زیارت هم تکرار می‌کند. من این حرفها را به شما... به عنوان اینکه یک ایرانی با شرفی هستید. عرض می‌کنم؛ این حرامزاده همین پسرک را به کربلا و خراسان هم برای زیارت برده است؛ حالا هم به زیارت مکه می‌برد؛ او ما را هم به این سفر مجبور کرده است؛ به ما گفت: «باید برویم توبه کنیم»، با این حرفها ما را به دنبال خودش به بیانهای عربستان می‌کشاند.

وقتی که مشغول این صحبتها بودیم، جوان زیبای ۱۸ ساله در حالی که قیلیانی در دست داشت. وارد اتاق شد و آن را جلوی نصرالله سالم گذاشت.

نصرالله سالم بالحن تشویق آمیز گفت:

- بارک الله حاجی!

مجتهدزاده حرفهای خود را ادامه داد:

- این همان پسرک است. این حرامزاده تاکنون چندین نفر نظری این جوانک را تزد خود نگهداشت و بزرگ کرده؛ وقتی ریش و پشمشان درآمده، رهایشان کرده است.

جوانک هنوز در حضور نصرالله سالم ایستاده بود؛ چشمهای سرخ

نصرالله، مثل پیاله پر از خون، جوانک را می‌نگریست.

بعد از نگاههای متعدد، بالاخره نصرالله سالم اجازه داد تا جوانک برود.

مجتهدزاده دوباره شروع به صحبت کرد:

- دوست عزیز، شما این قبیل رهبران ما را هنوز نمی‌شناسید؛ و

نمی‌دانید از چه قماشی‌اند؛ اکثر آنها به‌این قبیل بیماری‌ها مبتلا هستند.

با تعجب و حیرت پرسیدم:

- آخر و عاقبت این پسر بچه‌های بدبخت چه می‌شود؟

جواب داد:

- آنها بعد از اینکه جوانی و زیبایی خود را با این آدمهای فاسد گذرانندند، وسیله این عناصر ریاکار، به کارهای حکومتی گمارده می‌شوند. مثلاً بنا به توصیه نصرالله سالم، امثال حاجی صمدخان حاکم مراغه- که او هم اخلاقش فاسد است- این جوانکها را به کارهای دولتی می‌گمارد. چراکه خود صمدخان نیز- وقتی که جوان بود و آب و رنگی داشت- پیش پدر نصرالله سالم بزرگ شده و بعداً به وسیله او به کارهای دولتی گماشته شده است. در حال حاضر نام او شجاع‌الدوله است یعنی مظهر شجاعت و شهامت دولت.

حالا شما می‌توانید ملاحظه کیند که دولت ما، این رجال متنفذ ما، مأموران حکومت ما کیانند؛ چطوری بزرگ شده‌اند. این چنین افراد فاسد که در این محیط‌های آلوده به رذالت بزرگ شده‌اند، وقتی وارد کارهای دولتی می‌شوند و به مقام و منصب می‌رسند، همان بلاهایی را که به سرشار آمده به سر جوانهای دیگر می‌آورند. روی همین اصل است که فساد کشور ما را فراگرفته است.

سخنان مجتهدزاده تأثیر عمیقی در من گذاشت؛ با همین احساس در جوابش گفتم:

- شما باید با این اوضاع و احوال نامطلوب مبارزه کنید و در افسای این کارهای ننگین بکوشید و حقایق را به مردم حالی کنید.
مجتهدزاده بازوی مرا گرفت و به حیاط آورد و در یاغچه کوچک
حیاط به گردش پرداختیم. آهسته به من گفت:

- متأسفانه، چند ساعت بعد، از هم جدا خواهیم شد؛ شاید هرگز هم دیگر را ملاقات نکنیم. ما داریم از اینجا می‌رویم. ولی اگر مردم عادی شهرمان ملاتم نمی‌کردن از همین جا بر می‌گشتم و به ایران می‌رفتم؛ و در آنجا با شما می‌بودم. دوست عزیز! ما خبلی مبارزه و فعالیت کرده‌ایم؛ فعالیتهای را که ما کرده‌ایم در ایران هیچ کس نکرده است. چه مبارزه‌ها که نکردم؛ نه از مرگ ترسیدیم و نه از چوبه دار و نه از «خلیلی»^(۱). مارا آقامحمدحسین حاجیوف خیلی خوب می‌شناسند.

این نصرالله سالم بی‌ناموس، بهبهانه همراهی با ما، چند روز است که در منزل آقا محمدحسین اقامت کرده است. اثری مثل «سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ» را مابه وجود آورдیم^(۲). ما بودیم که در ایران فساد اخلاق و بی‌ناموسیها را افشا کردیم. متأسفانه مردم ما، این اثر را به عنوان یک مجموعه فکاهی تلقی کردند؛ چونکه شعور و روحیه سیاسی

۱- «خلیلی» یک نوع آلت شکنجه در زندانهای ایران بوده است. پای زندانی را در آن می‌گذاشتند و قفل می‌کردند تا نتواند راه برود.

۲- در مقدمه کتاب «سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ» صفحه ۹ چنین آمده: «جلد اول و دوم کتاب، نشانی از نویسنده آن به دست نمی‌دهد؛ اما در جلد سوم، نویسنده خود را زین العابدین مراجعت کرده معرفی می‌کند. قبل از انتشار جلد سوم کسانی با کتابیه خود را نویسنده کتاب معرفی می‌کردند.» مترجم

آنها را عناصر فاسدی مثل نصرالله سالم کشته‌اند.
 حرفهای مجتهدزاده، انگار سوزن بود که به قلبم فرورفت و تکانم
 داد. دستهایش را گرفتم بر لبهاش بوسه زدم و گفتم:
 - چه حسن تصادفی؟ چه سفرخوبی؟

یک لحظه، مضامین این سیاحت‌نامه بزرگ را- که خیلی دوستش
 می‌داشم، ولی نویسنده‌گان آن را نمی‌شناختم - از نظر گنرازند؛ اثربی که
 در عین حال انسان را می‌خنداند، به گریه و امی داشت. بی اختیار اشک در
 چشمها یام حلقه زد.
 مجتهدزاده هم گریست و گفت:

سیاحت‌نامه را من و حاج زین‌العابدین مراغه‌ای تألیف کردیم. هزینه
 چاپ آن را در مصر، دونفری از جیب خودمان پرداختیم.

روزنامه پرورش نیز به مدیریت میرزا علی محمدخان کاشانی و با
 کمک و همکاری ما، در مصر منتشر می‌شد^(۱). مقاله‌های
 «حاجی نعمدان» و «مادر دولت» را یکی من و دیگری را حاجی
 زین‌العابدین مراغه‌ای نوشته بود. بالاخره ارادتی مثل اتابک، از انتشار آن
 در ایران ممانعت کردند. میرزا علی محمدخانزاده (کاشانی)، جوان بود و

۱- پرورش روزنامه هفتگی است، که در قاهره (مصر) در اوایل سال ۱۳۱۸ هجری قمری به طبع
 رسیده و تاریخ انتشار شارة نخست آن دهم صفر سال مذکور (نهم زوئن ۱۹۰۱ میلادی) می‌باشد.
 دارنده و نگارنده و مدیر پرورش میرزا علی محمدخان کاشانی... است. پرورش یکی از مهمترین
 روزنامه‌های فارسی اتحت که از لحاظ نفوذ در میان نسل جوان ایرانی، مقام اول را حائز است و
 موجب تبیغ افکار و محرك احساسات توده مردم کشور بوده است... بعضی از مقالات مخصوص
 آن: از قبیل دختر حاجی نعمدان، خواب و خیال مقاله مصاحبه و... سرمتش فصاحت و بلاعث در
 زبان فارسی شمرده می‌شود. (نقل از جلد دوم تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران در دوره مشروطیت-
 تألیف پروفور ادوارد براون- ترجمه مهدلولی عباسی- صفحه ۲۷۲).

تحمل این ضربه را نداشت. از طرفی او مسلول بود و فوت کرد. روزنامه نیز تعطیل شد و همه کارهای ما نیز تیمه تمام ماند. حالا هم خود را به حمایت زده، دنبال این مردک راه افتاده ایم و به مکه می رویم.
خیلی با هم صحبت کردیم. پاسی از شب می گذشت. ما را به سالن دعوت کردند. میس هانا حوصله اش سرفته بود. به من و شیخوف پیشنهاد کرد برویم و گفت:

- حاجی ها فردا صبح باید بروند؛ بنابراین بهتر است استراحت کنند.
اسکندرخان از آقامحمدحسین حاجیوف پرسید:
- فردا چه ساعتی ما باید از اینجا رفع زحمت بکنیم؟ قطار مسافری همه روزه حرکت می کند یا نه؟
حاجیوف جواب داد:
- ساعت هفت صبح فردا باید سوار قطار شویم.
اسکندرخان:

- جناب آقای محمدحسین! شما می دانید برای من و جناب نصرالله سالم، که اینجا را ترک می کنیم، ده میان و صد میان پول مهمی نیست.
ما حاضریم صد میان هم بیشتر پردازیم تا واگون مسافربری دم در خانه بیاید. زیرا رفقن جناب نصرالله سالم تا ایستگاه، باعث زحمت و درد سر ایشان خواهد شد.

با این سخنان، معلوم شد که اسکندرخان تا کنون قطار مسافربری ندیده است.

حاجیوف در پاسخ ایشان گفت:
- این کار ممکن نیست. اگر امکان داشت مطمئن باشید انجام می دادم.

ساعت دوازده شب بود که از همدیگر خدا حافظی کردیم؛
مجتهدزاده تا دم در، ما را مشایعت کرد و یکبار دیگر دستم را فشار داد.

در جلفای ایران

در آن سوی پلی که روی رود ارس ساخته شده، طبق معمول گذشته، مأمورین تفییش گمرک قرار دارند. محمود خان سیاه، مأمور گمرک ایران- باز هم چهار پایه خود را آنجا گذاشت و نشسته بود؛ ولی به کسانی که از مرز می‌گذشتند، اعتنای نداشت؛ عابرین از مرز نیز به او اهمیت نمی‌دادند.

انگار مأمورین گمرک ایران، به جای تفییش مسافرین، وظیفه داشتند فقط آنها را تماشا کنند. آثار استیلای حکومت تزار، تا اعماق وجود مأمورین گمرک رسخ کرده و آنها را با شرایط یک کشور مستملکه هم‌آهنگ ساخته بود.

در شکه‌ای که ما را از جلفای روس به جلفای ایران می‌برد یکراست از روی پل گذشت و کسی هم نپرسید کجا می‌روید. شاید هم کسی جرأت نکرد پرسد.

قیافه ظاهری من مثل خارجی‌ها می‌نمود. دختر آمریکایی هم-که در کنار من نشسته بود- ظاهراً شبیه دختران روسی بود. بنابراین در شکه ما بدون لحظه‌ای توقف از روی پل گذشت. کسی را یارای نزدیک شدن به آن نبود.

هیچ کس جرأت نداشت به عظمت استیلای تزار خلل وارد کند؛ یا دور ویر اتباع تزار پلکد و یا به شرف آنها کوچکترین اهانتی کند. به خاطر اینکه ما تبعه روس نبودیم می‌بایست ویزای ورود می‌گرفتیم؛ به همین منظور، دم در اداره گذرنامه، در شکه را متوقف کردیم. قاعده‌تا آنها وظیفه داشتند ما را بازرسی کنند.

از در شکه پیاده شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم؛ ابتدا با یک مأمور گم-سن و سال گمرک مواجه شدیم؛ او با کرنش و تملق- با عباراتی که سخن‌گویی از روسی و ترکی و فارسی بود- گفت:

- بفرمایید آقا! ما آماده اجرای اوامر تان هستیم.

وارد شدیم؛ اتاق کوچک و کثیف و محقری بود؛ میز تحریری که در گوش اتاق قرار داشت، از یک تخته ساده و زمخت درست شده بود و رویش نیز پوشیده از خاک جلفا بود.

اشیائی که روی میز قرار داشت عبارت بود از یک قلم و دوات شکسته و مهر ویزای دولت ایران.

مأمور جوان اداره گذرنامه، که پشت میز نشسته بود، به محض دیدار ما از جای خود بلند شد و به مأمور گمرک که نسبت به ما خصوع و خشوع می‌کرد، پرخاش کرد و گفت:

- مرد که، مگر شما هیچ شرف و حیاندارید؟

من به او حالی کردم که ما تبعه یا مأمور تزار نیستیم و اضافه کردم:
 - من ایرانی هستم؛ دخترخانم هم آمریکایی است؛ برای ویزای
 گذرنامه آمده‌ایم.

رنگ رویش باز شد؛ سرجایش نشست؛ نگاهی به گذرنامه‌ها
 انداخت؛ آهی کشید؛ ویزا کرد؛ وقتی که گذرنامه‌ها را پس می‌داد انگشت
 خود را روی امضای ژاندارمری تزار گذاشت و گفت:
 - فقط همین یک امضا کافیست؛ شما با این امضا هرجا که
 بخواهید می‌توانید بروید؛ امضای ما مهم نیست.

بیرون آمدیم؛ در چهره تاجرهای ایرانی - که از کنار جاده عبور
 می‌کردند - حالت دیگری به چشم می‌خورد؛ آنها در حال خواندن
 سرودهای جنگی بودند؛ وقتی که یک جوخه سرباز روسی عبور می‌کردند
 فرح و انبساط نگاهش کردند و گفتند:

- اگر دولت تزار نبود، از خیلی وقتها پیش پوست ما را کنده بودند.
 - کم کم تجارت دارد رونق می‌گیرد.

- باید هم همین طور باشد؛ خود یها فایده‌ای ندارند.
 - برو بابا، وطن یعنی چه؟ استقلال یعنی چه؟ اینها برای ما نان و
 آب نمی‌شود.

از این گفتگوها زیاد می‌شنیدم. افکار و عقاید خردۀ بورژوازی
 رنگ و بوی روسی به خود گرفته بود. آنها خودشان را در آغوش قدرت
 و استیلای تزار رها کرده و حتی شکل و قیافه خود را نیز عوض کرده -
 بودند؛ بدون توجه به گرمای تابستان، کت و شلوار و پیراهن یقه‌دار
 پوشیده و پالتوهای خود را در دست گرفته بودند.

وقتی نگاهم به عبارات دفترچه یادداشت کوچک میس هانا افتاد
به یاد سخنان او افتادم که می گفت: «سه روز اول را در ایران به کارهای
خیریه خواهم پرداخت و با سیاست هم کاری نخواهم داشت.» و یقین
کردم که سیاست تزار در ایران کاملاً مورد توجه آمریکاییهاست.
در هر قدم به رأی العین می شد دید کسانی را که جشن گرفته بودند؛
زیرا آنها زیر چتر حمایت مالی بانک استقراضی روس قرار داشتند و با
پشتیبانی ژاندارمری تزار، دهقانان ایرانی را با خیال راحت غارت
می کردند.

در جاده شوشه، صحبت یک تاجر ایرانی را با سرجوخه روسی
می شنیدم. او نمی توانست به خوبی روسی حرف بزند؛ ولی من می توانستم
حدس بزنم که او چه می خواست بگوید.

سرجوخه، جوان و خیلی سرحال و تنومند بود. از درشکه چی
هویت مرد تاجر را پرسیدم معلوم شد حاجی سلمان از تاجرهای روستای
داران است.

صحبتهای آنها خیلی جالب بود. حاجی سلمان با روسی دست و
پا شکسته ای می گفت:

پادشاه شما پادشاه خیلی بزرگی است. من گفتم که از تو خیلی
خوش می آید؛ تو آدم خوبی هستی.

او ضمن ادای این سخنان، با دست، چانه و صورت سرجوخه را
نوازش کرد و ادامه داد:
- ملت شما جنش خیلی خراب است.

با شنیدن این حرفها، سرجوخه روسی سیلی مسحکمی به صورت

حاجی سلمان زد که کلاهش بر زمین افتاد.

- او التحاس می کرد و تند - تند می گفت:

من که حرف بدی نزدم؛ چرا میزنسی؟

ولی سرچوخه روسی یقه او را گرفته بود و داد می زد:

جنس پدرت خراب است؛ پدرسگ!

بعد، او را، کشان کشان می خواست با خود به منطقه نامعلومی ببرد.

عدد زیادی در آنجا جمع شده بودند؛ همه آنها دانسته و ندانسته-

به حاجی سلمان بد و بیراه می گفتند و سعی داشتند سرچوخه را آرام کنند.

ما، در آنجا توقف نکردیم؛ داخل درشکه نشستیم و از آن پیاده

نشدیم؛ ولی صحنه‌ای که دیده بودم خونم را به جوش آوردۀ بود؛ ساکت

بودم، و حرفی نمی زدم.

میس هانا پرسید:

- کجا باید پیاده شویم؟

در جوابش گفتم:

- در اینجا هتل مناسبی که آدم بتواند با خیال راحت در آن اقامت

کند، وجود ندارد؛ حالا جلفا به شکل فرارگاه نظامی درآمده است.

- پس چه باید بکنیم؟

- باید در منزل یکی از آشنایان مان اقامت کنیم.

- این کار فقط برای شما مقدور است. من که آشنای در این شهر

ندارم چگونه می توانم به خانه کسی که نمی شناسم بروم؟

او منتظر بود جواب قانع کننده‌ای در جهت تأمین محل اقامت او

در جلفا بدهم؛ بنابراین گفتم:

- شما همراه کسی هستید که با آنها از تزدیک آشناست؟ و همین
کافیست.

درشکه ما دم در منزل رئیس اداره پست و تلگراف ایستاد؛
مستخدمین و پسرانش به در خانه آمدند و از دیدن من خوشحال شدند.
بار و بنة ما را از درشکه برداشت به خانه بردندا! بچه‌ها برای اینکه
به مادرشان اطلاع دهند، از پله‌ها بالا رفته‌اند. در این هنگام تصادقی پیش
آمد و آن عبارت بود از بازگشت موقت آمیز دوستم، رئیس پست از
شکار؛ که دم در، با هم مواجه شدیم. از پله‌ها که بالا می‌رفتیم با هم
روبوسی کردیم. میس‌هانا را به ایشان معرفی کردم. به اتفاق هم بالا رفتم.
خانم او تا مرا با دختر آمریکایی دید، خنده‌ید و دختر را با گشاده‌روی و
احترام پنیرفت و او را به اتفاق خودش برد تا سر و صورتش را تمیز و
توالت خود را تجدید کند. من معنای خنده خانم را فهمیدم و به دوستم
گفتمن:

- همسر شما با خنده خود، لابد می‌گوید: «این آشنای ما هم، هر بار
با یک دختر به این خانه می‌آید».

دوستم نیز حرفهای مرا تصدیق کرد و گفت:

- خانم من به نینا خیلی علاقه پیدا کرده بود و حالا که شمارا با یک
دختر خانم دیگر می‌بیند حق دارد بخندد و دچار شک و تردید شود؛
چون او خبر ندارد که ما چه کارها می‌کنیم و مقاصد اصلی ما چیست؟

مدعوین همگی در انتظار خوردن کباب گوشت شکار بودند؛
مهمانها چند گروه شده بودند؛ هر کدام درباره مسائل مختلف بحث

می کردند؛ مسائل سیاسی اساس عده این صحبتها بود.
یکی از حاضرین، استیلای روس را بر ایران، موقفی خوانده،
می گفت:

- روزنامه «منچستر گاردنی»، که یک نسخه از آن را من دارم،
دخلت روس و انگلیس را در امور داخلی ایران، مغایر با مقاوله نامه سال
۱۹۰۷ فلمداد کرده و سیاست سلطه جویانه آنها را مورد بازخواست قرار
داده است.

نام این شخص- که امیدوار و خوشحال بود بزودی ایران از زیر
سلطه تزار رهایی خواهد یافت- میرزا حسن خان بود.^(۱)

- یکی دیگر از حاضرین می گفت:

- «دیلی نیون» و چند روزنامه موسیالیست دیگر، به تجاوز روسها
به ایران، به طور جدی حمله کردند. امید نجات روزبروز بیشتر می شود.
ملتی که راه به دست آوردن آزادی را شناخته، ممکن نیست اسیرش کرد.
علاوه بر آن جناب سایین سفیر روس و جناب بار کلی سفیر انگلیس،
به محمدعلی شاه قول قطعی داده اند که به محض استقرار آرامش در
کشور، نیروهای تزار، خاک وطن ما را ترک کنند.

جوانی که این حرفها را می زد و ظاهرآ قول و قرار سفرای روس و
انگلیس را باور کرده بود، نامش رستم خان بود.^(۲)

۱- میرزا حسن خان، فرزند میرزا مهدی شکوهی شاعر معروف مراغه است.

۲- رستم خان فرزند میرزا علی قلی خان اختر بود. علی قلی خان در سال ۱۸۹۰ در استانبول
روزنامه اختر را به زبان فارسی منتشر می کرد. او در تبیین مظفر الدین شاه را فریب داد و سازمان پلیس
محفی تأسیس کرد و در عن حال با روزنامه مخفی الاتشار به نام «شب نامه»- که علیه خاندان قاجار
منتشر می شده همکاری داشت.

مرد سیاه چردهای به همه اینها اعتراض می‌کرد و او هم همان میرزا محمودخان سیاه بود که کنار پل ارس می‌نشست و مسافرین را زیر نظر می‌گرفت؛ او می‌گفت:

- به خاطر کسب آزادی، نباید کمکهای دیگران را باور کنیم؛ هر دولتی که ادعای طرفداری از ما را داشته باشد، حتماً مقاصدی هم دارد. این گونه مقاصد هرگز نمی‌تواند به سود مردم میهین ما باشد. ما باید نیروهایمان را مشکل و آماده کنیم و فقط از مبارزات خودمان امید نجات داشته باشیم. نباید به وجود تضاد و دشمنی بین دول سرمایه‌دار زیاد امیدوار و دلخوش بود. آنها برای تقسیم کردن لقمه چربی مثل ایران همیشه می‌توانند با هم‌دیگر سازش و توافق کنند؛ همین توافق انگلیس و روس برای دخالت در امور داخلی ایران صحت حرفهای مرا اثبات می‌کند.

بعد از سخنان میرزا محمودخان، دامنه صحبتها به تبریز کشیده شد:

- فرقا زیها گذاشتند و رفتند.

- از خودیها نیز خبری نداریم.

- باقرخان، ستارخان، تقی‌زاده، حسین‌باگبان^(۱) هم در کنسولگری عثمانی هستند.

۱- ظاهراً نویندۀ سترم، نام حسین‌باگبان را اشتباهی جزو متحصّنین قلمداد کرده است. زیرا موقع تحصّن ستارخان و همراهاش در شهیدرخانه عثمانی، حسین‌باگبان زنده نبود. بلکه آن را در مرد دلیر، در ۱۵ رمضان ۱۳۲۶ هجری قمری، در جنگ با ضدانقلاب محله دوهچی، در یکی از کوچه‌های سرخاب، از ناحیه سر، هدف تیر افراد شجاع نظام قرار گرفته و کشته شد؛ در صورتیکه ستارخان و سایر رهبران انقلاب، در اوایل جمادی اولی ۱۳۲۷ هجری قمری، در شهیدرخانه عثمانی متحصّن شدند. در ضمن تقی‌زاده تحصّن خود را در شهیدرخانه، طی سخرانی-در دوره کهولت در تهران- تکلیب کرده است. مترجم

- انگلکنیها- که داعیه آزادیخواهی داشتند- درهای کنسولگری را بهروی آزادیخواهان بستند و حاضر نشدند کسی را به کنسولگری راه دهنده و یا از کسی حمایت کنند.

از این صحبتها فهمیدم که ستارخان فعلاً تحت الحماية عثمانیهاست؛ ولی این موضوع نمی‌توانست موجب اطمینان و آرامش خاطر من باشد؛ زیرا عثمانیها نفوذ و قدرت کافی نداشتند و ممکن بود در مقابل خواستهای روس و انگلیس تسلیم شده ستارخان را تحويل دهنده، و یا روسها با کمال وفاحت و پررویی وارد کنسولگری عثمانی شده ستارخان را بهزور با خود ببرند.

در این گفتگوها صحبت از ورود سربازان و مأموران تزار- بهبهانه پیدا کردن سلاح- به خانه‌های مردم بود که مرتکب اعمال بی‌شرمانه می‌شدند، مجال نبود تا به حرفاوی که گروههای دیگر می‌زدند گوش کنم. خودما جمع کوچکی بودیم که از امیرحشمت و برادرش میرزا ابوالقاسم خان، میرزا محمدخان و مدیر پست و تلگراف تشکیل شده بود.

امیر حشمت با قیافه سبزه و صورت لاغر و رگهای کلفت روی پیشانی اش، در حالیکه مردمک چشمهاش از شدت خشم می‌لرزید، گفت:

- برای کوییدن دشمنان خارجی و طرد سیاستهای تجاوزکار و بی‌شرمانه آنها، لازم است مردم عصیان کنند و دست به قیام مسلحانه بزنند.

سفره ناهار حاضر شد. مهمانها به سر سفره دعوت شدند. صحبتها

قطع شد.

همسر خان بهاتفاق میس‌هانا سر سفره آمدند. خبری که سر سفره شنیدیم پیش از من، میس‌هانا را دچار تشویش و نگرانی کرد.
مستخدم خان، یک برگ امریه ژنرال اسنارسکی سرفرماندهی قوای اشغالگر را با خود آورده بود.
متن امریه چنین بود

شهر تبریز و سایر شهرهای آذربایجان، که در مسیر راه تبریز قرار دارند، در حالت جنگ هستند؛ تهیه لیست اسامی اهالی ساکنین این شهرها شروع شده است. بنابراین موقتاً حرکت مسافران در این راهها ممنوع می‌شود. تا اطلاع ثانوی از ورود افراد به شهر تبریز و سایر شهرها جلوگیری خواهد شد.
سرفرماندهی نیروهای اعزامی به آذربایجان، اسنارسکی

۱۹۰۹ ژوئیه ۱۴

این خبر خوبی نبود. از تنظیم صورت اسامی ساکنین شهرها، ژاندارمهای تزار مقاصد دیگری داشتند.
اسامی کسانی که در انقلاب شرکت کرده، علیه سیاست تزار فعالیت داشتند در اختیار اسنارسکی بود. او بهبهانه سرشماری می‌خواست همه آنها را در اختیار خود بگیرد. ما دو راه پیشتر نداشتیم. یا باید در جلفای ایران می‌ماندیم و گرما و گرد و غبار آنجا را تحمل می‌کردیم و یا به جلفای روسیه برمی‌گشیم.

من در فکر برگشت به جلفای روسیه نبودم؛ زیرا در کارگذرنامه ام در دسرهای جدیدی پیش می‌آمد. مسئله دخترخانم نیز دشوارتر می‌شد.

با وجود اینکه به او توصیه کردم در فرصت مناسب در این باره فکر کنیم، ولی آرام نمی‌گرفت:

- من بی سرپرست و سرگردان ماندم و از بین خواهم رفت.
می خواست گریه کند.

سعی کردم او را دلداری دهم؛ گفتم:

- شما به هیچ وجه بی سرپرست و بی یار و یاور نیستید. برای آرامش خاطرتان همه گونه کمک و یاری از من ساخته است.

دختر چشمهاخود را به من دوخته بود و برای نجات خویش، با نگاهایش از من یاری می‌طلبید.
رفیق علی اکبر گفت:

- دخترخانم جان نترسید؛ آبادی ما در این نزدیکیهایست. اتفاقهای خوب، آب و هوای تمیز و وسائل کافی برای استراحت داریم.

او می‌کوشید دختر را آرام کند ولی ظاهرآ، دختر آرام بشو نبود:
اعضای میسیون اعزامی، در تبریز هستند ولی من در اینجا

مانده‌ام؛ آنها غم و غصه‌ای ندارند؛ به اندازه کافی پول در اختیارشان هست و می‌توانند همه گونه کمک دیگر از کنسولگری بگیرند. ولی کار من زار است. پولهایم تمام خواهد شد. خودم هم در بیابانها، آواره خواهم ماند؛ چه سرنوشتی در پیش دارم؟ چه کار کنم؟ نمی‌دانم.

او با چشمهاخود را نگران خود، به کارد و چنگالی که در دست داشت، خیره شده بود.

- لازم نیست این حرفها را بزنید؛ اولاً این پیش آمد ناشی از اراده خود ما نیست؛ خواست اشغالگران تزار است؛ ثانیاً فکر پول و این جور

چیزهارا اصلاً نکنید. اگر من تاجر خیلی ثروتمند هم نباشم لااقل آنقدرها اعتبار و امکان دارم که بتوانم سالها خرج زندگی خودم و شما را تأمین کنم؛ ما هر کجا باشیم می‌توانیم پیش دوستان و آشنایانمان مثل مهمانان عزیز و محترم زندگی کنیم. ثالثاً پیش من به اندازه کافی پول هست که می‌تواند مخارج زندگیمان را ماهها تکافو کند، با پول خودمان هم می‌توانیم زندگی کنیم. اصلاً فکرش را نکنید، شما در امن و امان هستید و وسائل رفاه شما از هر لحظه تأمین است.

این حرفهای من که با اعتماد به نفس و اطمینان زیاد ادا شد، در میس‌هانا اثر کرد و قیافه گرفته و غمگینش رفته رفته باز شد.

بهسوی بیلاقات‌لیوارجان

هوای جلفاء، بی‌نهایت گرم و زندگی کردن و حتی نفس کشیدن در آن دشوار بود. مخصوصاً برای کسانی که به‌این‌گونه آب و هوا عادت نداشتند، مثل جهنم تحمل ناپذیر می‌نمود. گرد و غبار هوا بیش از گرما انسان را آزار می‌داد. این مرکز تجارت-که در آن کاروانها با هزاران در شکه و ارابه جمع شده بودند- در روزهای باد و طوفانی، در میان ابرهای تیره و نار و گرد و خاک پوشیده می‌شد.

با صلاح‌دید دوستم رئیس پست، قرار شد تا روزی که راهها باز می‌شود به بیلاقات لیوارجان نقل مکان کنیم.

آنجا منطقه کوهستانی و پر از باغات سبز و خرم بود. با داشتن چشمه‌های خنک و بنای‌های زیبا، به‌یک شهر کوچک شباهت داشت. مانندن من هم در جلفا خالی از خطر نبود.

بنابراین نصیم خود را مبنی بر رفتن به بیلاقات لیوارجان، با

میس‌هانا در میان گذاشتیم. او گفت:

- من بدون شمانمی‌توانم در آنجا باشم.

جواب دادم:

- من هم با شما خواهم آمد. خانواده دوستم و همچنین رفیق علی‌اکبر هم به آنجا خواهند آمد. قول می‌دهم زندگی سالم و بی‌درد سری داشته باشید و راضی شوید.

توضیحات بیشتری هم دادم؛ سعی کردم فانعش کنم؛ یک قطره اشک در گوشۀ مردمک آبی و لرزان چشمهاش حلقه زد و روی پراهن ابریشمی آبی او چکید و پختن شد؛ گفت:

- من به شما اعتماد دارم؛ مرد بالاراده‌ای هستید؛ می‌دانم بیش از خودتان به فکر منید. از اینهمه لطف و محبت شما خجالت زده‌ام؛ چون نخواهم توانست اینهمه خوبیهای شما را هرگز جبران کنم. متنه‌اگر یک آرزو داشته باشم این است که دوستی ما در آینده هم ادامه داشته و همیشگی باشد.

پس از ادای این سخنان، دستهای مرا گرفت و فشار داد؛ گرمی دستهایش برای من خیلی از حرفاها را که نمی‌شد بر زبان آورد بازگو کرد.

به دوستم و خانم ایشان خبر دادم که میس‌هانا مایل است که به یلاق لیوارجان برود. آنها هم خیلی خوشحال شدند.

به تدارک بیشتر احتیاج نداشتم. دوستم یک درشكه داشت؛ لازم بود دو درشكه دیگر نیز کرایه کنیم. به همین منظور وارد کاروانسرایی شدیم. به محض ورود صدایی را که به آهنگ حجاز قرآن تلاوت

می کرد، شنیدم؛ تعجب کردم؛ در جایی که صدای شیهه اسپها، عرعر الاغها، جار و جنجال سورچیهای ارابه و درشکه در هم آمیخته است، شایسته نیست که قرآن تلاوت شود. با کنجکاوی به طرف قاری رفتم. با شکفتی دیدم که او، حاجی سلمان، یعنی همان کسی است که سرجوخه روسی دیروز کتکش می زد. بلای را که دیروز به سر این حاجی آمده بود برای دوستم تعریف کردم؛ گفت:

- این حاجی سلمان ساکن روستای داران، نزدیک جلفاست؛ از جاسوسان تزار است. این ملعون، خدمتگزار مالکین تبعه تزار است که شهر علمدار را تبول خود کرده‌اند؛ او هر روز، بعد از نماز یک جزو قرآن می خواند. امثال این جاسوسها را در هرجا می توانی بینی، که ظاهرآ خود را مؤمن جا می زند.

در حال حاضر، کسانی را که می بینی کلاه کاسکت گذاشته و کت و شلوار و پراهن یقه دار پوشیده‌اند، همان تاجرهايی هستند که تا بیست روز پیش لباده و عبا می پوشیدند و ریش خود را حنا می بستند؛ انگشتی عقیق و تسبیح در دست داشتند؛ اگر چند روز دیگر پای انگلیسها به این سرزمین برسد آمده‌اند کلاه سیندلر انگلیسی بگذارند و پیپ به دهن بگیرند.

در جوابش گفتم:

- اینها مردمانی متملق و مثل میمون مقلد هستند. این تقلید را فرهنگ جامعه عقب‌مانده و نیز بعضی از رهبرانشان به‌اینها یاد داده‌اند. درشکه‌ها را کرایه کردیم. قبل از اینکه آفتاب سربزند و هوای گرم شود باید از جلفا بیرون می آمدیم.

در یکی از درشکه‌ها، دوستم با همسرش و در دیگری بچه‌ها و مستخدمش و در سومی هم من و میس‌هانان نشستیم و به راه افتادیم. رفیق علی‌اکبر، صبح زود به آبادی شجاع رفته بود. این آبادی در مسیر راه ما فرار داشت و قرار بود ناھار را مهمان علی‌اکبر باشیم. درشکه ما جلوتر از همه می‌رفت. دختر در حالی که به دستهای ظریف خود می‌نگریست، گفت:

- اگر من به شما برخورد نکرده بودم، چه می‌شد؟ حتی فکرش را نمی‌توانم بکنم. من سفر ایران را تا این اندازه پر در درس نمی‌دانستم.

جواب دادم:

- فکر می‌کنم اگر به جای من کس دیگری هم بود جز عزت و احترام نسبت به یک دختر متمدن، کار دیگری نمی‌کرد.

- درست؛ ولی اگر احیاناً همچون آدمی هم پیدا می‌شد باز مثل شما نبود.

چرا نبود؟

- برای اینکه شما غیر از دیگران هستید. همه شما را دوست دارند و احترام می‌گذارند؛ من روز اول متوجه این نکته شدم؛ به همین علت، من هم برای شما ارزش و احترام قایلم؛ به طوریکه تاکنون برای هیچ کس، این قدر ارزش قابل نبودم و در آینده هم قابل نخواهم شد؛ قسم می‌خورم؛ ولی متأسفانه، نه من شرقی هستم و نه شما آمریکایی.

بعد از ادای این سخنان، دختر باز هم به فکر فرورفت؛ خندهیدم و گفتم:

- لژومی ندارد متأسف باشید. حالا که هر دو نفرمان در

مشرق زمین هستیم.

با شرمساری گفت:

- به نظرم زیاد هم تفاوت سنی نداریم.

- بله؛ اتفاقاً این هم از حسن تصادف است.

بعد از این صحبتها به فکر فرورفتم. چند ماه پیش، این راه را بانيا رفته بودم؛ حالا او در چه وضعی به سر می‌برد؟ چگونه زندگی می‌کرد؟ آیا بلایی بر سرش نیامده؟ در این صورت، مسبب آن من هستم. علاوه بر آن، درباره دلبستگی دختر آمریکایی نسبت به خودم فکر می‌کردم. باز هم خودم را مسئول بدبهختیهای احتمالی و سرگردانی او در این راهها می‌دانستم. اگر من به فکر استفاده در مقاصد سیاسی از این دختر آمریکایی و لزوم پیگیری این کار در تبریز نیافتاده بودم و او را در روز در جلفا معطل نکرده بودم، حالا در تبریز بود و رنج مسافرت این راههای دور و دراز را تحمل نمی‌کرد.

میس‌هانا از تفکر زیاد من، دچار تردید شد و پرسید:

- از حرفهای من رنجیده خاطر شدید؟

- از کدام حرفهایتان؟

- شاید ندانسته حرفهایی زده و شمارا دلگیر کرده‌ام.

- خیر؛ از شما جز صمیمت و صفاتی باطن چیزی نمی‌بینم؛

حرفهایتان هم خیلی عادی است.

دختر اعتراض کرد و گفت:

- حرفهای من زیاد هم عادی نیست. و از اعمق قلب و روحم

برمی‌خیزد؛ این حرفها، مثل کلماتی است که روی انگشت‌تری حک شده

باشد؛ بنابراین خاطرة آن، هرگز از قلبم زدوده نخواهد شد؛ حیف که شما
آمریکایی نیستید؛ حیف...!

چنین وانمود کردم که حرفهای آخری او را نشنیده‌ام؛ باز هم به یاد
نینا افتادم؛ زندگی آرام او را در تبریز من بهم زده و او را به فعالیتهای
سیاسی و ادار کرده بودم و در نتیجه می‌ترسیدم با بدمعنیهای جدیدی در
این راه مواجه شده باشد.

ادامه سکوت ما، در داخل درشکه صلاح نبود؛ احتمال داشت
میس‌هانا آن را حمل بر بی اعتمایی من بکنند؛ بنابراین پرسیدم:
- پدرتان زنده است؟

- بلی، زنده است؛ او شرق‌شناس است.

- مادرتان هم زنده است؟

- بلی، هنوز هم جوان است و من بچه اول او هستم؛ به همین جهت
مرا بی‌اندازه دوست دارد.

- اگر شما را خیلی دوست دارند، چطور راضی شده‌اند به‌این سفر
دور و دراز و خطرناک بروید؟
با تعجب، نگاهم کرد و گفت:

- برای این راضی شده‌اند که مرا خیلی دوست دارند؛ آنها
می‌کوشند این مسافرت و تجرب من به نتایج مثبتی متنه شود. من
دانشکده شرق‌شناسی را تمام کرده‌ام و برای گذراندن دوره عملی و کسب
تجربه، سفر به کشورهای شرقی را انتخاب کرده‌ام.

سؤال کردم:

- سفر شما از نظر دولت آمریکا، اهمیت خاصی دارد؟

دختر، نگاه معنی داری به من کرد و جواب داد:

- می‌دانم که منظورتان از این سؤال چیست؟ حدس شما درست است؛ متها، آنچه درباره سیاست استعمارگرانه روس- انگلیس واقعیت دارد، درباره آمریکا صدق نمی‌کند.

- برای چه صدق نمی‌کند؟

دست خود را روی دست من گذاشت و ادامه داد:

- برای مستعمره کردن یک کشور، باید ابتدا با عادات و رسوم، دین و عقاید و مسلکهای گوناگون مردم آن کشور آشنا شد؛ اوضاع و احوال و روحیات آنان را بررسی کرد؛ چگونگی تأثیر ایدئولوژیها را روی توده‌ها تحقیق کرد؛ براساس این معلومات است که برنامه‌های استعماری در آن کشور تدوین و پیاده می‌شود. اما این اصول، برای هر دولت و یا هر استعمارگر، در همه جا قابل اجرا نیست. مستعمره کردن فقط از راه شناخت یک کشور یا یک ملت کافی نیست؛ زیرا موقعیت جغرافیائی و خصوصیات نژادی در کار استعمارگر نقش مهم بازی می‌کند. برای آمریکا، اتخاذ سیاست استعمارگری در ایران، به خاطر همین دو اصل، امکان پذیر نیست.

- در این صورت، سفر شما به ایران، برای دولت آمریکا چه اهمیتی

می‌تواند داشته باشد؟

- سفر من، هم برای دولت آمریکا و هم ایران حائز اهمیت است؛ قبل‌آگفتم که ما کاری به مسائل سیاسی نداریم؛ ولی حالا ناخودآگاه در لابالی صحبت‌های مان، نکات باریک سیاسی وجود دارد.

- به نظر من، هیچ مسئله سیاسی در این صحبت‌ها نیست؛ ما فقط

داریم صمیمانه با هم حرف می‌زنیم؛ اینجا نه جلسه سخنرانی است نه میتینگ؛ و نه اتاق بحث فرهنگستان علمی.
خندید و گفت:

- شما که از صمیمیت حرف می‌زنید، آیا واقعاً به صمیمیت ایمان دارید؟

- وجود آن قول می‌دهم، این آشنایی، هرقدر ادامه داشته باشد،
صمیمیت‌مان نیز بیشتر خواهد شد و این دوستی استحکام خواهد یافت.
دخترخانم مختصری فکر کرد و پس گفت:

- فعالیتهای دول آمریکا و آلمان در ایران، گو اینکه به نفع این دو دولت خارجی است ولی برای خود ایران نیز خالی از فایده نیست؛ دولت آلمان علیه منافع سیاسی روسیه، در ایران فعالیت می‌کند؛ دولت روسیه می‌خواهد از ایران امتیازاتی بگیرد؛ دولت آلمان با شرایط بهتری مشتری این امتیازات است؛ در نتیجه، اگر ایران بخواهد امتیازاتی هم به روسیه واگذار کند می‌تواند با شرایط بهتری معامله کند؛ چون روسیه در مقابل خود رقیبی مثل آلمان دارد و ناچار است کوتاه بیاید. بدینظریق، تاحدودی از سنگینی باری که روسیه می‌خواهد به گردن ایران تحمیل کند کاسته می‌شود.

آمریکا هم، برای ایران ضرری ندارد. آلمان و آمریکا- هردو- در ایران سیاستی را دنبال می‌کنند که انگلستان و روسیه را وادارند تا از منافع خود در ایران، اندکی چشم پوشند. و در هر حال، این رویه، فایده‌هایی نیز برای خود ایران دربر دارد.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اینها نیز در اصل استعمارگر هستند.

جواب داد:

- درست است؛ اما سرمایه‌داران آمریکا و آلمان استعمارگر هم باشند مثل استعمارگران روسیه و انگلیس حرص و آزمند نیستند.

هدف سیاست جهانگشایی آلمان در ترکیه، قطع نفوذ و استیلای انگلستان در شرق است. آلمان راه آهن بغداد را لازم دارد. آلمان نمی‌تواند از روسیه و افغانستان بگذرد و وارد هندوستان شود. برای آن دولت، تحقق این هدف از طریق راه آهن بغداد عملی تر است؛ به وسیله این راه آهن، نیروهای آلمانی، بدون دادن نلفات، می‌توانند دروازه‌های هندوستان را بکوبند.

دخلخانم حرفهای خود را تمام کرد و ساكت شد. متظر بود که من جواب بدhem؛ اما چون به آبادی شجاع نزدیک شده بودیم، نمی‌توانستم جواب مفصل بدhem. با این حال، گفتم:

- صحیح است دخلخانم! اگر آلمان از طریق خاک ترکیه به هندوستان لشگرکشی کند، آن وقت، ترکیه در چه وضعی فرار می‌گیرد؟ در این باره هم باید فکر کنید. وقتی ناپلئون از خاک آلمان گذشت و به روسیه رفت، آلمان گرفتار چه وضع فلاکت باری شد؟ وقتی هم که آلمان بخواهد از ترکیه بگذرد و به هندوستان برود، ترکیه نیز همان وضعیت را خواهد داشت.

چهار نفر سوار، از رو به رو می‌آمدند. گفتگوی ماقطع شد؛ سواران آمدند و رسیدند. رفیق علی اکبر با پسر عموهایش به پیشواز ما آمده بودند.

وارد آبادی شجاع شدیم. دم در خانه دو طبقه رفیق علی‌اکبر، از درشکه پیاده شدیم. هوا خنک بود. نسیم ملایمی می‌وزید. دست و صورتمان را شستیم. کم‌کم گرمای جلفا را به دست فراموشی می‌سپردیم.

طبق رسوم و عادات محلی، صاحبخانه در تدارک آماده کردن وسایل شستشوی پاهای مهمانان بود.

میس‌هانا راضی به‌این زحمت نبود؛ گفتم:

- این یک رسم محلی است و هر کس آن را مراعات نکند بمثابة تحقیر صاحبخانه و حتی توهین نسبت به او تلقی می‌شود.
پاهای میس‌هانا رازن جوان رفیق علی‌اکبر و پاهای مرا زنی که سراپا لباس سیاه ماتم پوشیده بود، می‌شدست.

من او را شناختم؛ زن خدا ایام رفیق حق‌وردي بود. این لباسهای سیاه مرا به‌یاد اولین قیام دهقانان در ایران و رهبر آن- که به‌دست خائین خفه شد- انداخت. نتوانستم خودداری کنم؛ به‌گرایه افتادم. زن رفیق حقو ردی نیز شروع به‌گرایه کرد. اشک چشمهاش با آب ظرفی که در دست داشت، درآمیخت و به‌لگن ریخت. از دیدن این منظره، مهمانان و حاضران در اتاق گریستند. ایوان خانه به‌ماتمکده مبدل شده بود.

میس‌هانا نیز- با وجود اینکه از ماجرا خبر نداشت- از نساراحتی، اشکش سرازیر شد و پرسید:
- تو را خدا چه مصیبیتی روی داده؟، به‌من بگویید...! آیا بدبحتی تازه‌ای پیش آمده؟

با حوله‌ای که در دست داشتم صورتم را پاک کرده وارد اتاق

شدم. میس هاتا هم پشت سر من آمد؛ با التماس گفت:

- بگویید چه حادثه‌ای پیش آمده؟

در جواب اش گفتم:

- دختر خانم جان! خوب گوش کنید در دسامبر سال ۱۹۰۸، در

جلفای ایران قیام بزرگ دهقانی برپاشد که اولین قیام دهقانی در آذربایجان ایران به شمار می‌رود. قیام علیه مالک ستمکاری بود که شهر جلفا و آبادی شجاع- که اکنون ما در آنجا هستیم- و در جوار آن، شهر گر- گر و قریب پنجاه پارچه ده، به او تعلق داشت؛ او تبعه تزار بود و به اصول و مقررات محلی اعتنایی نداشت. هفتاد درصد کل محصول دهقانان را به نام بهره مالکانه به زور از دستشان می‌گرفت و آنها را به روز سیاه و فقر و گدایی می‌انداخت. در این اواخر هم، با زورگویی به حکومت ایران، در فکر تصاحب شهر علمدار است- که در این نزدیکی ها فرار دارد. زنی که لباس سیاه پوشیده شوهرش به نام حقوقدی، رهبر قیام معروف این سرزمین بود؛ او علیه اربابها، قیام مسلحانه بزرگی را ترتیب داد. با وجود اینکه درس نخوانده بود سازمان دهنده بزرگی بود و توانست به دهقانان- که مالک را خدا تصور می‌کردند و جرأت کوچکترین سرپیچی از اوامر او را نداشتند- واقعیتها را بقولاند و آنها را برای مبارزه مشکل سازد. در ماه دسامبر، به منظور جلوگیری از جنبش دهقانان، اربابها از تبریز به جلفا آمدند. اما حقوقدی- که در رأس قیام قرار داشت- به هیچ وجه حاضر به سازش نبود. در اثنای مذاکرات برای حل اختلافات، آقا رضا، برادر گنجه‌ای- که مالک اصلی دهات و تبعه تزار

روسیه بود. حقوق‌دی را کشت.^(۱)

دخترخانم! در ایران از این‌گونه حوادث و ماجراها خیلی زیاد است. من فقط یکی را برای شما تعریف کرم. در حال حاضر، عوامل گردن کلفت همان مالک، مزاحم خانواده حقوق‌دی هستند و راحتشان نمی‌گذارند.

رفیق علی‌اکبر، به‌حاطر اینکه پسر عمومی حقوق‌دی است تحت تعقیب آنهاست. حتی قوم و خویشان نزدیک ایشان، به‌نام حاجی حسین، مشهدی تقی و سایرین از جاسوسهای ارباب هستند.^(۲) بعد از این صحبتها، میس‌هانا، بدقت سراپایی مرا برآنداز کرد و گفت:

- مطمئن باشید نه شما یک ایرانی معمولی هستید و نه من یک دختر ساده آمریکایی.

جوابش دادم:

- آینده همه چیز را روشن خواهد کرد.

البته متوجه منظور دختر بودم. بنابراین ادامه دادم:

- اکنون پنج روز است که با هم آشنا شده‌ایم و این مدت برای آشناشی دو جوان خیلی کم است.

ضمن این صحبتها، بازوی او را گرفتم و به اتفاق بهایوان آمدیم؛

۱- واسطه این ملاقات و مذاکره، حاجی جلیل نایابنده مرند در انجمان بود که به حقوق‌دی توصیه کرده بود بدون اسلحه در جلسه حاضر شود و ترور او نیز به‌حاطر همین وساطت و توصیه بود.

مترجم

۲- در جنگ جهانی اول، عشانی‌ها که وارد ایران شدند بنایه تحریک هسان گنجه‌ایها و جاسوسان آنها (مشهدی تقی و حاجی حسین) رفیق علی‌اکبر را دستگیر و زندانی کردند و در شهر خوی به‌نام «بلشویک»، دار زدند.

در حیاط، گوسفند کشته بودند؛ سماور آماده شده بود؛ اما میل چایی خوردن نداشتیم. همه دلشان می خواست آب خنک بخورند. به همین منظور، یک ظرف بزرگ دوغ پر از یخ، روی میز گذاشته شده بود.

میس هانا از رفیق علی اکبر پرسید:

- این چیست؟

- دوغ خنک است؛ در تابستان ماخبلی کم آب می خوریم.

- یخ ضرر ندارد؟

- یخ را درون دوغ نینداختیم؛ دوغ را درون یخ گذاشته ایم تا خنک شود.

- از کجا یخ تهیه می کنید؟

- از لیوارجان می آورند؛ همان جایی که می خواهیم برویم؛ حتی یخهایی را که در جلفا بود از همان جا می آورند.

میس هانا از دوغ خیلی خوش آمد؛ ولی همسر دوستم نگذاشت بیش از یک لیوان بخورد؛ چون معتقد بود او هنوز به دوغ خوردن عادت نکرده است.

تا حوالی عصر - که هوا خنک تر می شد - چلوکباب و همه جور غذا، بهفور، سر سفره آوردنده؛ هوای ایوان سرد شده بود؛ همسر دوستم شال گردن روسی روی دوشش انداخته بود؛ میس هانا نیز در فکر برداشتن ٹباس گرم از چمدان بود.

در این هنگام، همسر رفیق علی اکبر، شال گردن کرمانی گران قیمت و عتیقه‌ای را، روی شانه‌های میس هانا انداخت.

رفیق علی اکبر خطاب به دختر گفت:

- هدیه‌ای که خانم من بهشما داد، اگر چیز بالازشی هم نباشد باز
هم یادگاری است از خانواده ما و دوست عزیز ما، (بهمن اشاره کرد) که
خاطره ما را نزد شما زنده نگاه خواهد داشت.

دختر تشکر کرد. با دقت شال‌گردن را نگاه کرد. فهمید که هدیه
بی ارزشی نیست. زیرا او که مدت‌ها در خراسان و کرمان اقامت کرده بود،
می‌توانست این چیزها را خوب تشخیص دهد.

آفتاب هنوز غروب نکرده بود که درشکه‌ها را آماده کردند؛
خدا حافظی کردیم؛ زن حقوقدی باز هم گریه کرد؛ ولی مادر رفیق
علی‌اکبر او را آرام کرد و گفت:

- دخترم، پشت سر مسافر گریه کردن شگون ندارد.
سوار درشکه شدیم؛ رفیق علی‌اکبر با چهار سوار مسلح - که
پسرعموهایش بودند - ما را بدربقه کردند. چون شب بود و بایستی از میان
کوهها و دره‌ها می‌گذشتیم، آنها تا لیوارجان همراه ما آمدند.

«پسرعمه شاه»

حاجی خان، ارباب لیوارجان، با دو نفر از پسرها و نوکرانش به استقبال مامده بودند.

کوچه‌های تاریک، با فانوسهای بزرگی که نوکرها در دست داشتند، روشن شده بود.

من و دوستم رئیس پست و تلگراف از درشکه پیاده شدیم. با ارباب دیدار کردیم و در معیت او پیاده راه افتادیم. ولی خانمهای درشکه پایین نیامدند.

در دو طرف کوچه، رعیتهای ارباب صفت کشیده بودند؛ آنها به درشکه‌ها تعظیم می‌کردند.

آثار عینی فتووالیزمی را که در ایران حکومت می‌کرد به‌أین شکل می‌دیدم. کوچه‌های دراز نشان می‌داد که لیوارجان آبادی بزرگی است. درشکه‌ها جلو در بزرگی که با چراوغهای شیشه‌ای روشن شده بود، ایستادند.

اینجا عمارت از بابی بود که حاجی خان در آن زندگی می‌کرد. جلو هر درشکه گوسفندی قربانی کردند. تا پایان مراسم قربانی سرپا ایستادیم. بعد، همه باستی از روی لاشه گوسفندها می‌گذشتیم؛ رئیس پست و تلگراف، اول بهمن تعارف کرد که بگذرم؛ حرفی نزدم؛ زیرا اگر مخالفتی می‌کردم به شرف حاجی خان برمی‌خورد.

از روی قربانی پریدم؛ میس‌هانا هم پرید و گذشت؛ بدون تردید، این دختر شرق شناس، از عادات و رسوم مردم این سرزمینها بی‌خبر نبود. وارد باغ وسیع شدیم که شیوه جنگل بود؛ دوروبر، درختان عرعر به ردیف کاشته شده بود؛ در خیابانی وسیع چند دقیقه راه رفتیم؛ خیابان با چراغهای نفیتی بزرگ، روشن شده بود.

بهایوان طویل-که سنگفرش شده بود- رسیدیم. از جلو اناقهایی که با آویزها و چراغهای بزرگ روشن شده بود، گذشتیم؛ خانمها به اتاقی و مردها به اتاقی دیگر راهنمایی شدند. سر و صور تمان را شستیم؛ لباسهای سفر را عوض کردیم؛ بعد به سالن بزرگ و آراسته حاجی خان آمدیم. قالیچه‌های گرانقیمت، پرده‌ها و آویزهای مجلل سالن، مرا به یاد داستانهای «هزارو یکشنب». که خوانده بودم. انداخت؛ خودم را در خانه‌های ب福德اد، خیلی واضحتر در حرمسراهای خلفای عباسی- که در حال حاضر افسانه‌ای بیش نبودند- حس می‌کردم.

ثروت و جلالی که این مالک پولدار را احاطه کرده بود بیش از حد معمول، اشرافی و گسترده بود. در اینجا استثمار فقط منحصر به چند پارچه ده نبود؛ بلکه نمونه‌های استثمار ایران، این کشور ثروتمند و پر از آثار باستانی را به وسیله یک ایل به نام قاجار- که بر آن حاکمیت داشت-

به چشم می دیدم.

میس هانا، دیرتر به سالن آمد. بنا به گفته پسرخان، همسر و عروسها و دخترهای خان، دوروبر او جمع شده بودند و نمی خواستند به این زودیها ولش کنند.

میس هانا به اتفاق همسر رئیس پست و تلگراف وارد سالن شد. هر چه جلوتر می آمد و به شعله های طلایی شمعها که در آویز بزرگ سالن تلوزو داشت - نزدیک تر می شد، پیراهن ابریشمی سفید او نیز در پرتو شفق آن، رنگارنگ به نظر می رسید.

برای من چگونگی ملاقات و آشنایی این دختر با حاجی خان جالب بود و با خود می اندیشیدم که با این پیر مرد، مثل غریبها برخورد و رفتار خواهد کرد یا به سبک شرقیها؟

میس هانا، در بد و ورود به سالن، به زبان فارسی به همه سلام کرد. بعد به طرف حاجی خان رفت و با او دست داد و سپس دستش را بوسید. حاجی خان هم در حالیکه دستی به سر و موهای او می کشید گفت:

- بارک الله دخترم ...

بعد تعارف کرد که بنشیند.

اگر شایستگی، ادب، زیبایی و معاشرتی بودن این دختر آمریکایی برای من شگفت آور نبود، ولی نمی توانستم از ابراز شگفتی در برابر مهارت دول سرمایه داری غربی، که برای آشنایی بیشتر با شرق، این چنین دخترها را تربیت می کردند، خودداری کنم. آشنایی یک دختر بیست ساله غربی تا این حد با احوال و روحیات شرقیها، خیلی جالب بود و جالب تر اینکه، او خود را مثل یک زن شرقی نشان می داد؛ مثل

هنرپیشه‌ای بود که نقش خود را روی صحنه، با مهارت بازی می‌کرد.

حاجی خان رو به دختر کرد و گفت:

– ما را سرافراز فرمودید؛ از تشریف فرمایی شما خیلی خوشوقت شدیم؛ باید ما را بیخشید که به خاطر زندگی در فصبه کوچک، نمی‌توانیم از مهمانان عزیزی مثل شما که از کشورهای متعدد می‌آیند. فراخور حالشان پذیرایی کنیم. هرچه داریم همین است. اما شما می‌توانید آینجا را مثل خانه پدری تان حساب کنید و راحت باشید.

برای ما جالب بود که بدانیم میس‌هانا چه جوابی خواهد داد؟ حاجی خان باشیوه و لحن مهمان نوازی شرقیها صحبت کرد؛ دختر، با وجود آمریکایی بودن، در قبال اینهمه تعارفات شرقیها، با چه شیوه‌ای می‌توانست حرف بزند؟

حاجی خان، با اینکه می‌دانست دختر به زبان فارسی آشناست و می‌تواند فارسی حرف بزند، ولی نمی‌دانست که حرکات و رفتار او می‌تواند عین یک فارسی زبان باشد. به همین سبب، وقتی دختر شروع به صحبت کرد، دچار حیرت شد.

دختر گفت:

– شرق، خصوصیات عالی و استثنایی و فراموش نشدنی دارد و آن مهماندوستی، مهمان نوازی، خونگرمی، تواضع، مهربانی نسبت به کوچکترها و احترام به بزرگترهاست. نظری اینهمه عظمت و شکوه را که در شرق دیده و شناخته‌ام در هیچ کجای دیگر ندیده‌ام. حتی در آمریکای خود مأ، وقتی که مهمانی را با احترام پذیرا می‌شوند طرف با افتخار می‌گویند: فلانکس مرا مثل شرقیها پذیرفت. نه فقط حالا، بلکه از

روزی که با یک شرقی محترم آشنا شده‌ام، انگار خودم را در میان نزدیکترین اعضای فامیلم احساس می‌کنم. شرقیها خصوصیت دیگری هم دارند و بیان آن مستلزم کسب اجازه از حضور سرکار است.

حاجی‌خان بالحن تشویق آمیزی گفت:

- بفرمایید دختر مهربانم.

- هرچه انسان با شرقیها زود آشنا می‌شود و هر چه به آنها بیشتر دلبستگی پیدا می‌کند. هرچند این آشنایی و دوستی سعادت بزرگی است. همان اندازه هم جدایی از آنها سخت و طاقت‌فرasاست.

از حرفهای این دختر، حاجی‌خان و پسرهایش خیلی خوشحال و راضی بودند؛ چای ریختند؛ در هر چیز آثار ظرافت و زیبایی فوق العاده به چشم می‌خورد. صدای قلیانهای نارگیله با سر قلیانهای فیروزه، و آهنگ فواره‌هایی که از پنجره باز دیده می‌شدند، با صدای قاشقهای داخل استکانها، در هم می‌آمیخت و صحنه‌ای به وجود آورده بود که تا آن روز نمی‌توانستم در خیال‌مجمسمه کنم؛ این جمله را با خود می‌گفتم و تکرار می‌کردم:

- شرق نازپرورده، که در هر قصبه کوچک، یک کاخ «بیرمنگام» بریتانیای کبیر ترتیب داده و در میان ناز و نعمت و ثروت و تجملات اشرافی داخلی، غرق شده است، به‌این زودیها، به‌فکر مبارزه با دشمنان خارجی خود نخواهد افتاد.

میس‌هانا در گوش من پیچ پیچ کرد و حاجی‌خان ملتافت شد و

پرسید:

- خانم کوچولو چه می‌خواهند؟

من نتوانستم جواب حاجی خان را بدهم، زیرا دخترخانم مطلبی را مطرح کرده بود که هنوز در شرق مرسوم و متداول نشده و بدور از عادات عمومی بود. او کنجدکارانه سؤال می‌کرد: «برای چه دخترها و عروسهای خان سر میز چای حاضر نشده‌اند؟»

انگار خان متوجه سؤال او شده بود، بی‌آنکه منتظر جواب من باشد، گفت:

- آداب و رسوم ما این‌طور است؛ من شخصاً طرفدار ترک آن هستم. همه چیز ما، در ظاهر حاکی از تجدد ماست؛ قیافه، لباس و طرز زندگی ما رفته به شکل اروپاییها درمی‌آید؛ ولی از لحاظ بعضی موارد مثل روز اول هستیم؛ این مسائل نشان می‌دهد که در ظاهر، ما آدمهای متمدن، ولی در باطن، خیلی ابتدایی هستیم. البته باید بگوییم که در این‌گونه موارد، دخترهای من از مادرشان و عروسها از پسرهایم تعیت می‌کنند.

هنوز پسرهای خان سرپا ایستاده و منتظر اجرای اوامر پدرشان بودند. بنا به گفته دوستم رئیس پست و تلگراف، هیچکدام از پسرها، یا دخترها و عروسها، بدون اجازه حاجی خان - حتی برای یکبار هم - نمی‌نشستند.

سپس خان پسرهای خود را خطاب کرد و گفت:

- بنشینید.

ابتدا محمدعلی خان امین‌الایله، بعد، پسر کوچک‌تر، فتحعلی خان صمصام لشگر جلوتر آمده، نشستند.

چند لحظه بعد، حاجی خطاب به آنها گفت:

- اجازه می دهم که خانمهای خواهاراتان هم بیایند؛ خانمهای مهمان این طوری می خواهند.

پسرها تعظیم کردند و از سالن بیرون رفتهند؛ چند لحظه بعد، دو عروس خان، با دو دخترش وارد سالن شدند؛ سلام کردند؛ هر چهار نفر به ردیف ایستادند؛ نگاهشان کردم، در میان لباسهای ابریشمی رنگارنگ، مثل چهار طاووس به نظر می رسیدند.

عروسهای شبهه هم بودند؛ تنها فرق آنها بزرگی و کوچکشان بود؛ رئیس پست و تلگراف به من گفت که آن دو تا با هم خواهرند و زن این دو برادر شده‌اند.

عروسهای دخترهای حاجی خان، لباسهای یک شکل و یک رنگ و یک مدل و دوخت پوشیده بودند؛ هر چهار نفر شان پراهن سبز به تن داشتند که مدل قدیمی نبود.

حاجی خان آمرانه گفت:

- دخترها، بساط چای را روپراه کنید!

هر چهار نفر دور سماور جمع شدند.

عجب این بود که پران حاجی خان، تا هنگامی که ما در سالن بودیم، به آنجا نیامدند.

چای خوردیم، حاجی خان با رفیق علی اکبر و رئیس پست و تلگراف قلیان کشیدند. بعد از صرف چای، دخترها و عروسهای در سالن ماندند؛ آنها، خودشان را آزادتر حس می کردند؛ دیگر از شدت شرم و حیا، سرشان را پایین نمی انداشتند.

عروسهای در تهران زندگی کرده و در آنجا تحصیل کرده بودند.

خودشان این مطلب را گفتند. آنها هر سال در فصل تابستان به لیوارجان می آمدند. عروس بزرگتر اسمش سروناز و عروس کوچکتر سمنساخانم بود. اسم دختر بزرگ مشکبو و دختر کوچک ایراندخت خانم بود. پسر بزرگ حاجی خان در اداره مالیه تهران و پسر کوچکش در اداره قشون خدمت می کرد.

در ساعت یک بعد از نصف شب، سر سفره شام نشستیم. سر سفره از گوشت قربانیها - که سر راه ماذبیح کردند - خبری نبود. همه غذاها از گوشت مرغ تهیه شده بود. مشروبات فقط شربت معطر و خنک بود. وقتی که سفره شام را ترک کردیم حاجی خان خطاب به ما گفت:

- معمولاً بعد از شام ساعتی در ایوان قدم می زنم.

در معیت ایشان ما نیز قدم زدیم؛ بعد از نیم ساعت همسر رئیس پست و تلگراف به اتفاق میس هانا به اتفاقی رفتند؛ من هم همراه دوستم به اتفاق دیگر رفتم و به استراحت پرداختیم.

حاجی خان

من و رئیس پست و تلگراف، صبح، زودتر از همه، از اتاق خواب
خارج شدیم؛ دست و صورت خود را شستیم و به ایوان آمدیم؛ ملاحظه
کردیم که حاجی خان قبل از ما بیدار شده است؛ با هم نشستیم؛ قدری
صحبت کردیم؛ یکی از پیشخدمتها آمده تعظیم کرد و گفت:

- جناب خان، حمام حاضر است.

خان رو به ما کرد و گفت:

- از دیشب دستور داده ام که امروز، از خود یها کسی حمام نکند؛

حالا که خانمها خوابند بهتر است شما بفرمایید استحمام کنید.

به اتاق برگشتم؛ لباسهای زیر تمیز حاضر کردیم؛ نوکرهای خان

بچه‌ها را برداشتند و به حمام رفتیم.

حمام بسیار مجلل و از مرمر سفید ساخته شده بود؛ روی فرشی که

در مکو انداخته بودند، نشستیم؛ دو نفر خدمه مخصوص به حمام آمدند.

می خواستند لباسهایمان را در بیاورند؛ ولی رضایت ندادیم. بعد از استحمام نیز می خواستند لباسهایمان را پوشانند که نگذاشتم. معلوم بود هر موقع خان یا فرزندانش به حمام می آیند، انجام تمام کارها به عهده این خدمتکارهاست. از حمام برگشتم؛ سفره صبحانه چیده شده بود؛ ولی کسی سر سفره ننشسته بود.

میس هانا، از اتاق بیرون آمد و مرا صدا زد؛ درباره حمام سؤال کرد؛ در جوابش گفتم که حمام خبلی تمیزی است و استحمام در آن، هیچ اشکالی ندارد.

تا وقتی که خانمها از حمام بر می گشتند، در باغ گردش کردیم.

حاجی خان شروع به صحبت کرد:

- آقیان! راستش را بخواهید. دیگر هوس اربابی، ملاکی و رعینداری را ندارم. به همین جهت، چهارده پارچه آبادی ام را خیلی ارزان فروختم و حالا فقط پنج پارچه آبادی دارم که از کثرت گرفتاری آنها به سطح آمده ام.

- برای چی جناب خان؟

آهی کشید و گفت:

- هر کس در ایران می خواهد مالک شود باید تابعیت ایرانی داشته باشد؛ باید تبعه تزار بشود.

محمد او ف گجه‌ای - که تبعه تزار است - در وسط دهات من یک پارچه ده خرابه دارد که کل درآمد مالکانه آن از پنجاه خروار گندم و جو تجاوز نمی کند. با این حال، گجه‌ایها به وسیله همین ده مخربه، هزاران خروار محصول و هزاران نفر رعیت را از چنگ من در آورده‌اند.

تعجب کردم و علتش را پرسیدم؛ در جوابم گفت:

- آنها آب دهات مرا بریدند؛ رعیتهای خود را تحریک کردند که در مزارع گندم و جو دهات من، گوسفندهای خود را بچرانند. شرارت آنها باعث شد که خیلی از رعایای من به حبس بیفتند. خلاصه، رعایای مرا به روز سیاه نشاندند. از اول می دانستم مقصودشان چیست؟ می خواستند املاک مرا مفت از چنگم در بیاورند. به راستی نمی توانستم وضعیت ناگوار رعیتها را تحمل کنم؛ آنها به خاطر من، گرفتار بد بختی و فلاکت شده بودند؛ دهقانان از ترس نمی توانستند سر مزارع و باغات بروند؛ رعایای گنجهایها، هر کجا رعیتها را می دیدند سر و کلهشان را می شکستند.

از حاجی خان پرسیدم:

- مگر شما به حکومت شکایت نکردید؟

- خیال می کنید حکومت کیست؟ خود ما حکومت هستیم. مادر من دختر عباس میرزا نایب السلطنه است. او بعد از مرگ پدرش به دنیا آمده بود؛ بدین جهت، همه افراد خاندان قاجار دوستش داشتند؛ حاجیه خانم در تمام ایران مشهور است؛ ناصرالدین شاه او را عمه خطاب می کرد و دستش را می بوسید؛ مظفرالدین شاه - وقتی که در تبریز ولیعهد بود - تا مادرم نمی آمد، سر سفره نمی نشست.

بارها از تجاوز و ستم گنجهایها شکایت کردم. وقتی که به تبریز می رفتم در خانه مظفرالدین میرزا اقامت می کردم. او هم نتوانست درد مرا چاره کند و در جوابم گفت: «بفروش خود را راحت کن؛ اینها تبعهٔ تزارند؛ شرم و حیا سرشار نمی شود؛ شرورند.»

با این حرفهای، مرا راهی دهاتم کرد. یک بار دیگر برای شکایت نزدش رفتم، گفت:

- برو املاکت را به آنها بفروش، یا جای دیگری املاکت جدید واگذارت کنم.

خلاصه، برای فروش دهاتم به تبریز رفتم. بهر کس پیشنهاد کردم از خریدنش امتناع کرد و گفت: «همسایه‌ات تبعه تزار است؛ ما حریفش نمی‌شویم».

آنایی هم که می‌خواستند بخرند، گنجه‌ایها افرادشان را می‌فرستادند و تهدیدشان می‌کردند.

بالاخره از روی ناچاری، سه پارچه آبادی ام را - که در جوارشان گنجه‌ایها بودند - فروختم به صد هزار تومان؛ در صورتی که صد و پنجاه هزار تومان عایدی سالیانه داشت.

پرسیدم:

- پس به این ترتیب، از دست آنها خلاص شدید؟

جواب داد:

- نه خیر، دو سال با ملایمت رفتار کردنده، ولی دوباره کارهای خود را از سر گرفتند؛ آخر سر نیز رعیتها را علیه من تحریک کردنده. البته رعیتها مقصراً نبودند؛ آنها حق داشتند؛ زیرا تا روزی که من اربابشان بودم؛ زیر ستم و تجاوز آنها، خرد می‌شدند.

در نهایت، دهاتم را فروختم و گنجه‌ایها تمام آبادیهای را که در مجاورشان بود به بهای نازل تصاحب کردنده.

- پس حالا چطور با هم مدارا می‌کنید؟

- فعل‌گاری با من ندارند؛ چون دیگر با هم همسایه نیستیم. علاوه بر این، آنها دست به کارهای بزرگتری زده‌اند؛ آبادی بزرگی مثل گرگر را صاحب شده‌اند و می‌خواهند علمدار را نیز به چنگ بیاورند؛ بعد از علمدار نیز نوبت به لیوارجان می‌رسد که حالا در مالکیت من است. در حال حاضر، در لیوارجان گنجه‌ایها خیلی جاسوس دارند.
خان آهی کشید و ادامه داد:

- آقایان! خلاصه می‌کنم: در شرایط فعلی، در ایران، هم رعیت ستمدیده است و هم مالک. چون که حکومت مرکزی ضعیف است؛ و کسی نیست که از ماهما حمایت و دفاع کند.
 حاجی‌خان در دنباله حرفهایش گفت:

- چه می‌شود کرد؟ بچه‌ها بزرگ شده‌اند؛ دخترها نامزد کرده‌اند؛ و نامزدهایشان در تهران مشاغل مهمی دارند؛ اگر نتوانم در اینجا زندگی کنم ناچارم بساط خود را جمع کرده و به تهران بروم. اما حیفم می‌آید که این باغات و این قصبه زیبا را ره‌اکنم. مخصوصاً از این عمارت زیبا. که بادگار مادرم است. نمی‌توانم چشم پوشی کنم.
پس از گردش در باغ، به ایوان برگشتیم؛ خانمها از حمام بیرون آمده بودند؛ نشستیم و صبحانه خوردیم؛ بعد از صرف چای، حاجی‌خان گفت:

- حالا بفرمایید چیزهایی را که از عباس میرزا به‌مادرم ارث رسیده است، تماشا کنید.

از دوازده اتاق دیدار کردیم؛ همه‌اش مفروش بود؛ حاجی‌خان درباره نوع جنس و تاریخ بافت قالیچه‌هایی که در زمین پهن شده بود،

توضیحاتی می داد.

حاجی خان در اتفاق دیگری را باز کرد و گفت:

- این اتفاق مرحوم مادرم است. همه اشیایی که در این اتفاق دیده می شود از پدر بزرگم بهارث مانده است. در رنگ آمیزی قالیچه هایی که دویست سال پیش بافته شده بود کوچکترین نمیری به چشم نمی خورد. در سالان وسیع، مه قالی بزرگ گسترده بودند؛ قالیچه های ابریشمی کوچک را هم، به خاطر اینکه موریانه زند تاکرده در داخل توتوں گذاشته بودند.

تختخوابی طریف و زیبا- که از عاج ساخته، و اطراف آن با یاقوت و فیروزه تزیین شده بود- در گوشۀ اتفاق دیده می شد؛ روی آن لحاف قلمکار و بالش زری و تشک محمل گرانبها انداخته بودند. حاشیه های تشک با مروارید و زمرد سنگدوزی شده بود. از اشیای عتیقه یکی هم قلمندان عباس میرزا بود؛ بر روی قلمندان، تصویر حملۀ عباس میرزا را به شهر گنجه نقاشی کرده بودند.

فرآن تنهیب شده ای که عباس میرزا در سفرهای جنگی به گردن خویش می آویخت، همچنین «تاریخ نادر»- که در پنجه صفحه با دستخط خویش نوشته بود- و تابلوهایی که شخصاً نقاشی کرده بود، همه، در صندوقچه چرمی نگاهداری می شد. قباله ها، نامه ها و دستخطهای گرانبها- که در بقیة اطلس پیچیده بودند- خیلی جالب توجه بود؛ اشعار زیادی آنجا دیدیم که عباس میرزا با تخلص «نایب» سروده بود. اکثر این اشعار ترکی بود. حاجی خان آهی کشید و گفت:

- علت اینکه این اشعار در تذکره ها نیامده، ترکی بودنشان است.

چند شعر ترکی را یادداشت کردم، همچنین مختصی را که از
فضولی استقبال کرده بود رونویسی کردم.

اشعاری را که به زبان ترکی یادداشت کرده بودم عبارت بود:

بزم می، هرگز از اندیشه خالی نیست

باده نیست بلکه اشک حسرت است که از شیشه می چکد

مثل خون ناحق، شراب بر لبهایم حرام باد

اگر روزی بی تو از دست ساقی بدکیش جام باده گیرم

نایب سرگشته‌ام، هزار بار خراط عشق

جسم ناتوان مرا تراشیده و از دم تیشه گذرانده است.

مختصی نیز که از مشنوی فضولی تضمین کرده بود، چنین بود:
اگر به خاطر عشق تو، مرد وزن، هزار طعنه‌ام زنند [باکی ندارم] چون
آن قدر رسوایم که رسوای پناهگاهی است برای من.

از کسی پرواپی ندارم. هر بلائی که می خواهد گو بر سرم آید. خدنگ
دشمن، به من کارگر نیست.

زیرا کثرت پیکان تو، بدن مرا مثل آهن پوشانده است.

اگر هزار تیر دشمن به مینه‌ام بخورد بی اثر خواهد بود

ولی فقط آن ناوک مرگان تو، برای کشتن من کافیست

آری، من شهید خنجر فولاد عشق هستم

می دانم که رسوایم و سیلاپ سرشکم

پیراهنی از خون را که زخم تیغت به تنم پوشانده، پاره می کنم.

عیش و ماتم روزگار بی رحم تفاوتی با هم ندارند.

جام باده مرا، دمادم از شرنگ آلوده کرده

تنها استراحتگاهم دنیای عشق است که دوستش دارم
 از سنگ ملامت در امانم، زیرا
 زنجیر جنون مثل حلقه‌های آهن سپرم گشته است.
 در این دنیای بی‌ذوق، همه جا برایم زندان شده است
 شاید هم طالع من - من که نایم - چنین مصلحت دیده است
 کشوری که تحت تأثیر عشق نباشد
 ای فضولی، بگو که در آن دیار، باط سلطنت در آتش بوزد
 و خدا می‌داند که گوشة گلخن، برای من بارها بهتر از چنان مملکتی
 است.

جانماز عباس میرزا، تسبیح مروارید فتحعلی شاه، افیه‌دان، قلیان و
 انگشتی محمدشاه و گردنبند و دستنبدهای مادر عباس میرزا،
 عرقچینهای تربین شده با طلا و سنگهای قیمتی و انگشتريها و سایر اشیای
 نفیس را تماشا کردیم. با وجود اینکه آتها را با سلیقه نگهداری می‌کردند،
 ولی پیدا بود که این اشیای تاریخی کم کم دارند خراب می‌شوند.
 قالیچه‌ها، بافته‌ها، پرده‌ها، مخصوصاً دستخطها رو به زوال و
 نابودی بودند. تماشای این همه اشیای عتیقه ممکن نبود. حاجی خان
 به علت پیری و کهولت از ادای توضیحات بیشتر خسته شده بود.

از اتفاق پرون آمدیم. میس هانا با تأسف به من گفت:
 - این همه آثار تاریخی که میلیونها ارزش دارند در داخل این اتفاق
 سنگی دارند می‌میرند.
 واقعاً که جای تأسف بود.

از سایر اتفاقها نیز بازدید کردیم. اشیای عتیقه حد و حساب نداشت.

حاجی خان آهی کشید و گفت:

- پدر بزرگم یک دنیا ثروت داشت. پادشاه، او را مثل مردمک
چشم خود دوست می‌داشت. هر حکومتی که کاری با دولت ایران داشت
قبل از همه به سراغ پدر بزرگ من می‌آمد. ولی حالا اولاد آن مرد، از
دست گنجه‌ایها، محمد ادوف‌ها، حاضر شده بساط خود را برچیند و
به گوشة دیگر فرار کند. لعنت بر این روزگار!

آن روز، پس از صرف صبحانه، تصمیم گرفتیم در لیوارجان
گردش کنیم. از حاجی خان در خواست کردیم؛ او مستخدمی به نام سلیمان
را، همراه ما به عنوان راهنمای فرستاد. دم در منزل حاجی خان، دهقانانی را
دیدم که ایستاده بودند. بره، جوجه، مرغ، روغن، ماست، تخم مرغ، میوه
و خیلی چیزهای دیگر با خود آورده بودند.

از نوکر پرسیدم:

- اینها کی هستند؟

جواب داد:

- اینها رعیتهای حاجی خان هستند؛ چون شنیده‌اند که مهمانان
عزیزی به حاجی خان رسیده‌اند بلا فاصله هدایایی با خود آورده‌اند. عدهٔ
زیادی از اینها رعایای دهانی هستند که حاجی خان فروخته، ولی هنوز هم
آنها، حاجی خان را ارباب خود می‌دانند و در دهای خود را به او عرض
می‌کنند؛ حاجی خان در روزهای مبادا به اینها کمک می‌کند.

پرسیدم:

- در آمد حاجی خان زیاد است؟

- حسابش را تنها خدا می‌داند؛ فقط در آمد لیوارجان برای هفت پشت حاجی خان کافی است؛ از زمینهای خالصه درآمد دارد؛ از رعایا مالیات می‌گیرد؛ از باغات خودش درآمد دارد و از باغات رعایا سهم مالکی می‌گیرد؛ از یخچال و حمامها سود می‌برد؛ در درستران ندهم، کاروانسراها و تمامی دکانهای بازار مال حاجی خان است؛ طبعاً آنها نیز عایدی دارند؛ درآمد آب چشمها و درآمد بازار لیوارجان که از بازار عملدار بزرگتر است، جزو عایدات است. در بازار هفته، از صد پارچه آبادی بهاینجا می‌آیند؛ همه آنها که می‌آیند مالیات می‌دهند. خلاصه، آقا جان! اینجا، جای پردرآمدی است و بهمین علت، دشمنان خان، چشم طمع بهاینجا دوخته‌اند.

در کوچه درویش می‌خواند و اصناف بازار و بعضی از آدمهای بیکار، در اطراف او گرد آمده بودند، قهوه خانه‌ها، غذاخوریها، مثل سایر شهرهای ایران بود. در بازار گردش کردیم؛ متوجه شدم که زندگی در اینجا مثل زندگی در شهر است؛ ولی بعضی خصوصیات زندگی شهری را-که در سایر شهرهای ایران دیده بودم- در اینجا ندیدم. تریاکی و تریاکخانه در اینجا نبود. بطوریکه می‌گفتند تریاک هنوز به آنجا سرایت نکرده بود. طبق گفته نوکر، در اینجا قماربازی خیلی رواج داشت؛ حتی از سایر جاهای برای قماربازی بهاینجا می‌آمدند.

به مکتب خانه رفتیم؛ محل مکتب مسجد زیبایی بود، ولی از لوازم مورد نیاز یک مکتب، در آنجا اثری نبود. بچه‌ها تشکیچه خود را روی حصیرها-که از نی بافته شده بود- انداخته بودند. جلو معلم-که کنار پنجره

روی پوستین نشسته بود- مرمر سفیدی دیده می شد؛ بچه ها، کتاب خود را روی این مرمر می گذاشتند و درس پس می دادند. معلم، پیش ما درس چند نفر را گوش داد؛ یکی از بچه ها درمش را خوب نمی خواند. اغلب آنها می ترسیدند و اشتباه می کردند؛ وقتی درس می خوانند زیر نگاهی هم به «آلات تبیه» مثل چوب و فلک می انداختند.

این موضوع را به معلم گوشتند کردیم؛ در جوابمان گفت:

- الضرب زینت التعلیم؛ یعنی کنک زینت تعلیم و تربیت است.

دوباره به دولت سرای حاجی خان بازگشتم؛ باز هم در ایوان نشستیم؛ رئیس پست و تلگراف و رفیق علی اکبر هم آمده بودند؛ چند لحظه‌ای بعد رئیس پست گفت:

- باید سرگرم شد.

حاجی خان مستخدم را صد ازد و دستور داد:

- وسائل بازی را بیاورند.

مستخدم رفت جعبه نقره‌ای با خود آورد. در داخل آن یک دسته ورق بازی و یک قوطی نقره‌ای دراز بود.

حاجی خان عینکش را به چشم زد. رئیس پست و تلگراف ورق بازی را قاطی کرد و بر زد. حاجی خان قوطی نقره‌ای را باز کرد و از داخل آن انبر کی ساخته شده از طلا- که با یاقوت و زمرد و فیروزه منقوش بود- در آورد.

تعجب کردم؛ با خود گفتم: در اینجا که کسی نمی خواهد تریاک بکشد، پس این انبر ک برای چیست؟

بازی شروع شد؛ حاجی خان ورقها را با انبر ک طلا بر می گرداند و

به آنها دست نمی‌زد؛ وقتی حیرت مرا دید، گفت:

- روزی که به زیارت رفته بودم قسم خوردم به اسباب و آلات
قمار دست نزنم؛ حتی در این باره، به قبر مادرم هم قسم خوردم؛ مادرم،
برای من، از مکه هم مهمتر است؛ زیرا، من هم مثل مادرم، بعد از مرگ
پدر، به دنیا آمدهام. روز تولد من نیز، مادرم مرده است؛ به همین جهت،
خاطر مادرم- از هر چیز که در دنیا هست- پیش من عزیزتر و مقدس‌تر
است؛ چون به قبر او سوگند خورده‌ام که به آلات قمار دست نزنم، در
موقع بازی و سرگرمی، ورقها را با انبرک بر می‌گردانم.
بعد از خاتمه ورق‌بازی، من و میس هانا به باغ رفتیم. پسرها،
دخترها و عروسهای حاجی خان نیز به ما پیوستند.

فتحعلی خان از دست روسها و اتباع آنها شکایت می‌کرد. باز هم
موضوع دهاتشان را مطرح کرد. با وجود اینکه از باغ خیلی دیر برگشتیم،
ولی هنوز سفره ناهار پنهن نشده بود.
وقتی به ایوان آمدیم، یکی از مأموران اداره پست به نام رستم را
دیدم که نامه‌ای با خود آورده بود.

نامه از رفیق ستار زین‌العابدین او ف بود که از جلفای روسيه نوشته
بود. با خوشحالی نامه را گرفتم، باز کردم و خواندم. مضمون آن ناراحتمن
کرد. متن نامه چنین بود:

رفیق محترم، دو روز پیش- روز ۲۶ مه- در اینجا
حادثه بزرگی روی داد. در آن روز، عده‌ای از رفقای مبارز ما که
در انقلاب ایران فعالیت داشتند، دستگیر و زندانی شدند.
دستگیر شدگان عبارتند از: رضا اوغلو، نجف او ف، تقی یوسف

اوف، آقا محمد حسین حاجیوف، بخششعلی آقا شاه تختی، نصرالله شیخوف و چند نفر دیگر. همه آنها پس از زندانی شدن، شبانه به نخجوان منتقل گردیده‌اند. وسیله دوستم - که در ژاندارمری تزار است - تحقیق کردم؛ معلوم شد که دستور توقيف آنها از طرف اسنارسکی صادر شده است. بنابراین احتمال دارد در ایران هم این‌گونه توقيفها شروع شود. پس مواظب خودت باش. نمی‌دانم با چه وسیله‌ای به تبریز خواهی رفت و چگونه در آنجا ماندگار خواهی شد. سعی کن در هیچ شرایطی این طرفها نیابی. اگر مقدور باشد در آنجاها چند صباحی بمان و استراحت کن. هزار منات روسي فرستادم. در مخارج خوبیش زیاد امساك نکن. جواب نامه را زود بفرست. اگر پول لازم داشتی باز هم می‌فرستم. از طرف من دلواپس مباش. بعد از اینکه جواب نامه را گرفتم به باکو خواهم رفت. به آقامشهدی کاظم نوشته‌ام؛ در تبریز، منزل و سایر لوازم زندگی در اختیارت خواهد گذاشت. راه تبریز باز شده، اگر تصمیم بهرفتن داشته باشی زود خبرم کن.

جلقا، ستار. ۱۹۰۹ مه ۲۸

مضمون نامه را به حاضرین اعلام نکردم. فقط باز شدن راه را به میس‌هانا بشارت دادم. هزار منات را از رستم تحويل گرفتم و رسید دادم. بعد از صرف ناهار موضوع نامه را با رئیس پست و تلگراف و رفیق علی اکبر مطرح کردم؛ قرار شد به تبریز برویم. نامه‌ای هم از باکو آمده بود؛ بازش کردم؛ محتوای این نامه، امیدهای ما را تا حدودی بیشتر کرد. حالا من می‌توانستم به عنوان خبرنگار مخصوص و مسئول روزنامه روسي

«کاسپی» و روزنامه ترکی «اتفاق» به تبریز بروم.
 لازم بود عزیمت خود را به تبریز به اطلاع رفیق ستار برسانم. نامه‌ای
 نوشتم. وسیله رستم، مستخدم اداره پست فرستادم. رفتن دوباره ما به جلفا
 و عزیمت‌مان از آنجا به تبریز، خطرناک بود. رفیق علی اکبر، یک نفر را
 به آبادی شجاع فرستاد تا در شگاه‌ای کرایه کرده به لیوارجان بیاورد.
 به خاطر دریافت جواب نامه‌ای که برای رفیق ستار نوشته بودم
 مجبور بودیم دو روز بیشتر در لیوارجان بمانم.
 صاحبخانه خواهش می‌کرد تا آخر ماه در لیوارجان باشیم؛ ولی
 برای من و میس‌هانا، ماندن در آنجا مقدور نبود.

دو روز بعد، از رفیق ستار نامه‌ای دریافت کردم. چنین نوشته بود:
 «...در صورت امکان، رفیق علی اکبر را نیز همراه با خود،
 به تبریز ببر. امیر حشمت و برادرانش - ابوالقاسم و میرزا
 محمدخان - از اینجا به قصد تبریز حرکت کرده‌اند. سعی کن از
 کارهای فردی و خودسرانه آنها جلوگیری کنی. زیرا شخص
 امیر حشمت، از بی‌انضباطی زیاد بدش نمی‌آید. امیدوارم با
 ستارخان روابط تزدیک برقرار کنی؛ روسها می‌توانند آنها را
 فربیت دهند. به رو سیله‌ای که امکان‌پذیر باشد کوشش کنید تا
 امیر حشمت به ریاست شهربانی تبریز منصوب شود. رضایت
 «اجلال‌الملک» حاکم تبریز را در این‌باره جلب کنید. درباره
 نظریات شما، در اینجا مذاکره کردم و آن را تأیید می‌کنیم؛ باید
 مسلح بود و قوای مسلح در اختیار داشت.

از امان‌اله میرزا^(۱) رئیس قشون، باید حداکثر استفاده را کرد. او مرد وطنپرستی است و به روند مبارزات سویاں دموکراتها کمک می‌کند.

در منزل آقامشهدی‌کاظم اقامت کنید؛ چهار روز پیش، وسیله مسافرهایی که به تبریز می‌رفتند، نامه‌ای به ایشان نوشتم؛ ۱۵۰۰ منات دیگر می‌فرستم. با دختر آمریکایی با ملاطفت رفتار کنید، شاید روزی به دردمن بخورد؛ زیرا آمریکاییها با روسها و انگلیسیها میانه خوبی ندارند. دختر آمریکایی به شما خیلی علاقمند است، او این مطلب را به خانم من گفته و میل دارد که این علاقه را عمیق‌تر کند. اگر رغبتی هم به او نداشته باشید، سعی کنید به خاطر پیشرفت مقاصد اصلی مان، به او محبت کنید؛ فکر می‌کنم این کار از شما ساخته باشد.

همسرم به شما و میس‌هانا سلام می‌رساند.»

ستار، جلفا، ۲۹ مه ۱۹۰۹ میلادی

میس‌هانا وارد اتاق شد. نامه را دید و بالحن تردید آمیزی پرسید:

- باز هم از کجا نامه رسیده است؟

جواب دادم:

- از جلفا؛ دوستم جناب ستار فرستاده.

- همان میزبانی که در مهمانی اش به ما خیلی احترام کرد؟

- بلی دخترخانم؛ همان میزبان!

- خانم جوان ایشان، در ذهن من اثر مثبت و خاطره فراموش

نشدنی بجای گذاشته است.

- خانم ایشان به شما سلام مخصوصی رسانده‌اند.

- دیگر چه نوشته‌اند؟

- نوشته‌اند که به شما بیشتر احترام بگذارم و توصیه کرده‌اند که

برخلاف میل شماکاری نکنم.

دوباره پرسید:

- دیگر چه؟

- چند کلمه هم درباره حرفهایی که به ایشان زده بودید، نوشته‌اند.

- من به ایشان چه گفته بودم؟

- درباره صمیمیت و دوستی بین خودمان گفته بودید.

شم زده شد و به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- نمی‌دانم آیا آن طوری که من گفته بودم توانسته است برای شما

پنویسد.

در جوابش گفت:

- مهم نیست، اگر او نتوانسته باشد، ما خودمان می‌توانیم صمیمیت

و علایق قلبی مان را به خوبی، به‌همدیگر بیان کنیم.

- شما به توصیه خانم ایشان عمل خواهید کرد؟

- اگر ایشان هم توصیه نمی‌کردند؛ من خودم غیر از انجام

خواسته‌های شماکاری نمی‌کرم... شما می‌توانید با من مثل یک دوست،

با صمیمیت صحبت کنید. با این وصف، آیا به وجود چنین واسطه‌ها نیازی

هست؟

در گوشه‌ای از ایوان نشسته بودیم. دختر سرش را روی شانه‌ام

تکیه داد و حالت گریه به خود گرفت. من معمولاً از این عادت متداول و آنی این قبیل دخترهای احساساتی - که خیلی زود عاشق می‌شوند - متزجرم و حتی تعامل گریه کردن و به این زودی دوست داشتن و عاشق شدن آنها را ندارم.

ماه از پشت کوه «کم کی» سرک می‌کشید و دو قلب جوان را - که در آغوش شب شناور بودند - می‌پایید؛ نور مهتاب از لابلای قطرات آب فواره بزرگ می‌گذشت و مثل قلب عاشق صاف می‌شد و روی برگ درختان سرو بوسه می‌زد و به بالکنی که ما در آنجا بودیم، می‌تايد و گونه‌های صورتی میس هانا را رنگ و جلای خاصی می‌بخشید. نسمیم ملايم بيلاقهای ليوارجان موهای میس هانا را شانه می‌زد و تاب می‌داد و روی پیشانی و چشمهاي آبي رنگش می‌ريخت.
 اين حالت بيش از نيم ساعت طول کشید. آخر سر، دستمال کوچکش را از جيب جلیقه اش برداشت، موهايش را از روی چشمهايش کنار زدم و اشکهايش را پاک کردم و گفت:
 - نيازی به گریه نیست. من برخلاف میل و خواسته شما کاري انجام نخواهم داد.

درشكه آمده بود؛ آخرین شب اقامت خود را در ليوارجان می‌گذرانديم. ساعت پنج صبح، باید حرکت می‌کردیم. رفیق علی اکبر می‌گفت که نباید از داخل شهر مسند عبور کنیم. پیشنهاد می‌کرد از کوهستانها و بیراهه‌ها، میان بر بزنیم؛ ولی هیچ کدام از حاضرین، بردن دختر آمریکایی را از بیراهه‌ها مصلحت نمی‌دانند.
 شب، در میان صحبتها، حاجی خان گفت:

- تا شما اینجا بودید خیلی چیزها را به دست فراموشی سپرده بودیم. جمع شده بودیم؛ وقت گذرانی می کردیم و گنجهایها را از یاد برده بودیم. اما از فردا- مثل دو هفته پیش- ناراحتیهای گذشته دوباره شروع خواهد شد.

میں هان- بدون مقدمه و خیلی جدی- از حاجی خان پرسید:

- چرا تبعه بیگانه نمی شوید؟

- بیگانه چه چیزی می تواند به ما بدهد؟

- تاروزی که اتباع بیگانه به شما تعذر و تجاوز می کند و تاروزی که حکومت محلی از جلوگیری این تعدیات عاجز و درمانده است، آیا بهتر نیست در مقابل آنها، تحت حمایت یک دولت بیگانه دیگر قرار بگیرید؟ اگر شما اجازه بفرمایید در عرض یک هفته پذیرش تابعیت آمریکا را از سفارتخانه آن کشور برای شما می گیرم و امکانات لازم را برای حفاظت املاکتان فراهم می کنم.

حاجی خان گفت:

- نه، این کار شایسته من نیست؛ با وجود اینکه دولت آمریکا خیلی مقتدر و متنفذ و خیرخواه دولت ایران است. و در عین حال از شما خیلی تشکر می کنم؛ ولی وجدان من به این کاری که پیشنهاد می کنید رضایت نمی دهد.

من ایرانی هستم؛ زمانی پدر بزرگ مادر رأس این کشور بود. حالا چه کسی را داریم؟ آغا محمد خان قاجار- که رو در روی روسها استاد- دیگر نیست؛ عباس میرزا هم نیست؛ خاندان قاجار، اکنون از یک پیروز نه هم عاجزتر است؛ پیش مردم قرب و منزلت ندارد؛ رشته اصلی کارهای

کشور در دست روحانی نمایانی است که در خدمت روسیه تزاری هستند.
در چنین اوضاع و احوال، تبعه بیگانه شدن بی ناموسی است. در هر حال،
زمین مال دهقانان است، هر گاه تبعه بیگانه چاوش می کند، موقعی است،
عیب ندارد؛ فوقش این است که بچه ها کمتر خرج می کنند.

من و میس هانا توانستیم جواب مناسبی بدھیم؛ بالاخره گفتم:
- عقیده بر همه چیز حکومت می کند؛ نظر شما را از خیلی جهات
نأید می کنم؛ درست است که در حال حاضر، زمین در اختیار هر کس
باشد بالاخره صاحب اصلی آن دهقان است؛ اگر دهقان، امروز برای
استثمار و له شدن تن در می دهد مسلمان در آینده به این کار رضایت
نخواهد داد.

حاجی خان خنبد و گفت:

- می دانم منظورتان چیست. هنوز در ایران، دهقانی که بتواند
شخصاً زمین را اداره کند از مادر زاییده نشده است. دهقانان ایران بیش از
هر چیز، دیندار و مؤمن هستند؛ دادن زمین به دهقانان وظيفة مالک نیست
بلکه دهقان باید خودش آن را با اعمال زور بگیرد؛ او باید شخصاً حقوق
از دست رفته خود را باز ستاند و این مسئله نیز بستگی به مبانی رژیم و
سیستم حکومتی دارد. در ایران سیستم حکومتی نه تنها متفرق نیست بلکه
خیلی ابتدایی و عقب مانده است. این رژیم، از اداره زمین به وسیله
دهقانان - بدون وجود مالک و ارباب - و اهمه دارد و حتی از انجام این
کار عاجز است؛ بنابراین، به جای اینکه با میلیونها رعیت همکاری و
هم‌آهنگی کند، از عده محدودی مالک و ارباب حمایت و جانبداری
می کند و به آنها علاوه و دلبتگی نشان می دهد. زیرا تفاهم دولت با این

طبقه، خیلی آساتر است؛ و آنها بهتر می‌توانند هم‌دیگر را در کنند.
 نظر مالک بزرگی مثل حاجی خان درباره رژیم حکومتی ایران نظر
 درستی بود؛ اما او نمی‌دانست که حکومت ایران، اصلاً حکومت مالکین
 و ارباب‌هاست، او نمی‌دانست که این حکومت و این مجلس نمی‌توانند
 مسئله زمین را در ایران حل و فصل کنند. زیرا لازمه حل این مسئله و
 تقسیم عادلانه اراضی در ایران، این است که دولت و مجلس مشکل از
 مالکین، بکلی و از بیخ و بن عوض شوند.

آنها بی که در مجلس نشسته‌اند و یا آنها بی که کاینه دولت را
 تشکیل می‌دهند، حتی بعضی از رهبران مشروطه که در تبریز دوشادوش
 ما علیه ضد انقلاب مبارزه می‌کنند، نخواهند توانست مسئله زمین را بطور
 اساسی حل کنند. آزادی دهقانان و حاکمیت آنها بر اراضی خودشان، این
 قبیل آدمها را می‌ترساند؛ چون که قبل از هر چیز، خود آنها مالک و
 ارباب هستند.

در هر حال، از صحبت‌های حاجی خان چنین استنباط کردم که
 ظاهراً نسبت به واگذاری زمین به دهقانان رضایت دارد؛ متها این رضایت
 او خالی از حکمت نیست؛ و با منافع صنفی او ارتباط دارد. او که در
 مبارزه با دشمنان خود عاجز و درماند شده است؛ و مقامات دولتی نیز
 نمی‌توانند از او حمایت کنند؛ بنچار خود را طرفدار رعایا نشان می‌دهد.
 او، خیلی صریح و رک، این مطالب را اعتراف می‌کرد:

- حالا که زمین از دست صاحبان حقیقی آن (مالکین!) خارج
 می‌شود، بگذار به دست رعیتهای بیچاره بیفتد.

بارو بنه خود را جمع و جور کردیم؛ ایراندخت - دختر کوچک

حاجی خان قوطی نقره‌ای آورد به میس‌هانا داد و گفت:

- مادرم خواهش کرد که این هدیه کوچک را بپذیرید؛ و آن را به عنوان یادگاری از ما داشته باشد.

میس‌هانا در حالی که به من نگاه می‌کرد - هدیه را گرفت. متوجه حرکات تردیدآمیز و توأم با اختیاط او شدم و گفتم:

- هدیه را بگیرید؛ هر مهمان عزیزی که تازه با حاجی خان آشنا شود، باید هدیه‌ای هم از او دریافت کند.

ایراندخت رفت. با گشودن در قوطی تصدیق کردم که دختر آمریکایی، یادگار گرانبها ای از شرق به همراه می‌برد. هدیه داخل قوطی نقره‌ای، عبارت بود از جام‌سوزنی، که از دو قطعه فیروزه ساخته شده بود، همچنین به اضافه یک انگشتانه طلا که نگینه‌ای از سنگ‌های قیمتی داشت. همچنین ظرف پودر صورت، که با سنگ‌های گرانبها منقوش و تزیین یافته بود. و یک میل و سورمه‌دان که از عاج و طلا ساخته شده بود.

دختر آمریکایی، از تماثی این هدیه‌های نفیس سیر نمی‌شد. در حالی که اشیای داخل قوطی رایکی یکی بر می‌داشت و تماثا می‌کرد، گفت:

- واخ خداجانم، مثل اینکه دارم خواب می‌بینم؛ اگر در رویا هم اینها را می‌دیدم باور نمی‌کردم.

او چند لحظه در نشئه دریافت این هدیه‌های گرانبها فرو رفت و آنگاه روی بهمن بر گردانده گفت:

- یادتان هست که دیشب در بالکن به من چه گفتید؟

می‌دانستم که او چه می‌خواهد بگوید؛ با وجود این گفتم:

- چه گفتم؟ یادم نیست.

آهسته گفت:

- گفته بود که برخلاف میل شما کاری نخواهم کرد.

در حالی که مشغول جمع آوری لوازم بود انتظار جواب مرا می کشید؛ وقتی احساس کرد که جواب من به تأخیر افتاده، بلند شد و خواست با ناراحتی از اتاق خارج شود که جلوش را گرفتم و گفتم:

- دوست عزیز، یادم آمد که چه گفتم؟ یادم آمد.

سر برداشت و نگاهم کرد. چشمهاش که لحظه‌ای پیش، در آستانه گریستن بود، اینک از شادی می خندید.

در راههای تبریز

بار و بنة ما داخل درشکه بود. رفیق علی اکبر یک بسته بزرگ سیگار روسی آورد و توی درشکه گذاشت و گفت:

اینهم هدیه‌ای برای سربازان تزاری در بین راه!

وقتی آفتاب سر زد در جاده شوسه به طرف تبریز در حرکت بودیم؛ فاصله بین پستهای نگهبانی بین راه، خیلی کم بود. وقتی از جلو پست نگهبانی می‌گذشتیم، سربازان روسی می‌گفتند:

ای دا-ئی، پاپیروس (۱)

غیر از این، حرف دیگری نمی‌شنیدیم.

محل قهوه‌خانه‌های بین راهی - که در گذشته دیده بودیم - به پستهای نگهبانی تبدیل شده بود؛ از ترس سربازان روسی، یک قهوه‌خانه هم به عنوان نمونه باقی نمانده بود. وقتی از «دره دیز»

می‌گذشیم، سربازان تزار بار میوه یک مرد روستایی را غارت کردند.
روستایی سبدهای تره‌بار را با هزار زحمت باز کرد و الاغش را سیخونک
زد و در رفت.

با دسته‌های گشت قراق مواجه می‌شدیم که به کاروانهای کوچک
نژدیک می‌شدند و مطالبه «پول چایی» می‌کردند.
یک دسته ده نفری از همین قراقوها به درشکهٔ ما نزدیک شدند؛ با
دقت ما را از نظر گذرانند؛ چون میس‌هانا و من شیه ایرانیها نبودیم،
چیزی به‌ما نگفته‌ند و رفیق علی‌اکبر را مخاطب قرار داده پرسیدند:
- آهای ایرانی! ستارخان را می‌شناسی؟

با وجود اینکه رفیق علی‌اکبر خیلی خوب روسی حرف می‌زد،
خودش را به کوچه علی‌چپ زد و گفت:
- من، ستارخان و این جور آدمهارانمی‌شناسم و کاری به کارکسی
ندارم.

قراق گفت:

- بارک‌الله ایرانی! پول چای و مشروب داری؟ رد کن بیاد!
رفیق علی‌اکبر باز هم خود را به‌فهمی زد و گفت:
- من چای نمی‌خورم. شراب هم نمی‌خورم، عرق هم نمی‌خورم.
اهل نمازم. مگر نمی‌بینی من مسلمانم؟
قراقوها که ول کن معامله نبودند، می‌خواستند موضوع پول چایی را
هر طوری شده، به‌رفیق علی‌اکبر حالی کنند. یکی از آنها، دستش را روی
سینه او گذاشت و گفت:
- شما پول داد، من چایی خورد، من اجازه داد، شما رفت تبریز!

بعد از این گفتگوها، رفیق علی‌اکبر پنج قران ایران به فراقها داد و رضایت آنها را جلب کرد.

سرناسر راه را با این‌گونه حوادث پشت سر گذاشتیم. دختر آمریکایی، تا سر و کله سربازان روسی را، از دور می‌دید دنبال جایی می‌گشت تا پنهان شود. وقتی آفتاب به طرف مغرب می‌رفت دورنمای شهر مرند نمودار گشت که رفته بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

شهر مرند، همان نبود که در گذشته دیده بودم؛ تعداد چادرهای سربازان روسی- که در اطراف شهر نصب کرده بودند و مثل اهرام به نظر می‌رسیدند- بی‌حد و حساب بود.

دسته‌های سوار و پیاده نیروهای تزار، در کوچه‌های شهر مثل مور و ملخ در هم می‌لولیدند؛ و برای اینکه بتوانند در موقع بروز حوادث به راحتی حرکت کنند دیوار اغلب کوچه‌ها را خراب کرده بودند. در اطراف شهر، مشغول ساختن قرارگاههای زمستانی برای سربازان بودند. سیمهای خطوط تلفن همه جا کشیده شده بود. منظرة شهر مرند مثل جبهه‌های جنگ می‌نمود.

قرار بود در خانه احمدخان مقیم‌الدوله، رئیس پست و تلگراف مرند، اقامت کنیم. از جلفا تلگرامی به او خبر داده شده بود.

موقع ورود به منزل احمدخان، هوا تاریک شده بود. او منتظر ما بود. به محض توقف در شکه دم در منزل، احمدخان بیرون آمد. با هم آشنا شدیم. مستخدمین بار و بنه ما را از در شکه برداشته به منزل آوردند. وضع مزاجی میس‌هانا خوب نبود؛ گرمای هوا و تکانهای در شکه- که برای رسیدن قبل از غروب به مرند با سرعت زیاد آمده بود- خسته‌اش

کرده بود. احمدخان می خواست دکتر خبر کند، ولی میس هانا رضایت نداد و یواشکی در گوش من گفت:

- اگر وان آب گرم باشد و استحمام بکنم، شاید حالم خوب بشود.
احمدخان متوجه مطلب شد و گفت:

- حمام منزل را آماده کرده ایم. اتفاقاً وان خوبی هم دارد؛
می دانستم، وقتی از راه می رسید خسته و کوفته خواهد بود. و به استحمام ورفع خستگی احتیاج خواهد داشت.

سپس به داخل اتاق رفت؛ چند دقیقه بعد، زنی خدمتکار، در حالی که بقچه سفیدی در دست داشت، از اتاق بیرون آمد و به آن سوی باعچه حیاط- که حمام در آنجا بود- رفت. هنوز در ایوان نشسته بودیم. همسر احمدخان- که چادر سفید گلداری به سر داشت- از اتاق بیرون آمد، با ما آشنا شد. او از روی نواژش، دستی به موهای میس هانا کشید و گفت:

- بیا دخترم، بیا، حالت خوب می شود؛ فکرش رانکن!
دست دختر را گرفت و به حمام برد.

استحمام نزدیک دو ساعت طول کشید.

حمام خوبی بود؛ همه راضی بودیم؛ باور نمی کردیم در خانه ایرانیها چنین حمام مدرنی وجود داشته باشد.

میز چای در ایوان چیده شده بود؛ جلو منزل احمدخان، بااغی بزرگ پر از گل و گیاه بود؛ به گفته او اغلب خانه های شهر مرند، در میان باعها و باعچه ها قرار داشتند. دختر آمریکایی توانست فقط یک استکان چای بخورد؛ خیلی خسته بود.

پرسیدم:

- میل دارید استراحت کنید؟

گفت:

- اگر اجازه بفرمایید استراحت می‌کنم.

احمدخان برخاست. مرا با خود برد و سه‌اتاق مفروش نشانم داد و

گفت:

- برای دخترخانم هر کدام از اتاقها را مناسب می‌دانید انتخاب کنید
تا استراحت کند.

میس هانا را صد ازدم و انتخاب اتاق را به خود او محول کردم؛

میس هانا گفت:

- هر کدام باشد، فرقی نمی‌کند.

بعد، وارد اتاق دومی شد. کلفت جوان منزل، پشت سر او رفت تا کمکش
کند. همسر احمدخان نیز، هر چندگاه یکبار، به اتاق سرمهی زد و از احوال
و سلامت دختر به احمدخان خبر می‌داد.

احمدخان اولاد نداشت؛ در پنجاه سالگی مردی بود جذاب و
سیه‌چرده با ریش و محاسن سیاه.

همرش، هم من و سال شوهرش بود. هر دو اهل کرمان بودند و
فارسی حرف می‌زدند.

رئیس اداره پست جلفا به من گفته بود، احمدخان مردی است
آزادبخواه و انقلابی و وابسته به نسل پیشو و متجدد در تاریخ انقلاب
ایران.

سر شام غیر از ما، کس دیگری نبود؛ احمدخان ضمن عذرخواهی

گفت:

- به افتخار شما بایستی مهمانی بزرگی ترتیب می‌دادیم ولی بنا به ملاحظاتی، از این کار صرف نظر کردم. چون اگر کس دیگری در اینجا حضور داشت نمی‌توانستیم با هم به طور خصوصی و صمیمانه حرف بزنیم. علاوه بر آن، افراد، قابل اعتماد نیستند؛ اکثر مردمان شهر خبرچینهای تزارند. از روحانی نمایان گرفته تا سایرین، از این گونه خبرچینها لذت می‌برند. این هم از خصوصیات بعضی از مردمان مرند است. همین خصلت را در زمان انقلاب به خوبی دیدیم. در آن موقع، که از هرگوشه و کنار، مردم به هواداری از مشروطه، پیاخته بودند، مرند دست از دامن ضدانقلاب برنمی‌داشت.

باور کنید، در این شهر لعنتی تنها و بی‌یار و مونس زندگی می‌کنم. آدمی که بتوان به او اعتماد کرد در این شهر پیدا نمی‌شود؛ از آنها یکی که در مسند حکومت نشسته‌اند تا افرادی که در پای منبر بعضی از روحانی نمایان درباری می‌نشینند همگی دشمن انقلاب هستند. در اینجا، کلوبی افتتاح شده که تجار و اعيان شهر و کارمندان دولت و همه طرفداران تزار، ناگزیرند به آنجا بروند. در آن باشگاه برای آشنا شدن با صاحبمنصبان تزار، و فروختن خود به بیگانگان و تبدیل شدن به جاسوس تزار واسطه‌های مناسب وجود دارند.

مخارج کلوب و هزینه غذا و مشروب صاحبمنصبان تزار، از مردم مرند اخذ می‌شود. این کار بنا به خواست و دستور حاکم شهر انجام می‌گیرد.

پرسیدم:

- حاکم شهر کیست؟

احمدخان جواب داد:

- موسی رضاخان فرزند شجاع نظام (همان کسی که با بمب مشروطه خواهان منفجر و معذوم شد).

- چه کسی او را حاکم شهر کرده است؟

- حکومت تزار؛ چون هنگامی که اردوی تزار از رود ارس گذشت، او در زیر پای سربازان روس، گاو و گوسفند قربانی کرد و با هدایای زیاد به استقبال آنها شافت و در رکاب ژنرال استارسکی افتاد و او را به خانه خود برد و پذیراییها کرد و در نتیجه به سمت حاکم شهر مرند تعیین شد. روشهای در تمامی کارهای داخلت کردند؛ حتی قوانین بین المللی را نیز نقض کردند. به انتراسیونالیسم دوم شکایتها شد ولی نتیجه نداد. سخنان احمدخان تمام شد. از صحبت کردن با او خوش می آمد؛ زیرا که شنیده بودم او از اوایل دوران جوانی، به جنبش‌های انقلابی مردم پیوسته بود. بنابراین، اجازه خواستم چند جمله در جوابش بگویم. آن‌گاه آهسته گفتم:

- رفیق عزیز احمدخان؛ لزومی ندارد به خاطر نقض قوانین بین المللی از دست روشهای شکایت کرد. چون دولتی که به قوانین بین المللی احترام قائل باشد، هرگز به زور و قدری وارد خاک دیگران نمی‌شود. انتراسیونالیسم دوم نیز نمی‌تواند کمکی به شما بکند. چون خود آن هم آلت دست و یکی از ارگانهای استثماری کشورهای سرمایه‌داری است. زمانی، چینیها هم از تجاوز روشهای به مراجع دول اروپایی شکایت کردند و آنها را به نقض قوانین بین المللی متهم کردند؛ ولی قبل از اینکه عرضه آنها خوانده شود، روانه سطل زیاله گردید. چراکه در هر اقدام

بی شرمانه و تجاوز کارانه از طرف یک دولت متجاوز؛ دول دیگر نیز به نوعی مشارکت دارند؛ خواه در مسائل مربوط به دول خاور دور باشد و خواه خاور نزدیک. در این‌گونه مسائل امپریالیستها همیشه اتفاق نظر دارند و هدفشنان یکی است؛ فقط در یک مورد با هم اختلاف نظر دارند، آن هم سرتقسیم منافع حاصله از غارت ممالک مستعمره بین خودشان است. یکی می‌خواهد سهم بیشتری ببرد و دیگری هم نمی‌خواهد سهم کمتری داشته باشد.

برای از بین بردن این‌گونه سیاستهای خائنانه و بی‌شرمانه، باید توده‌ها پیاخته شوند. در حال حاضر، امکان وقوع حادثه بزرگ جهانی - که در سرنوشت ما مؤثر باشد - بعید می‌نماید. اتحاد انگلیس - ژاپن در حال شکل‌گرفتن است و رقابت آنها - اگر موقتی هم باشد - دارد از بین می‌رود. در مسائل مربوط به ایران، شرایط سازش بین انگلیس - روسیه فراهم است و آن سازمان جهانی که دولت آلمان می‌خواهد علیه انگلیس - فرانسه - روسیه بر پا کند هنوز خیلی زود است که به نتیجه برسد؛ و دارد مراحل اولیه‌اش را طی می‌کند و به اصطلاح خیلی نارس است.

روی این اصل است که می‌گوییم امکان وقوع یک حادثه بزرگ جهانی بعید است. به طور خلاصه باید گفت که روشهای در ایران ماندگار خواهند شد.

مسئله دیگری هم هست که مانع برقراری ارتباط بین انقلاب ایران با سازمانهای انقلابی در سایر نقاط جهان شده است.

احمدخان یکه خورد و پرسید:

- آن مسئله کدام است؟

- رفیق عزیز، گوش کن! تاریخ حیات ملت، خیلی کهن ولی تاریخ انقلاب مایخیلی کوتاه است. تجدددخواهی ملت ما، ابتدا با ماهیت دینی و با شعارهای اتحاد اسلامی شروع شد و بدین جهت نتوانست توجه سازمانهای انقلابی بین المللی را. که با دین اسلام آشنا نیستند. به سوی خود جلب کند. در تاریخ پیداری و تجدددخواهی ایران، از میرزا آفاخان کرمانی- که یکی از چهره‌های مشخص است- به عنوان مثال می‌توانیم نام بیریم. او می‌خواست مسئله انقلاب را با مسایل مربوط به دین و مذهب و اتحاد اسلامی یکجا و تواماً حل و فصل کند و یا دوست نزدیک او شیخ احمد روحی هم- که از مخالفان حکومت ایران بود- می‌خواست دین و مذهب و شعارهای انقلابی را با هم بیامیزد.

سید جمال الدین افغانی- رهبر آنها- نیز می‌کوشید برآسان اتحاد اسلامی، انقلاب برپا کند. البته اینها با سازمانهای انقلابی در جهان نمی‌توانستند ارتباط و همبستگی ایجاد کنند. بنابر این با کشته شدن احمد روحی و میرزا حسن خان خبیرالملک، کنسول ایران در استانبول، و میرزا آقا خان کرمانی، جنبشی هم که آنها شروع کرده بودند خاتمه یافت.
احمدخان با تعجب پرسید:

- چرا؟

- برای اینکه دادن عنوان جنبش انقلابی به این گونه جنبشها، کار صحیحی نیست و اگر انقلاب کنونی ایران هم، ادامه دهنده همان جنبش پرآکنده و قره‌قاطی بود، هرگز سوسیال دموکراتهای فقفاز نمی‌توانستند با آن همکاری و معاوضت کنند.

احمدخان با اعتراض گفت:

- خبر، به نظر من این درست نیست. نباید نام شیخ احمد روحی را از تاریخ انقلاب ایران حذف کرد. و از او فقط در تاریخ تجدددخواهی ایران نام برد.

- جنبش اتحاد اسلامی مطلب دیگری است و جنبش مبارزات طبقاتی مطلب دیگر. این دو مطلب را نمی‌توان در هم آمیخت. شما می‌توانید شعری را که در مهر خصوصی شیخ احمد روحی حک شده بود برای من بگویید؟

احمدخان گفت:

- خیر نمی‌توانم.

- پس من می‌خوانم: «داعی اتحاد اسلام- احمد روحی آمده نام» جناب احمدخان! حالا متوجه شدید که فعالیت شیخ احمد روحی و همفکرانش به تاریخ اتحاد اسلامی بستگی دارد؟ اینها از بینان‌گذاران مبانی تاریخ بیداری ایرانیان هستند؛ اینها افکار نوین را در میان ملت مطرح کردند؛ متنهای این افکار ماهیت و رنگ و بوی اسلامی داشت؛ بنابراین نمی‌توانست اهمیت جهانی کسب، و توجه و علاقه سازمانهای کارگری دنیا را به خود جلب کند.

صرف نظر از این مسائل، من با علاقه و توجه زیاد کوشیده‌ام با اندیشه‌های شیخ احمد روحی و همفکرانش- که از سیماهای تاریخی هستند- آشنا شوم. مبارزات آنها علیه خاندان قاجار و کشته شدن‌شان به دست جلال‌دان آن، توجه و علاقه مردم ایران را به سوی آنها جلب کرده است. باید علاوه کرد در کشور ایران که کانون طریقت، و عقاید مختلف می‌باشد، پیش‌کشیدن شعار اتحاد اسلامی یک نوع موفقیت به شمار

می‌رود. اما این فکر از ایران نشأت نگرفته بلکه زایدهٔ فکر عبدالحمید بوده است. دولت عثمانی که روزگاری با قدرت نظامی و ناوگان جنگی و انبوه سربازان خود، اروپا را به لرزه در آورده بود هنگامی که نفوذ خود را در اروپا و آسیا از دست می‌داد، عبدالحمید اندیشهٔ اتحاد اسلامی را مطرح کرد و به فکر افتاد تا از این راه کشورهای اسلامی را دور و بر خود جمع کند.

سید جمال الدین، احمد روحی و آقا خان کرمانی به موازات سیاست عبدالحمید گام برمی‌داشتند.
احمد خان اعتراض کنان، گفت:

- خبر، اگر افکار آنها موازی با افکار عبدالحمید بود، آنها را در استانبول دستگیر و زندانی نمی‌کردند و تحويل تیغ جلادان حکومت ایران نمی‌دادند.

- این کار علت دیگری داشت؛ زمانی که ارمنیها در استانبول، علیه عبدالحمید شورش کردند، شیخ احمد روحی، میرزا حسن خیرالملک و میرزا آقا خان کرمانی هم متهم به شرکت در این شورش شدند. علاءالملک سفیر ایران در استانبول نیز از فرصت استفاده کرد و مدارکی ارائه داد که حاکی از تدارک سوء قصد آنها به جان شاه در ایران بود و به سلطان عبدالحمید قبولاند که آنها اساساً دشمن تاج و تخت و رژیم سلطنت هستند.

به همین خاطر، عبدالحمید دوستان خود را بازداشت کرده بعد از تحویل ایران داد. اصولاً برای صاحبان تاج و تخت، انجام این‌گونه کارها

و نامردیها، عملی مشکل و دور از انتظار نیست.^(۱)

شب می‌گذشت. صاحب درشکه آمده بود سؤال کند که صبح چه ساعتی درشکه را برای عزیمت آماده سازد. تو انسنم نظر قطعی بدهم؛ زیرا از وضع مزاجی دختر آمریکایی اطلاع دقیقی نداشتم. احمدخان همسرش را صدایزد و به اتفاق میس هانا فرستاد. معلوم شد دختر بشدت تب دارد. به همین سبب، احمدخان صلاح ندید فردا صبح حرکت کنیم. درشکه و مخارج اقامت او را در مرند تقبل کردیم؛ راضی شد. احمدخان هم خوشحال شد که یک روز پیشتر در آنجا اقامت خواهیم کرد.

بعد از صرف صباحانه به منظور گردش در شهر و بازار بیرون آمدیم؛ دختر آمریکایی برای اینکه نشان دهد حالت خوب شده، همراه ما آمد. وضعیت شهر طوری شده بود که انگار از مدت‌ها پیش به روییه تزاری ملحق شده است. سریازان تزاری به مردم کوچه و بازار بد و بیراه می‌گفتند و پایپیچ آنها می‌شدند؛ و به محض دیدن زنی، می‌گفتند: «خانم،

۱- شیخ احمد روحی و میرزا آقا کرمانی و خیرالملک در سال ۱۳۱۲ هجری قمری از طرف دولت عثمانی به اتهام شرکت در شورش ارتمه در استانبول دستگیر و به طرابوزون تبعید و زندانی گردیدند. میرزا رضا کرمانی به عنوان نوکر شیخ ابوالقاسم وادر شیخ احمد روحی در طرابوزون با آنها ملاقات کرد و بعد به تهران آمد و ناصرالدین شاه را در ذی القعده ۱۳۱۳ کشت. علاءالملک سفیر ایران، در استانبول چین جلوه داد که به تحریک این سه نفر سوء قصد صورت گرفته است؛ چون مظفرالدین شاه به تهران آمد و جلوس کرد. این سه نفر را از طرابوزون به تبریز آوردند و در عصر روز ششم ماه صفر ۱۳۱۴ در باغ شمال تبریز، محمدعلی میرزا (ولیعهد) شخصاً با امیر غضب بر بالین آنها آمد و با هتاکی، آنها را تمثیم به بایگری و قتل ناصرالدین شاه نمود که شیخ احمد روحی مقابلاً فحش زیادی نثار و لیعهد کرد. در نهایت میرغضب، اول شیخ احمد، بعد میرزا آقا کرمانی و پس خیرالملک را به قتل رساند و بدستور امین‌السلطان (اتاک اعظم)، سرهای آنها را پوست کنده و در آنها آرد ریخته و به تهران نزد او فرستادند. مترجم.

شوهر داری؟؛ از مغازه‌ها جنس می‌خریدند و پولش را نمی‌دادند، طبق گوچه‌فرنگی را بلند کرده و به سر بقال می‌زدند و می‌خندیدند. اینها کارهای عادی و پیش‌پا افتاده آنها بود و مردم هم، گویا به دیدن این کارها عادت کرده بودند. گذر ما به بازار بقال‌ها افتاد. شیر و ماست و سایر انواع لبیات این بازار، نسبت به بازار سایر شهرها، خیلی بهتر و فراوان‌تر بود. جلو دکان پیر مرد بقالی ایستاده بودیم و سرشار را تماشا می‌کردیم؛ در این هنگام، یک سگ نر، پوزه‌اش را به سوی ظرف ماست دراز کرد و خواست بلیسد. بقال با چوبی که دم دستش بود سگ را زد و از در دکان راند. از صدای ناله سگ، افسری که نشان فرماندهی هنگ ارتش ترار را داشت، آمد به بقال فحش داد و ظرف ماست را. که سگ می‌خواست لیس بزند. برداشت و به سر بقال زد. سر بقال شکافت. خونش با ماست قاطی شد و از سر و صورت و ریشش سرازیر گردید. افسر فحش می‌داد. متنه فحشهای او فقط متوجه بقال نبود بلکه جنبه عمومیت داشت؛ از قبیل «شرقیهای بی‌تمدن»، «وحشیها». دست افسر به ماست آغشته شده بود. یک نفر تاجر محلی که ظاهراً قبایه اروپاییها را داشت، به افسر نزدیک شد. ایرانی بودن او را از کلاه نازک ماهوت که بس مرداشت، می‌شد تشخیص داد. از جیش دستمالی سفید درآورد و گفت:

- بخشید، هموطنان ما خرند.

او روسی حرف می‌زد. بعد خواست با دستمال، انگشتان آلوده به ماست افسر را پاک کند، ولی افسر عصبانی با همان دست، میلی محکمی زیر گوش وی زده، فحشش داد و گفت:

- برو گمثو!

مرد تاجر ایستاد، با کرنش و چاپلوسی ضمن عذرخواهی از افسر،
صورت خود را پاک کرد؛ بعد به طرف بقال آمد و گفت:
- مرتبکه پست! مگر تو نمی‌دانی که اینها مهمانان عزیز ما هستند؟
به چه جرأتی سگشان را کنک می‌زنی؟
مرد تاجر ضمن گفتن این حرفها، به صوات افسر نگاه می‌کرد تا
آثار رضایت او را در چهره‌اش ببیند.

بعد از او، یکی دیگر به طرف بقال آمد و گفت:
- اینها هم خودشان مهمانان عزیز ما هستند و هم سگ‌هایشان عزیز
و نورچشم‌مان. بابا جان! خیلی بخشید، نفهمیدم؛ سگ حضرت آقا را
باسگ مرند عوضی گرفتیم و نسبت به او بی‌ادبی کردیم، والا پدر و جد و
آبای ما هم نمی‌توانند از این غلطهای زیادی بکنند. یعنی ما تا این اندازه
پست و بی‌ادب شده‌ایم که یک ظرف ماست را از سگ حضرت آقا
مضایقه کنیم؟

او با گفتن این حرفها سعی داشت رضایت افسر را جلب کند؛ ولی
افسر هنوز داشت نامزرا می‌گفت. متهماً این نامزرا برای ما تازگی نداشت.
نظیر آن را همه جا شنیده بودیم:

- شرقیهای وحشی، موذیهای، بدبوتها، دیگر از ستارخان خبری
نیست. افسران اعلیحضرت تزار، شماها را به حد کافی تربیت خواهند کرد.
شما حق ندارید سگی را که هزار بار از شما متمن‌تر، باشرفت و نجیب‌تر
است کنک بزنید. در نظر ما، این گونه کارها یک نوع توطئه علیه ماست.
بقال التماس می‌کرد:

- آقا دورت بگردم، قربانت بروم. نفهمیدم؛ غلط کردم؛ من یک

کاسب بیچاره‌ام؛... پس حالا پول ماست من چی می‌شود؟

بعد از مشاهده اینهمه بی‌شخصیتی و چاپلوسی از بقال، تاجر، روشنفکر مردم این شهر، خجالت می‌کشیدم صورت میس‌هانا را نگاه کنم، چون در نظر او من یک ایرانی بودم.

افسر روسی، اوراق روزنامه‌ای را که از دستش به‌زمین افتاده و پخش شده بود جمع می‌کرد. نگاهم به عنوان درشت آن افتاد؛ روزنامه «نووویه ورمیا» بود؛ نشانی روزنامه «تبریز، فرمانداری ایالت ایروان» نوشته شده بود. پیدا بود که این روزنامه وابسته به قشر تنگ نظر و هوچیگران اویاش، در آرزوی الحق تبریز به‌ایالت ایروان است.

افسر روسی رفت؛ میس‌هانا با دوربین عکاسی- که همراه داشت- از بقال، در همان وضعیت، عکس گرفت.

بعد از این واقعه، دیگر دل و دماغ‌گردش در شهر مرند برایمان نماند. میس‌هانا خیلی متأثر بود و خطاب به من گفت:

- مردم این سرزمه‌ها، یک نیازکلی و مهم دارند و آن هم قیام مسلحانه همگانی است؛ این زندگی چیزی جز اسارت و برداشتن نیست؛ این وضعیت را فقط در زندگی مردمان وحشی آفریقا می‌توان یافت. اعمال تجاوز‌کارانه نظامیان تزار هیج شباhtی به اعمال ارتضی ندارد که سرزمه‌ی این را خیلی آسان و بدون جنگ و خونریزی و مقاومت اشغال کرده است. این اعمال و تجاوزات عیناً شبیه آن است که سرزمه‌ی را بعد از سالهای متتمادی جنگ و با دادن تلفات سنگین و بهزور اسلحه تسخیر کرده باشند. راستی نظامیان تزار چقدر بی‌تریت و زورگو هستند.

میس‌هانا هیجان زده بود. مقیم‌الدوله هم از غبیظ می‌لرزید؛ من هم

درباره پیشنهاد قیام مسلحانه دختر آمریکایی فکر می کردم.
هر دو نفرمان درباره نتایج حاصله از این گردش کوتاه
می آند یشیدیم.

بعد از اینکه به خانه مراجعت کردیم، مذاکراتمان درباره این
موضوع ادامه یافت. میس هانا با هیجان زیاد صحبت می کرد:

- من در کشورهای مستعمره نبوده‌ام؛ فقط در روزنامه‌ها
خوانده‌ام. وقتی قوانین کیفری را که برای مردم مستعمرات وضع شده
بود - مطالعه می کردم، به دول استعمارگر حق می دادم و با خود می گفتم:
«شاید دول بزرگ و متمند برای تربیت مردمان وحشی راه حل اصولی
جز این پیدا نکرده‌اند». متها حالا باید بگوییم که این قوانین و خشونتها از
طرف هر دولتی اجرا شود من مخالف و دشمن آن خواهم بود؛ حتی اگر
وطنم آمریکا هم مرتکب این تعازرات بشود، من مخالفش خواهم بود؛
به من اعتماد کنید؛ همانطور که من به شما اعتماد کرده‌ام. اگر به شما اعتماد
نداشتم، مدت سه هفته، با انگاشت شرف و وجدان شما، نزدتان نمی ماندم. با
وجود اینکه نمی خواستم وارد مسائل سیاسی شوم ولی آنچه شاهدش
بودم تصمیم مرا عوض کرد؛ باور کنید که من به انقلابیون حق می دهم؛ من
مخالف آنها نیستم.

حرفهای او را با دقت گوش می کردم و با خود می گفتمن هنوز خیلی
زود است که شما انقلابی شوید.

محبوب بودم جوابش را بدhem:

- هنای صمیمی! حرفهای اولیه شما را صحیح و بجا می دانم. این
سرزمینها یک نیاز عمومی دارند؛ آن هم قیام مسلحانه است. من به شما

اعتماد دارم، شما هم بهمن اعتماد دارید؛ اما این کافی نیست. باید صمیمیت و اعتماد خود را در عمل نشان داد. ما که اجباراً تن به سکوت داده‌ایم، اینکه بهزادگاه اصلی انقلاب می‌رویم. اگر وظایف ما دور از سیاست هم باشد، خیلی از صحنه‌های شرم آور سیاستهای تزاری ناچارمان خواهد کرد تا به انقلابیون توجه بیشتری بکنیم و به آنها علاقه‌مند شویم. متنهای علاقه‌خشک و خالی با انقلابی بودن واقعی خیلی فاصله دارد. شما در اینجا فقط با اعمال استعمارگرانه نظامیان تزار موواجه بودید. این مسئله خیلی وسیع است؛ همه دولتهای سرمایه‌دار استعمارگرند. آنها هر کدام برای اجرای سیاستهای استعمارگرانه خود، شیوهٔ خاصی دارند. به عنوان مثال، انگلستان را انتخاب می‌کنیم.

بسیاری از کشورهای مشرق زمین، جزو مستعمرات انگلستان هستند؛ در حالی که در این کشورها سلطان و پادشاه، امیر، راجه و مهاراجه سر جای خودشان هستند. و انگلیسیها هم نام این دولتها را «دولتهای دوست» گذاشته‌اند. در واقع، این اصول یکی از روشهای حیله‌گرانه و غدارانه استعمارگران است. در اینجاها، مردم مستعمرات، بدداشت آقابلاً سرهای خودی، استثمار می‌شوند و این مردم از دو طرف تحت فشار قرار می‌گیرند؛ از یک طرف اربابان داخلی و از طرف دیگر امپریالیسم انگلیس خون آنها را می‌مکد.

انگلیسیها بیشتر از روسها، که استعمارگران وحشی هستند. از مستعمرات خود استفاده می‌برند. رهایی از چنگال اینها خیلی مشکلتر از رهایی از چنگال روسهاست. فرانسه و ایتالیا نیز روش دیگری برای اداره مستعمرات خود دارند، هر دولت امپریالیست و استعمارگر، برای اداره

هر کدام از مستعمرات خود، سیاست و طرز عمل خاصی دارد، بغير از روسها- که وحشیانه رفتار می‌کنند- سایر دول استعمارگر، مستعمرات خود را به چند دسته تقسیم کرده‌اند. مثلاً در کانادا یک سیاست اعمال می‌کنند، در ایرلند سیاست دیگر؛ همچنین در عربستان و هندوستان نیز روش‌های خاصی دارند. این سیاستها، بر اساس اوضاع و احوال و سنت ملی و مواضع فکری مردمان آن سرزمینها تدوین و اعمال می‌شود؛ در کشور شما- آمریکا- هم این شیوه با عنوانی دیگر ادامه دارد.

حقوق و مزایایی که به مردم شمال آمریکا داده می‌شود، به مردم جنوب آن داده نمی‌شود. رفتار و سیاستی که درباره سیاهپوستان بومی آمریکا به مرحله اجرا در می‌آید، خیلی خشن‌تر و بی‌رحمانه‌تر از رفتار روسهاست. ستم و استبداد استعمارگران نه فقط در ایران بلکه در تمام دنیا مردم را به سوی قیام عمومی سوق می‌دهد. و علت تأخیر و عدم تحقق این قیامها، نداشتن شعور سیاسی و عقب‌ماندگی مردمان مستعمرات است.

شما امروز بقالی را که سرش شکسته بود، مشاهده کردید؟ او به جای اینکه به فکر سرش باشد نگران پنج شاهی پول ماست بود. علاوه بر آن، آریستوکرات شهرنشین را هم ملاحظه کردید که چگونه به افسر روسی کرنش می‌کرد. این جور آدمها نه فقط انقلاب نمی‌کنند بلکه خودشان را هم به دشمنان انقلاب می‌فروشند.

ایران سرزمین دهقانان، اصناف بازار و تجار است؛ در اینجا مردمان بی‌بضاعت متشکل نیستند و یا کارگران کارخانجات بزرگ (پرولتاریا) وجود ندارند. من و شما به انقلاب با حسن نیت و خوش‌بینی نگاه می‌کنیم؛ اما این حسن نیت، زمانی مفهوم عینی پیدا خواهد کرد که

در راه آزادی این مردم فقیر و ستمدیده هم مبارزه کنیم و برای پیروزی انقلاب بکوشیم.

البته تجار و روشنفکران آزادیخواهی مثل من که می‌توانند در این مبارزه شرکت کنند، بهم خصوص اینکه احساس می‌کنند انقلاب ممکن است به منافعشان لطمه وارد کنند، دلسرد شده، عقب می‌نشینند. میس‌هانا، با تکان دادن سر، حرفهایم را تصدق کرد و به فکر فرو رفت.

حوالی عصر یو'd که در خانه به صدا درآمد؛ خوشحال شدیم؛ چون خیال کردیم رفیق علی اکبر است که بعد از صرف صباحانه، رفته و تا آن موقع بر نگشته بود.

مستخدم رفت و یک نامه سربسته آورد. احمدخان نامه را باز کرد و خواند و به فکر فرو رفت.

سؤال کردم:

- چرا تو فکر رفتی؟ مگر خبری شده؟

جواب داد:

- نمی‌دانم چرا دست از سرم برنمی‌دارند؛ باز هم حاکم شهر به کلوب دعونمان کرده است.

احمدخان مثل آدمهای حواس پرت و دستپاچه نگاهم می‌کرد.

گفتم:

- عیی ندارد؛ تشریف ببرید.

در جوابم گفت:

- نوشه مهمنها بستان را هم با خود بیاورید. نمی دانم چه کار کنم.
- مرتیکه بی حیا می خواهد برای خودش سیاهی لشگر درست کند.
- محیط کلوب مناسب و تمیز است؟
- خیلی تمیز است. اما از جماعتی که در آنجا هستند زیاد خوشم نمی آید. آنجا افسران تزار و قالائقها و بادمجان دور قاب چینها جمع شده.
- اجابت نکردن دعوت حاکم و نرفتن به کلوب معکن بود شبهه و سوء ظن او را فراهم سازد و به موقعیت مقیم الدوّله لطمه وارد کند؛ بنابراین موافقت شد که همراه او به کلوب برویم.
- وقتی وارد کلوب شدیم، حاکم شهر با افسران روسی پشت میز قمار نشسته بود و بازی می کرد. به محض دیدن ما از جا برخاست؛ افسران روسی نیز همراه او، از ما استقبال کردند؛ اول با میس هانا و بعد با مادر دادند و آشنا شدند.
- قمار بازی تمام شد؛ دور یک میز دیگر نشیتم؛ حاکم او نیفورم فرماندهان روسی را پوشیده بود و کلاه کاسکت دور قمز روسی به سر داشت.
- افسران روسی خطاب به او می گفتند: «این نشانه روشن فکری شماست». و سپس هم دیگر رانگاه کرده لبخند می زدند.
- حاکم رو به ما کرد و گفت:
- خوشبختی امروزی ما امری است تصادفی؛ هر حادثه تلخی، سعادت و خوشی هم به دنبال دارد. ارتش امپراتور روسیه برای کشور ما، ترقی و پیشرفت با خود ارمغان آورده است. ما باید تمدن نوین روسی را پذیرا باشیم. به همین جهت ما، همیشه روشن فکران کشورمان را دعوت می کنیم تا با دوستان روسی مان آشنا شوند.

فرماندار شهر، این حرفها را به اشکال مختلف چند بار تکرار کرد.

میس هانا به طرف من خم شد و آهسته گفت:

- افسری که سربقال را شکست روی صندلی سومی نشسته؛ مگر نه؟

نگاهش کردم؛ خودش بود.

فرماندار از من پرسید:

- در آمریکا با خانم ازدواج کرده اید؟

جواب دادم:

- خیر، در روسیه.

پس از اینکه سراپایی میس هانا را وزانداز کرد، گفت:

- راهی را که روشنفکران ما پیش گرفته اند راه درستی است. برای

اینکه نسل متجدد به وجود آوریم جز این راه دیگری نیست. برای شما خوشبختی آرزو می کنم.

صحبتها، خیلی بی معنی و خالی از محتوی و مضمون بود. هر کس

در باره هر موضوع بی ربط چیزی می گفت و آسمان و ریسمان به هم

می بافت. اما فرماندار با ما سرگرم بود؛ او نمی توانست چشم از میس هانا

بردارد.

چون عده ای از افسران می خواستند به قرارگاه سربازان در خارج از

شهر بروند، شام را سر ساعت دوازده دادند.

مقیم الدوله آهسته گفت:

- هر شب، از این مهمانیها دارند و همه اش هم به حساب فرماندار

است. اعیان و روشنفکران شهر هم به حساب خودشان می خورند. حاکم

خارج خود را به عنایین مختلف و به زور از بازاریان و جماعت شهر

می‌گیرد. سر میز شام، از اعیانهای شهر، رضاقی، رشید نظام، حاج احمدخان میرپنج، حاج موسی خان و سایرین حضور داشتند. گیلام اول را به سلامتی میس‌هانا و دومی را به سلامتی من، و بقیه را هم به سلامتی سایرین سر کشیدند.

ساعت یک بعد از نصف شب بود که لزوم استراحت میس‌هانا را به فرماندار حالی کردیم و با هزار زحمت موفق شدیم از کلوب خارج شویم. وقتی به منزل رسیدیم، رفیق علی‌اکبر بازگشته بود و انتظارمان را می‌کشید؛ او نگران بود؛ به نظرش، به حاکم شهر و مهمانی او نمی‌شد اعتناد کرد. ساعتی بعد در شکه‌چی آمد. سفارش کردیم سر ساعت ۶ صبح در شکه را برای عزیمت آماده سازد.

برای عزیمت به تبریز همه گونه آمادگی داشتیم. میس‌هانا خیلی خوشحال بود که عازم تبریز است. از خوشحالی خوابش نمی‌برد. چند لحظه در ایوان نشستیم. دفترچه یادداشتیم را در آورده بودم و حرفاها بی را که فرماندار به زبان روسی می‌زد، برای اینکه فراموش نشود، می‌نوشتم. فرماندار مرند یه زبان روسی بالافران صحبت می‌کرد و از مبارزات پدرش با انقلابیون و ماجراهی انفجار بمب و کشته شدن او چنین می‌گفت:

- آنها پدرم را خیلی اذیت کردند. پدرم انقلاب دوست نداشت.

امپراطور دوست داشت. منافع امپراطور حفظ کرد. ملت ما همیشه طرفدار روسیه است، تجارت ما به کشور شما بستگی دارد.

تعجب در اینجا بود که با وجود ادای جملات بی سر و ته به زبان روسی-که اساساً نامفهوم بود- افسران روسی با گفتن «بلی عالیجناب» حرفاهای او را گوش می‌کردند.

تبریز مه آلود

در طرفین راه شوسته بین تبریز- مرند، جز چادرهای قوای نظامی
تزار، چیز دیگری دیده نمی شد.

این راه اهمیت زیادی داشت. زیرا تمام شهرهای آذربایجان ایران،
از این راه، با تبریز مراوده داشتند؛ همه کسانی که از فرهنگ، ماسکو، خوی
و قفقاز به تبریز می آمدند، ناچار بودند از این راه بگذرند و وارد تبریز
شوند.

سر پل رودخانه آجی، گذرنامه های ما را بازدید و در دفتر ثبت
کردند. در گذشته نه چندان دور، پرچم سرخ انقلاب، بر فراز این پل در
اهتزاز بود؛ ولی اکنون به جای آن، پرچم سه رنگ تزار نصب شده بود.
از پل گذشتیم. در شکه ما، از کنار کاروانسرای امیر^(۱) می گذشت.

در گذشته، بعد از پل آجی چای، کنار باغ امیر، کاروانسرای وجود داشت، بنام کاروانسرای
امیر. باسرای امیر در بازار امیر تبریز اشتباه نشود. مترجم

در اینجا، ارباب‌های کاروان نظامی تزار مستقر شده بودند، نفرات پیاده‌نظام روسی نیز همه جا دیده می‌شدند.

بیرون قهوه خانه‌ها، قراچها به اتفاق مردم محلی نشسته، چای می‌خورند. حتی یکی دو نفرشان را هم در حال قلیان کشیدن دیدیم و توانستیم جلو خنده‌مان را بگیریم.

رفیق علی اکبر با خنده تمسخر آمیزی گفت:

- همانطور که اهالی محل تحت تأثیر روسیان قرار گرفته‌اند قراچان نیز تحت تأثیر آنها قرار خواهند گرفت و بزودی با تریاک هم آشنا خواهند شد.

میس‌هانا در حالی که احساس می‌کرد بزودی از هم جدا خواهیم شد، از من پرسید:

- چگونه می‌توانیم دوباره هم دیگر را ببینم؟

جواب دادم:

- کار مشکلی نیست. مگر شما در کنسولگری آمریکا سکونت خواهید کرد؟ من هم نشانی خودم را به شما می‌دهم:

«راسته کوچه، در بند سید حسین، منزل آقامشه‌دی‌کاظم»

در شکه‌ما از مقابل اداره پست و تلگراف ایران می‌گذشت. پرچم روسیه تزاری را در بالای ساختمان آن دیدیم که در اهتزاز بود. با وجود اینکه روز عید نبود، ولی کثیر پرچمهای تزاری - که در سر در خانه‌ها زده شده بود - منظره شهر را شبیه روزهای عید کرده بود.

می‌باشد اول میس‌هانا را دم در کنسولگری آمریکا پیاده کنیم؛ بدین جهت راهمان را دور کردیم و از چند کوچه و پس کوچه گذشتیم و

اجباراً قسمت عمدۀ شهر را گردش کردیم.

قیافه شهر خیلی عوض شده بود، به راستی - همانطور که روزنامۀ «نووویه ورمیا» نوشته بود - شهر تبریز شیوه یکی از شهرهای تابعۀ «فرمانداری ایالت ایروان» شده بود.

سر در خانه حاجی حبیب‌الله استانبولچی پرچم ابریشمی تزار را زده بودند. یادم افتاد که این جناب درباره اتفاقاتی بودن خود، چه ورایها و رجزخوانیها که نمی‌کردا سر در خانه‌های حاجی ابراهیم صراف، حاجی فرج صراف و پسرش میرزا آقا و سایرین پرچمهای ابریشمی گرانقیمت تزار دیده می‌شد. میرزا مسعود آقا فرزند حاجی میرزا حسن آقا بر بالای پشت بام خود، پرچم محبوش را زده بود و خودش نیز در سکوی جلوخان خانه‌اش نشسته فلیان می‌کشید و منگوله‌های پرچم ابریشمینش را تماشا می‌کرد که مثل سرگذشت تبریز مواج و در تب و تاب بود.

میرقربان و میرمحمد گچپز - که تازگیها تبعه تزار شده بودند - سر در خانه‌های خود را به شکل فوق العاده‌ای درست کرده بودند. عکس رنگی تزار که با خانواده‌اش گرفته شده بود؛ عکسی از تزار که الکسی ولیعهد را در بغل داشت؛ عکس بچگی تاتیانا با عروسکش، و عکسهای دیگری از این قبیل بر در و دیوار خانه این حضرات دیده می‌شد. جای تعجب اینجا بود که پرچم تزار بر پشت بام شیره کشخانه‌های محله ششگلان - واقع در کنار «پل قاری» - و میدان کاه فروشان نیز نصب شده بود.

پرچم ابریشمی بزرگی که بر پشت بام شیره کشخانه ابراهیم، برادر نایب حسن، زده بودند از پرچم سر در خانه حاجی فرج صراف هم

محلل تر و گرانبهاتر بود.

بازارچه حاجی علی اکبر و خانه های دور و بر آن، از جمله خانه
میر مناف صراف، زیر پرچم تزار آرمیده بودند.
 از دیدن آنها متأسف شدم و بی اختیار گفتم:
 - بیچاره تبریز!

میس هانا را جلو کنسولگری آمریکا پیاده کردیم. او دست مرا
 فشار داد. چشمهاش پر از اشک شد. از هم جدا شدیم.
 اوضاع و احوال تبریز مرا خیلی متأثر کرده بود. ندانستم چگونه با
 میس هانا خدا حافظی کردم؛ رو به رفیق علی اکبر کردم و گفتم:
 بیچاره ستارخان با انکا به چه کسانی، با حکومت مبارزه می کرد.
 درباره تشکیلات ستارخان و استحکام و دوام آن، با خود
 می اندیشیدم. اذعان داشتم که در گذشته چه استنباط نادرست و بیجایی، از
 یکپارچگی و کارآبی آن می کردم.

سنگرهای کوچه ها برچیده شده بود؛ سربازان روسی را در این
 محلها به نگهبانی گماشته بودند.

در کوچه ها، خطوط تلفن مخصوص جبهه جنگ کشیده بودند.
 در گذشته خیلی نزدیک، در این کوچه ها، دسته های مسلح
 انقلابیون پاسداری می کردند؛ ولی امروز، به جای آنها، قراغان سواره نظام
 و یا نفرات پیاده نیروهای روسیه تزاری در حال گشت و نگهبانی بودند.
 بالاخره به اقامتگاه خود رسیدیم. آقامشهدی کاظم، نگران ما بود.
 چون اجباراً یک روز بیشتر در مرند توقف کرده بودیم؛ این تأخیر
 موجب نگرانی او شده بود. با احترام زیاد ما را پذیرا شد. در ساختمانی که

سه اتاق با آشپزخانه و ایوان و حیاط مشجر داشت مستقر شدیم. خانه دربیت و بدون مانع و رادع بود؛ از این لحاظ خیلی راضی و خوشحال بودیم؛ عموم حسینعلی، باغبان پیر آقامشه‌دی کاظم هم به عنوان مستخدم در اختیار ما گذاشته شد.

من عموم حسینعلی را صد ازدم؛ نشانی منزل تهمینه‌خانم را دادم؛ او، بی‌اعتنای تاریکی شب، بارضایت و خوشروی، پیشنهاد مرا قبول کرد و راهی منزل تهمینه‌خانم شد.

حاله سریه، عیال پیر عموم حسینعلی، سماور را تازه آورده و روی میز گذاشته بود که در باز شد و تهمینه‌خانم به اتفاق پرسش حسن آقا وارد شدند. زن با چشمها اندیشناکش- که در میان پوست چروکیده بارگهای آبی قرار داشت- به من زل زد.

با اینکه قیافه‌ام را عوض کرده بودم خیلی زود مرا شناخت؛ دست در گردنم انداخته، سر و رویم را بوسید و به گریه افتاد. من هم دست در گردنش آویختم و با خود گفتم:

«اگر روشنفکران و اریستوکراتهای تبریز، در صداقت و صمیمیت، به اندازه این زن قابل اعتماد بودند، می‌توانستم مطمئن شوم که در مبارزه علیه حکومت تزار پیروز خواهیم شد.»

با حسن آقاهم روبوسی کردیم. آنها را بارفیق علی اکبر آشنا کردم و گفتم:

- از رفقای صمیمی و قدیمی من هستند.
سپس درباره نحوه زندگی و گذران تهمینه‌خانم و نینا سؤالاتی

کردم. پیرزن جواب داد:

- پیش نینا رفته ایم؛ با هم زندگی می کنیم.

- مجید کو چولو در چه حالیست؟

- دختره را اذیت می کند. همه اش سراغ شما را می گیرد. نینا تمام ساعات فراغت خود را با او می گذراند. اگر این بچه نبود دختره دق می کرد؛ در مش می دهد. من تا امروز نتوانسته ام دو کلمه هم از زبان او را یاد بگیرم اما مجید خوب یاد گرفته، مثل بلبل حرف می زند. دخترک خودش هم زبان ما را یاد گرفته؛ حرف می زند.

- نینا سرکار می رود؟

- می رود؛ ولی چند روزی سخت مريض بود و نمی رفت.

- بیماریش چه بود؟

- نفهمیدیم؛ علتش را نگفت؛ از اینکه برایش نامه نمی نوشتی خیلی نگران بود. برای پیدا کردن تو، نمی دانم تا کجاها می خواست برود؛ اما نمی توانست از مجید دست بکشد.

- با میناسیان صاحب خانه روابط ان چطور است؟

- او بیش از سابق به دختره محبت می کرد؛ حتی نمی خواست کرايبة خانه را هم بگیرد.

- خیلی خوب، مادر جان نترس؛ کارها درست می شود؛ قصد دارم در تبریز بمانم؛ با هم زندگی می کنیم؛ فعلًاً چایی بربیز؛ خودت هم بخور؛ به ما هم بده!

سپس، با حسن آقا شروع به صحبت کردم:

- بگو بینم برادر! کار و بارت چطور است؟

زیاد خوب نیست.

- چرا؟

- به هر کس که سابقه مجاهدی دارد کار نمی دهند، حتی می ترسم
دنبال کار بروم.

- عیب ندارد، کار هم پیدا می شود؛ عجالتاً پول داریم؛ محتاج
کسی هم نخواهیم بود. خوب، گروه در چه حالیست؟

- سر جای خودش است.

- کارهایی هم می کنند؟

- بله، گاه بیگاه جمع می شویم.

- اعضا سرجایشان هستند؟

- هشت نفر هم اضافه شده اند.

- کی ها هستند؟

- کارگران قالی بافی اند.

- نینا هم به شما کمک می کند؟

- کمک می کند؛ نمی ترسد؛ چونکه می داند چه کار کند. یکبار
به بهانه بازدید از کارگاه قالی بافی آمده بود.

- برادر و رفیق صمیمی ام، تو تونچی او غلو، چه کار می کند؟

- متواری است. تصادفاً امروز آمده بود. هر کس جایی رفته است.

- ستارخان، باقرخان، حسین باغان^(۱) در چه حالی هستند؟

- در کنسولگری عثمانی بست نشسته بودند. بعد از اینکه طرفداران
مشروطه، تهران را گرفتند، آنها هم بیرون آمدند و به منازلشان رفتند.

-فتح تهران چه اثراتی در اینجا داشت؟

-در اینجا افکار و عقاید گوناگون و متضاد است. تعداد کسانی که می خواهند در تابعیت تهران باقی بمانند خیلی کم است؛ حتی ستارخان هم جزو کسانی است که نمی خواهند از تهران تبعیت کنند.

-روسها با مردم چگونه رفتار می کنند؟

-می خواستید چگونه رفتار کنند؟ در کوچه‌ها جلو حمالها را می گیرند و می گویند «ستارخان، ستارخان!» و مسخره‌اش می کنند و می خندهند. شهر را نقشه برداری می کنند؛ شایع است که می خواهند سلاحها را جمع آوری کنند. همه قفقازیها را احضار کرده‌اند و استطاف می کنند. میرزا علی اکبر و حاجی میرزا علی اصغر قره‌باغی را دستگیر کرده‌اند. می خواهند تبریز را سرشماری کنند.

خیلی صحبت کردیم. پاسی از شب می گذشت. خواستیم تهمینه خانم و حسن آقا را برای صرف شام نگهداریم ولی نماندند؛ گفتند: «امروز در منزل نینا مهمانی بود به حد کافی خورده‌ایم.»

با تعجب پرسیدم:

-مهمانی به چه مناسبت؟

-سالروز تولد مجید بود.

درباره محبت نینا به این پسر بچه یتیم - که پدر و مادر انقلابی خود را از دست داده بود - فکر می کردم و احساس مثبت من درباره‌اش بیشتر به غلیان در می آمد.

توسط تهمینه خانم به نینا پیغام دادم که فردا سه بعداز ظهر به دیدنش خواهم رفت.

آنها رفند؛ با خود می‌اندیشیدم و می‌گفتمن:

- راستی عقاید و افکار عمومی خیلی مشتثت و درهم و برهم است.

جلو پنجه بزرگ حیاط آمد. اتفاق زیبایی بود. تازگی و لطافت هوای شباهی تبریز در این اتفاق به خوبی احساس می‌شد. حیاط پر از شکوفه و درخت میوه و گل بود.

در حوض وسط حیاط تاریک، اردکهای سفید که تازه آب تنی کرده بیرون آمده بودند، مثل عروسهایی به نظر می‌رسیدند که اندام خود را در حولة سفید پوشانده و لب حوض ایستاده باشند تا اندام سپید و ظریف خود را خشک کنند.

اردکها وقتی که از آب بیرون می‌آمدند، بال و پرشان را تکان می‌دادند و قطره‌های آب بر گونه‌های سرخ گلهای «گل صبح» اطراف حوض می‌پاشید.

اردکها مثل زنهای حرمسرا، گردن خود را کج کرده و با ناز و غمزه، خرامان خرامان، هر کدام به سویی رفند. مانیز به صرف شام پرداختیم.

افکهای تبریز، اگر هم روشن و همیشه صاف و بی‌ابر باشد، باز هم فضای آن مه‌آلود و توفانی و تاریک است. شهری که تازه از خستگیهای انقلاب بدر آمده، اسیر پنجه‌های دشمن جهانگشای خونخوار شده است. هیچکس خبر نداشت سیاست تزار، که مثل زن هر جایی با همه سروسر و روابط آنچنانی داشت فردا چگونه فرزندی خواهد زاید. زندگی بیش از حد توفانی و سیاه و ظلمانی بود. افکار توفانی انسان

را احاطه کرده بود؛ معلوم نبود وضعیت ستارخان بعد از انقلاب چگونه است؛ چگونه فکر می‌کند؛ استراتژی خود را در آینده چگونه دنبال خواهد کرد؛ افکار انقلابی اش را تا چه حدی حفظ کرده است. هنوز مشخص نبود که در کنسولگری عثمانی، تحت تأثیر سیاستمداران آلمانی و عثمانی، افکارش مسموم شده یا نه. در هر حال بعيد نبود که افکار منفی به او تلاکرده باشند. زیرا قهرمان انقلاب به لحاظ کمبود معلومات سیاسی، مشکل می‌توانست گربیان خود را از دست این دیپلماتها رُوباه صفت برهاند. روی این اصل، خیلی عجله داشتم تا هر چه زودتر با ستارخان ملاقات کنم.

کسی در خانه نبود. خاله سریه به منزلش رفته بود. عموم حسینعلی هم گلهای آب می‌داد.

شبی بود کاملاً آرام و ساکت؛ صدایی نبود؛ فقط صدای قلیان رفیق علی اکبر سکوت را می‌شکست. هر موقع، او غرق فکر و خیال بود، بی وقه قلیان می‌کشید.

نخستین جلسه

صبح زود از خواب بیدار شدم؛ ولی عمو حسینعلی زودتر از ما بیدار شده بود و حیاط را آب و جارو می‌زد. نامه‌ای به او داده و روانه منزل میرزا احمد سهیلی کردم. نوشتم که در منزل بماند و متظر من باشد؛ زیرا تشکیل جلسه در جای دیگر امکان پذیر نبود.

مأموران مخفی تزار، در اطراف منازل حاجی علی دوافروش و عباسعلی قندفروش و سایر رهبران انقلاب، مدام در حال گشت بودند؛ روی این اصل، رفتن ما به آن طرفها صلاح نبود.

می خواستیم صبحانه را با میرزا احمد صرف کنیم؛ با وجود اینکه عمو حسینعلی سماورش را آماده کرده بود، به اتفاق رفیق علی اکبر به خانه میرزا احمد رفیم.

عباسعلی قندفروش، میرزا محمود مجتبه‌د، بالاتقی^(۱)، حاجی علی دوافروش، محمد صادق فرقازی هم در آنجا بودند. با هم دیگر روبوسی کردیم، بعد از یک ماه و اندی مفارقت، از بازگشت دوباره من به تبریز خیلی خوشحال شدم.

قبل از آغاز مذاکرات، نشانی امیر حشمت و برادرانش را دادم؛ خواهش کردم از آنها نیز برای شرکت در جلسه دعوت شود. میرزا احمد مستخدم خود را دنبال آنها فرستاد.

امیر حشمت هم آمد. شرکت کنندگان مصلحت ندیدند از نتهای اسلام هم برای شرکت در جلسه دعوت شود؛ چون او سخت مریض بود.

ابتدا حاجی علی دوافروش شروع به صحبت کرد و درباره اوضاع و احوال کنونی تبریز و برنامه کار و خط مشی مان در آینده سخن راند:

- از ماهها پیش، از یک طرف با ضد انقلاب، و از طرف دیگر با حامی آن، کنسول روسیه تزاری، مبارزه کردیم و برای این مبارزه به حد کافی نیرو در اختیار داشتیم؛ اما در حال حاضر، نیروهای ما متلاشی شده‌اند. دیگر، مثل گذشته، نیرو در اختیار نداریم. این نیروها چند قسمت شده‌اند. دروغگویان مزور به اردوی ضدانقلاب و کنسولگری پیوسته‌اند. یک عدد هم دستگیر شده‌اند. بعضیها فرار کرده و بعضی نیز مخفی شده‌اند. امثال حاجی مهدی کوه کنانی- که به عنوان هواداری از انقلاب، کلام خود را بر زمین می‌کویید- دیگر در بین ما نیستند.^(۲) آنها رفته‌اند و

۱- بالاتقی مشاور باقرخان بود. بعد از ورود چوای نظامی روسیه تزاری به تبریز، ضدانقلاب دستگیری شد و به طرز غبیمی کشته.

۲- در کتاب «بیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت ایران» نگارش مهندس کریم طاهر زاده بهزاد

به حاجی صمدخان ملحق شده‌اند و خیال دارند او را حاکم تبریز کنند.
ما از حاجی مهدی زیاد ناراضی نیستیم؛ زیرا اگر چه ازین ما رفته
ولی لااقل علیه ما فعالیت نمی‌کنند...

عباسعلی قندفروش حرفهای او را قطع کرد و گفت:
- اگر از آینده نمی‌ترسید، حتماً این کار را می‌کرد.
حاجی علی به سخنان خود ادامه داد:

- ولی خبیلی از این آدمها هستند که حالا با دشمنان ما همکاری
دارند و برای ما نیز تو طهه می‌چینند.

رفقا! باید بدانید اکنون ما در سرزمینی آزاد و از بند رسته و
انقلاب کرده زندگی نمی‌کنیم؛ بلکه مثل مستعمرات در اسارت هستیم.
نیروی ما فعلای در همین چند نفر خلاصه می‌شود که دور این میز چای
نشسته‌اند؛ بنابراین باید تاکتیک خود را عرض کنیم و نقشه‌های جدیدی
برای مبارزه طرح و تنظیم کنیم؛ ما باید مبنای کارمان را بر اساس اصول
تشکیلات مخفی زیرزمینی پی‌ریزی کنیم. روی این اصل، باید در این
جلسه مشخص و معلوم شود که چه کارها باید بکنیم و با چه کسانی
همکاری و چگونه مبارزه کنیم و خبیلی هم خوشوقت هستیم رفقی ما در
شرایط سخت و دشوار دوباره به تبریز بازگشته و ما را تنها نگذاشته است.

حاجی علی به سخنان خود خاتمه داد.
من گفتم:

صفحة ۴۶۰ چنین آمده: «...کوزه کانی... هر وقت می‌دید به حرفهای او اعتنا نمی‌کنند کلاه بوستی بلندش را بر زمین می‌زد و با حال تأثر فریاد می‌کشید و بدینوسیله نظر خود را پیش می‌برد. این موضوع به اندازه‌ای تکرار شده بود که هر وقت کوزه کانی با کلاه کهنه ظاهر می‌شد مردم حدس می‌زدند که می‌خواهد از این اسلحه استفاده کند. مترجم

- اظهارات حاجی صحیح است؛ شرایط سخت و دشواری داریم اما این دشواری ما را نمی‌ترساند. در اینجا فعالیت تشکیلات مخفی خیلی بهتر و نتیجه‌بخش‌تر از فعالیت تشکیلات علنی است. زیرا سازمانهای تفتیش و جاسوسی ضد انقلاب و کنسولگری روسیه تزاری، با وجود عریض و طویل بودن، مشکل و منسجم نیستند. به خاطر همین است که ما می‌توانیم مبارزه را آدامه دهیم و مقاصد خود را به مرحله عمل در بیاوریم.

صحبت از تعیین خط مشی مبارزه شد. به نظر من، طرح این مسئله و بحث درباره تعیین وجهه اصلی مبارزه و خط مشی آن- قبل از اینکه سازمان اداره کننده آن مشخص شود- هنوز خیلی زود است و معنی ندارد. در حال حاضر، باید بهدو مسئله مهم توجه کنیم و به مرحله عمل در بیاوریم. اول باید بدانیم تاکتیک کنسولگری روسیه تزاری چیست و چه برنامه‌ای برای پیاده کردن دارد؛ مسئله دوم تجدید سازمان نیروهای مسلح انقلاب است.

حاجی علی با تعجب:

- نیروهای مسلح؟ کدام نیروهای مسلح؟ بعد از خفه شدن انقلاب و آمدن روسها به تبریز، مگر ما می‌توانیم نیروهای مسلح داشته باشیم؟ در جوابش گفتم:

- بله می‌توانیم. از فردا باید کوشش کنیم تا حاکم تبریز اجلال الملک را آماده سازیم...

میرزا احمد پرسید:

- برای چه؟-

- برای اینکه رفیق ما امیر حشمت را به ریاست نظمیه تبریز منصب کند. در این صورت ما می‌توانیم به تدریج ترکیب نظیمه را عوض کرده افراد مطمئن و انقلابی را در پستهای حسام بگماریم.
سکوت عمیق بر جلسه حکم‌فرما شد. هیچ کس حرف نمی‌زد. من سکوت را شکستم:

- اجرای این کار خطیر را چه کسی عهده‌دار می‌شود؟
میرزا محمود مجتبه‌گفت:

- این کار را من به عهده می‌گیرم و اگر لازم باشد برای این کار، هدیه‌ای هم داده شود شخصاً از جیب خودم می‌پردازم.
پیش‌نهاد کردم:

- در این صورت، باید کارها را قسمت کنیم؛ حدود و ظایف‌مان را مشخص سازیم. اولاً باید بدانیم که نظر و رأی ستارخان درباره آذربایجان و آینده آن چیست؟ ثانیاً باید بدانیم کنسول تزار چه نقشه‌هایی در سر دارد و چه کارهایی می‌خواهد انجام دهد. این کارها را من به عهده می‌گیرم. ولی یک نفر هم باید با اعضای اسلامیه محله دوچی - که از هم پاشیده - تماس بگیرد و بیند آنها چه نقشه‌هایی در سر دارند. چه کسی این کار را به عهده می‌گیرد؟

میرزا محمود مجتبه پاسخ داد:

- این کار هم به عهده من.

باز هم سؤال کردم:

- درباره نحوه تشیبات و اقدامات عوامل دولت تزاری در تهران باید اطلاعات دقیقی داشته باشیم. چه کسی وظیفه کسب این اطلاعات را

عهددار می شود؟ عباسعلی قندفروش گفت:

- این وظیفه را هم من به عهده می گیرم.

ادامه دادم:

- زمانی که این وظایف را به خوبی انجام دادیم، تعیین خطمشی مبارزه امکان پذیر خواهد بود؛ این مطالب که مطرح شد به جای خود محفوظ؛ ولی ما که در اینجا جمع شده‌ایم، یک مسئله مهم دیگر در پیش داریم و آن حراست از میراثهای باقی مانده از انقلاب است.

باز هم سکوت فضای جلسه را فراگرفت؛ از قرار معلوم، رفقا توансه بودند منظور مرا از طرح این مسئله درک کشند. پس لازم بود واضحتر بگوییم:

- انقلاب میراثهای زیادی از خود به جای گذاشته که یکی از آنها روحیه انقلابی مردم است. باید بگوشیم که این روحیه را زنده نگهداشیم و نگذاریم خاموش بشود. در این رهگذر، ناطقین، معلمین و وعاظ، وظایف خطیری به عهده دارند.

دومین میراث انقلاب ما، جوانهایی هستند که در قیام مسلحانه شرکت داشته‌اند. حمایت از آنها، کمک به تأمین نیازهای معنوی و مالیشان و جلوگیری از گرایش آنها به سوی ضدانقلاب، از وظایف حتمی ماست.

سومین میراث انقلاب - که خیلی جدی است و خیلی هم گران به دست آمده و با زحمات فراوان از قفقاز تا اینجا حمل شده - سلاحهایست. این سلاحها را باید در یک جا متمرکز و از آنها محافظت کنیم؛ روزی به درد ما خواهند خورد؛ شما بهتر می دانید که نفاوت اسیر

ملح با امیر دست خالی چقدر است؟

امیر حشمت، در تأیید اظهارات من با صدای بلند گفت:

- رفقا، صحیح است!

سپس شروع به تهیه لیست سلاحها کردیم، هر کس اطلاعاتی که در زمینه جا و محل اختفای سلاحها داشت، بیان کرد. سیاهه سلاحهایی که به دست دشمن نیافتاده بود، به شرح زیر تهیه گردید:

۱- ۱۵۰۰ قبضه ناغان روسی

۲- ۸۰۰ قبضه تپانچه با سیستمهای مختلف

۳- ۲۰۰۰ قبضه تفنگ پنج تیر روسی (این تفنگها از اردوی ماکرو به غنیمت گرفته شده بود)

۴- ۳۰۰۰ قبضه تفنگ با سیستمهای مختلف

۵- ۵۰۰۰۰ عدد فشنگ پنج تیر روسی

۶- حدود یک میلیون فشنگهای مختلف

۷- ۵۰۰ عدد بمب دستی.

۸- ۱۰۰۰ عدد پوکه خالی بمب دستی.

۹- ۱۰۰ قوطی باروت فشنگ پنج تیر روسی.

۱۰- ۴۰ پوند پوکه خالی پنج تیر روسی.

علاوه بر اینها، مقادیر زیادی هم مواد منفجره یادداشت گردید. معلوم شد تعدادی هم گلوله توب منفجر نشده، در چاههای بدون آب انداخته اند.

بعد از برآورد تعداد سلاحها، خطاب به حاضرین در جلسه گفتمن:

- روسها بعد از اینکه جای پای خود را محکم کردند

به جمع آوری سلاحها خواهند پرداخت؛ و باید به هر طریقی که امکان پذیر است آنها را از تبریز خارج کرده در جای مطمئن محافظت کنیم.

پیشنهاد مرا حاضرین تأیید کردند؛ متنها کسی حاضر نشد مسئولیت خارج کردن سلاحها را به عهده بگیرد؛ قرار شد در این باره مطالعه دقیق به عمل آید، پیشنهاد قابل اجرا و اطمینان بخش در جلسه آینده ارائه و بررسی گردد. همچنین تصمیم گرفته شد که محل تشکیل جلسات متغیر باشد. افرادی هم تعیین شدند به مساجدی که وعاظ طرفدار تزار در آنجاها سخنرانی می‌کنند و نظریات ضد انقلاب را منعکس می‌کنند، بروند.

جلسه تمام شد. وقتی که آنجا را ترک می‌کردیم حاج علی و میرزا محمود آمادگی خود را برای تأمین نیازهای مالی من اعلام داشتند. در جوابشان گفتم: فعلًاً هیچگونه احتیاج مالی ندارم؛ تشکر کردم و از آنها جدا شدیم و به خانه آقامشهدي کاظم برگشتیم؛ با آنها هم درباره بعضی مسایل، بطور مفصل صحبت کردم. آقامشهدي کاظم حرفم راقطع کرد و گفت:

- این خانه که در آن اقامت دارید، ملک خودمان است و برای پسر برادرم ساخته بودیم. او در انقلاب کشته شد؛ شما جای خالی او را پر می‌کنید؛ هر چه در این خانه هست حتی خود ملک هم متعلق به شماست؛ باز هم هر چه احتیاج داشته باشید بفرمایید تا برایتان بفرستم؛ مشهدی ستار آقا درباره شما خیلی چیزها برایم نوشته است؛ اگر هم نمی‌نوشت باز هم به شما صادقانه احترام قائل بودیم. آشپز و خدمتکار هم پیدا کرده‌ایم؛

منزل ما پشت همین خانه است؛ همسایه دیوار به دیوار شما هستیم.

در جوابش گفت:

- خیلی مشکرم. واقعاً خودم را در میان قوم و خویشانم احساس می‌کنم. کارهای لازم و ضروری را عمو حسینعلی و زنش خاله سریه، به خوبی انجام می‌دهند. عمو حسینعلی آدم با اسلیقه‌ای است. خواهش می‌کنم اجازه بدھید او نزد من بماند.

آقامشهدی کاظم خندید و گفت:

- او بساغبان محمدعلی شاه بوده؛ از دوران بچگی در خانه مظفرالدین شاه، پدر محمدعلی شاه، بزرگ شده؛ خودش و زنش آدمهای قابل اعتمادی هستند. در ضمن از شما خواهش می‌کنم ناھار و شام را در منزل ما میل بفرمایید. چون بین این دو خانه در رابط وجود دارد. غذاهای بیرون، مناسب شما نیستند.

بعد از این صحبتها، آنها را با رفیق علی اکبر آشنا کردم. وقتی آقامشهدی کاظم می‌خواست خارج شود، گفت:

- مشهدی ستار آقا درباره پول هم نوشته بود. اگر هم نمی‌نوشت باز مهم نبود. منظورم این است که پول حاضر است؛ هر موقع بخواهید بچه‌ها بیاورند خدمتمن.

در جوابش گفت:

- فعلاً چیزی لازم ندارم. وقتی که کارها رو برآه شد پول لازم خواهد بود.

آنها برای صرف ناھار می‌رفتند؛ من به خاطر فرار ملاقاتی که با نینا داشتم از رفتن با آنها خودداری کردم.

دومین دیدار با نینا

نینا از یک ساعت قبل، متظر من بود. وقتی وارد اتاق شدم او با ناباوری چشمهاش را به من دوخت بعد دستهای خود را روی صورتش گذاشت.

نینا وقتی می خواست گریه کند دستهایش را جلو صورتش می گرفت. دخترهای تهمینه خانم هم این را می دانستند. به همین جهت، وقتی این حالت او را دیدند از اتاق بیرون رفتهند.

نینا گریه می کرد. من دستهایش را از روی صورتش برداشتم؛ دست نوازش به موهایش کشیدم، و احساس صمیمیتی که از این نوازش کردم سراسر وجودم را فرا گرفت. گفتم:

گریه نکن! من دوباره برگشته ام. باز هم در کنار هم، کار و فعالیت خواهیم کرد و زندگی خوشبختی خواهیم داشت.
بلند شد، گردنم را بغل کرد و گفت:

- در این شرایط سخت و خطرناک اصلاً باورم نمی‌شود که دوباره به تبریز برگشته‌ای.

هنوز آرام نگرفته بود؛ سرایا می‌لرزید؛ احساس می‌کردم که احتیاج مبرم به گریه کردن دارد. چند لحظه سرش را روی شانه‌ام تکیه داد. آن وقت یواش-یواش ساکت شد.

برای اینکه به صحبتش و ادارم، گفتم:

- فکرش رانکن؛ اقامت من در اینجا، و کاری که شروع کردہ‌ام موقتی نیست بلکه خیلی طول خواهد کشید.

کم و بیش آرام گرفت و گفت:

- شرایط خیلی سنگین و خطرناک است؛ از وضع خودم حرف نمی‌زنم؛ به چیزی هم احتیاج ندارم. ناراحتی من بیشتر از این جهت است که شرایط برای فعالیت مساعد نیست.

در جوابش گفتم:

شرایط را هم مساعد خواهم کرد؛ برای کار و فعالیت زمینه فراهم است؛ حالا بگو بینم با مجید چطوری؟
تبسم کرد و گفت:

- مجید روز بروز عوض می‌شود؛ پسر زیبایی شده؛ عین مادر خدا. بیامزش است؛ بچه باهوش و فراستی است؛ درس می‌خواند؛ اما زود، زود، سراغ ترا می‌گیرد؛ خیلی علاقه دارد که اسمنان را بداند. حالا می‌توانی اسم مرا به او بگویی! اسم من عبدالحسین بیگ است.

نینا با تعجب پرسید:

- راستی؟

گذرنامه‌ام را که روی آن عکس الصاق شده بود، نشانش دادم و گفتم:

- بین؟ حالا باور کردی؟

- پس صاحب اصلی گذرنامه چه کار می‌کند؟

- او هم با گذرنامه من در رویه زندگی می‌کند. او از رفقای ماست.

بنیا بار دیگر دستم را فشار داد و گفت:

- گفتشی زیاد دارم؛ ایرانیدا آدم مهمی شده!

- چگونه آدم مهمی؟

- او با کسی زندگی می‌کند که مورد توجه و علاقه‌کنسول و دست راست اوست.

- کیست؟ می‌شناسمش؟

- شاید بشناسیدش. اسم او سردار رشید است.

- می‌شناسمش. زمانی عضو هیأت اعزامی عین‌الدوله برای مذاکرات صلح بود. طبق اطلاعاتی که دارم در گذشته شاگرد سلمانی بوده است.

با خود گفتم: مسلمًا رضایت ایرانیدا به زندگی کردن با چنین آدم پستی، بدون علت و نقشه خاصی نمی‌تواند باشد. او دختر عاقل و موقری است؛ در طول مدتی که در کنسولگری خدمت می‌کرد هرگز کسی توانسته بود با احساس عشق و محبت، دست او را فشار دهد. از خود پرسیدم: او به وسیله چه کسی با سردار رشید آشنا شده؟ کی او را با این مرد

پست پیوند داده است؟ بی آنکه این افکارم را به نیتا بروز دهم، گفتم:
- اگر ایرائیدا سردار رشید را دوست می دارد، و با او زندگی
می کند، چه کار می شود کرد؟ فقط می توان به او تبریک گفت.
نیما مثل آدمهای شکاک و ناباور گفت:

- نمی توانم باور کنم که ایرائیدا دوست داشتن هم بلد باشد. اگر ما
میتوانستیم کسی را این طوری دوست بداریم در همان شهرمان ریگا
می ماندیم و زندگی می کردیم.
به نظر من، در این عشق و دوستی ایرائیدا، جهات دیگر نیز نهفته
است.

خود را به نفهمی زدم و گفتم:
- چه جهاتی؟

- در اثر سیاست مکارانه کنسول، صدها دختر نظیر ایرائیدا بد بخت
می شوند؛ کنسول سیاستش این است که برای هر کدام از شخصیتهای متند
محلي، زنی از این قبیل دست و پا کند؛ اما هیچ کدام از این زنها
خوب شخت نمی شوند. من از آخر و عاقبت ایرائیدا می ترسم.
او با تو رفت و آمد دارد؟

- اغلب اینجا می آید؛ ولی از آمدن او راضی نیستم.
جمله آخر نینا شک و تردیدم را زیادتر کرد؛ اما برای اینکه در
موقع مناسب، این مسئله را عمیقاً بررسی کنم موضوع صحبت را عوض
کردم و پرسیدم:

- با میناسیان روابطنا چطور است؟
- روابط ما خیلی خوب است؛ اما بیش از این نمی توانم در اینجا

زندگی کنم. شاید این طرفها شما را شناخته باشند. باید به جای دیگری اسباب‌کشی کنم.

نگاهش را به صورتم دوخت. در جوابش گفت:

- اشکالی ندارد؛ من در راسته کوچه اقامت دارم. برای شما هم خانه‌ای مناسب دست و پامی کنم.

- پس سعی کنید زودتر این کار را بکنید.

- خیلی خوب. از فردا اقدام می‌کنم. بگو ببینم کنسول روس درباره تبریز چگونه فکر می‌کند و چه نقشه‌هایی در سردارد؟

- افکار کنسول خیلی مغلوش و درهم و برهم است؛ شکست محمدعلی شاه و پناهنده شدن او به سفارت روسیه در تهران، بمزنله شکست سفیر روس و سیاست آن دولت در ایران است؛ و تا امروز که تزار روسیه از حکومت مرکزی ایران جانبداری می‌کرد و برای پیروزی آن دولت در تلاش بود اینک بکلی تغییر جهت داده است. کنسول روسیه در تبریز هم، در اثر تعليماتی که از تهران و پتروزبورگ دریافت داشته، سیاست جدایی آذربایجان را از تهران، در پیش گرفته است.

همزمان با آن، ضدانقلابیون شربان هم که از تهران دستور می‌گیرند طرفدار قطع همبستگی آذربایجان با تهران هستند.

- ستار خان چه وضعی دارد؟ نظر کنسول درباره او چیست؟

دختر خندید و گفت:

- در اینجا تصادف عجیبی است. ستارخان بعد از اینکه از کنسولگری عثمانی بیرون آمده فکر تازه‌ای پیدا کرده است. ستارخان هم معتقد است که باید از تهران تبعیت کرد. او می‌گوید: «این یکی قاجار را

راندیم، آن یکی قاجار آمد.»

این‌گونه طرز تفکر هرقدر هم درست باشد به نفع سیاست روسیه است و به تحقق آن کمک می‌کند؛ زیرا روسها هم سیاست جدایی آذربایجان را از تهران در پیش گرفته‌اند. اگر هم، چنین طرز تفکری را در کتسولگری عثمانی به ستارخان القا کرده باشند؛ به هیچ وجه فکر عاقلانه‌ای نیست؛ زیرا عثمانیها، در آذربایجان نفوذی ندارند. اگر هم ستارخان بخواهد آذربایجان را از تهران جدا کرده در اینجا دولت مستقلی تشکیل دهد، روسها مجالش نخواهند داد. در هر حال، منشأاً اصلی چنین فکری عثمانیها نیستند بلکه خود آنها آلت دست آلمانیها هستند و این ایده هم از آنهاست.

البته مطرح کردن فکر جدایی آذربایجان از ایران، از ناحیه هر کس می‌خواهد باشد، یک نوع کمک به تقویت سیاست روسهاست. روسها با طرح این‌گونه مسایل، می‌خواهند حکومت مرکزی را انگوک کنند تا به اطاعت از سیاست آنها تن در دهد.

شعور سیاسی این دختر در این مدت کم، خیلی بالا رفته بود مخصوصاً توانسته بود روحیات و احوال مردم این سرزمین را خوب بشناسد و با اطلاعات درستی که کسب کرده بود می‌توانست به خوبی تشخیص دهد مردم آذربایجان، عثمانیها را دوست ندارند و اختلاف عقیده و مذهب هنوز هم بین آنها وجود دارد. در تأیید حرشهای تینا گفتمن:

-نظریات شما درست است. اگر هم ستارخان و عثمانیها چنین طرز تفکری را مطرح سازند منشأاً اصلی آن امیریالیستهای آلمانی هستند.

- موضوع خانه جدید را فراموش نکن؛ علاوه بر آن، می خواستم

پر سم که می توانم آمدن شما را به ایرانیدا خبر دهم؟

- البته که می توانی. مگر او مرا تاجری خرد پانمی شناسد؟

- چرا؛ او هنوز هم این طور فکر می کند.

- پس اشکالی ندارد که بگویی تاجر از سفر خود برگشته است؛ در

ضمن اگر اشکالی نداشته باشد می خواهم او را ملاقات کنم.

نینا در جوابم گفت:

- باشد، ملاقات کنید؛ اما احتیاط را از دست ندهید. ایرانیدا دیگر

آن دختری نیست که قبلًا می شناختید.

او در این باره خیلی سفارش کرد. می بایست به اقامتگاه خود

بر می گشم.

به نینا گفتم که با رفیق علی اکبر آمدہام. اظهار تمایل کرد تا با او

آشنا شود. سپس دخترهای تهمینه خانم را به اتاق دعوت کردم. به تمام

معنی عوض شده بودند. نینا لباس، موی سر و قیافه آنها را بکلی عوض

کرده و به شکل دخترهای اروپایی درآورده بود. بعد از اینکه قرار

ملاقاتمان را برای فردا، در منزل تهمینه خانم گذاشتیم، از نینا جدا شدم.

ایرائیدا

روز تعطیلی بود و نینا که به کارهای خانه اشتغال داشت، جایی نرفته بود. او نظریات خود را درباره ایرائیدا، به طور مسروح، برای من بازگو کرد. خلاصه حرفهایش چنین بود:

- یک روز که ایرائیدا باز هم به دیدارش آمد، نینا مجید را در وان گذاشته می‌شست و با او سرگرم بود.

ایرائیدا در حالی که سرش را نکان می‌داد، نگاه استهزاً میزی به نینا انداخته، آلبوم را از روی میز برداشت و مشغول تماشای آن شد.

استحمام مجید تمام شد؛ او را در حوله پیچید و تهمینه خانم به اتاق برد تا لباسهایش را پوشاند.

نینا نیز به اتاق دیگر رفت. وقتی برگشت لباسهایی را که بیش از یک ماه بود به تن نکرده بود، پوشیده و با زیورآلات قیمتی، خود را آراسته و توالی کرده بود. در چهره‌اش نشانه‌ای از حزن و اندوه قبلی دیده نمی‌شد.

او ایرائیدا را با خوشبی و صمیمیت پذیرفت، بغل کرد و بوسید.
شادابی و انبساط خاطر نینا موجب خوشحالی ایرائیدا شد؛ او که احساس
می کرد روحیه نینا در حال عوض شدن است، گفت:

- معلوم می شود که حرفهای من در تو اثر کرده، باید هم همینطور
باشد؛ تو دختر زیبایی هستی؛ باید خانه و زندگی و بچه و آینده داشته
باشی. کسی را که دوست می داری چه گلی به سر خودش زده است که
به سر تو هم بزند. دوست داشتن یک تاجر خرد پا چه لطفی دارد؟ درست
است که تو او را دوست می داری اما یک دختر عاقل باید خودش را هم
دوست داشته باشد.

ایرائیدا نینا را نوازش کرد و توصیه های خود را ادامه داد:
- که چی؟ او برای خودش زندگی می کند تو هم برای خودت؟ این
بازی تا کی باید ادامه داشته باشد؟ تا کی می خواهی بچه ایرانی را شستشو
کنی؟ او کیست؟ تو که او را نزاییده ای و هم کیش تو هم نیست؛ هر چه
تلash کنی نمی توانی مثل بچه خودت باریباری؛ او هیچ فایده ای به حال تو
نخواهد داشت؛ نه بالای نعش تو انجیل خواهد خواند و نه روی قبرت
صلیب خواهد گذاشت؛ زمان پیری دست را نخوهد گرفت؛ ولش کن
تو کوچه؛ بگذار برود؛ در کوچه های تبریز از این بچه ها زیاد هستند.
وقتی که ایرائیدا حرفهایش را داشت تمام می کرد، مجید که
لباسهایش را پوشیده بود، دوان آمده خود را در بغل نینا انداخت.

ایرائیدا دوباره ناراحت شد؛ باز هم حرفهایش را ادامه داد:
- کاری نداشته باش که در بد و آشنا بی مان، با مرد محبوب تو با
زبان خوش حرف می زدم؛ خیال نکن من با او. مثل دخترانی که مردهای

شرقی را دوست دارند. صحبت می‌کردم؛ مردم هر کشوری زبان مخصوص به خود را دارند؛ بنابراین، من با آن مرد شرقی با زبان خودش حرف می‌زدم. آنها هم همینطورند؛ آنها هم سعی می‌کنند زبان ما را یاد بگیرند؛ با ذوق و سلیقه و روحیه ما آشنا شوند؛ همانطور که او رگ خواب تو را پیدا کرد، روحیه تو را شناخت و تو را پاییند خودش کرد. او که دردی ندارد؟ درد اصلی مال توت. او آدم زرنگی است و می‌تواند همه جا دختری ساده دل و زودباور مثل تو را پیدا کند و این بساط را پهن کند و نینای دیگری گیر بیاورد و بچه سرراهی و بی سرپرستی مثل مجید را به او بسپارد؛ بعد ولش کند و برود. خواهر جانم، حالا که تو از این نوع زندگی خوشت می‌آید و می‌توانی با این جور آدمها بسازی، آیا نباید منافع شخصی ات را هم در نظر بگیری؟

تو خودت دیدی که من ماهها با کسی مراوده و نزدیکی نداشتم؛ به نظر تو نمی‌توانستم کسی را دوست داشته باشم؟ چرا، می‌توانستم ولی عشق و محبت خشک و خالی به چه درد من می‌خورد؟ درست است که خیلیها و عده‌های بزرگ و فریبند می‌دادند ولی همه آنها نسبه بود؛ در عوض عشق من نقد بود و من نقد را با نسبه معامله نکردم. روزی که ارزش و احترام سردار رشید را در حضور کنسول دیدم خصوصاً وقتی که یقین کردم خانواده او بهارکان حرب قشون تزار خیلی علاقه دارند، دیگر فرصت را از دست ندادم. او آینده درخشناد و موقعیتهای خوبی در پیش دارد. کنسول او را برای روز مبادا و پستهای مهم به عنوان ذخیره نگاهداشته است. می‌دانم که او روزی ژنرال فرماندار آذربایجان خواهد شد.

سردار رشید هم اصولاً آدمی نیست که به من و عده‌های نسیبه بدهد. زنش را به خاطر من طلاق داد. من هم عقل و شعور دارم؛ فعلاً مستظر نتیجه کار هستم. با انجام خواهش‌های کوچک و کم اهمیت او، هدایای زیادی دریافت می‌کنم و زیورآلات گرانقیمت و نفیس مشرق زمین را صاحب سی شوم.

جناب کنسول نیز با روابط ما موافق است. به همین دلیل، لقب «دختر عاقل» بهمن داده‌اند و برای این کار بهمن تبریک می‌گویند. نینا، تو از من جوانتر هستی و بدون تعارف، خوشگذری. با آمدن قوای تزار به‌این سرزمین، صدها سردار رشید از گوش و کنار پیدا خواهند شد. چشم و گوشت را خوب بازکن. مگر نمی‌توانی یکی از آنها را برای خودت دست و پاکنی؟ البته که می‌توانی.

نینا، حرفهای خواهرش را قاطع‌انه رد کرد و گفت:

- خیر! حرفهای تو هیچ‌کدام باروچیه و ذوق و عقیده من سازگار نیست. من از آن دخترها نیستم که برخلاف ذوق و عقیده و عشق خودم کاری بکنم. او هم از آن آدمهای فرصت طلب و دمدمی مزاج نیست؛ و گرنه، برای من این زندگی را فراهم نمی‌کرد. یقین دارم که او به خاطر من و مجید زندگی می‌کند.

- اگر به خاطر شما زندگی می‌کند، پس چرا شماها را ول کرده و رفته است؟

- رفته بود اما دوباره برگشته است.

- برگشته؟

- بلی، برگشته. دیروز هم‌بیگر را دیدیم. دلش می‌خواست شما را

نیز ملاقات کند... درباره مجید هم باید بگویم که او مال من است؛ هیچ ربطی به او ندارد؛ من این بچه را دوست دارم و مادرش زینب را هم دوست می‌داشم. اگر صاحب دختری هم باشم، اسمش را زینب خواهم گذاشت.

ایرانیدا که به فکر عمیقی فرورفته بود، باعلاقه و توجه بیشتری گفت:

- پس او آمده؟

- بلی آمده.

- حالا که آمده، پس گفتن این حرفها لزومی ندارد. اما شما دو تا هم باید به زندگی خودتان سر و سامانی بدهید. این را هم بگویم با تمام حرفهایی که از زبان من بر علیه او جاری شد، هرگز قلبم به بد بودن او فتو نمی‌دهد. نینا، خیال نکن که فقط به خاطر تو می‌خواهم از او تعریف کنم؛ ولی واقعیت این است که من برای هیچ‌کدام از مردھای شرفی به‌اندازه او ارزش و احترام قائل نیستم. بهر حال، او اهل داد و ستد است و اگرچه در روزهای انقلاب متضرر شده، ولی خصوصیات پولداری خود را حفظ کرده و خیلی دوست دارد که زندگی مرفة و در سطح بالا داشته باشد. البته خصلت آقامتی هم دارد.

نینا بارضایت خاطر گفت:

- همینطور است.

- شاید سردار رشید به وسیلهٔ کنسول، بتواند برای او کار پردرآمدی جو رکنده او می‌تواند در کار لجستیکی قشون عواید زیادی داشته باشد. - کار و بار او خوب شده و با سفر اخیرش زیانهای گذشته را جبران

کرده است.

- خودش می‌گفت؟

- بله، خودش می‌گفت؛ و عده کرده است که بزودی برای من خانه دربست پیدا کند.

- پس، در این صورت چه ضرری دارد؟ هم پولدار است و هم جوان زیبایی است؛ تو را هم دوست دارد؛ با این حال دوست داشتن تو نیز بی‌مورد نیست.

مجید در بغل نینا با مرواریدهایی که از گردنش آویزان بود، بازی می‌کرد. وقتی که اسم خود را می‌شنید به صورت ایرائیدا خیره می‌شد و به فکر فرو می‌رفت.

سپس ایرائیدا خطاب به تهمینه خانم گفت:

- چشمانتان روشن؛ پسرت از سفر برگشته.

نینا حرفهای او را برای تهمینه خانم ترجمه کرد؛ تهمینه خانم در جوابش گفت:

- خدا حفظاش کند. یک روز از عمر ما بی وجود او نباشد!

پس از اینکه نینا، صحبتهای بین خودش و ایرائیدا را موبه مو برای من نقل کرد، در پایان گفت:

- او یک جور دختر است و من هم جور دیگر.

نامه‌ای به ستارخان

خانه ستارخان شدیداً تحت نظر مأموران و جاسوسان تزاری قرار داشت. بنابراین، ملاقات با او خالی از خطر نبود؛ حتی حمالها - که به خانه او بار می‌بردند - بازجویی می‌شدند. طی جلسه‌ای که در منزل بالاتقی تشکیل شده بود، به منظور حل بعضی مسائل، تصمیم گرفته شد نامه‌ای برای ستارخان نوشته شود.

نفوذ ستارخان در تبریز، روز بروز در حال زوال بود. حتی در میان عوام الناس چنین شایع شده بود که به مشروطه خیانت کرده است. گواینکه این شایعات، اساساً باورگردنی نبود؛ اما برای زدودن این اتهامات از چهره قهرمان انقلاب - مردی که در چند ماه پیش، مردم او را مثل مردمک چشمshan دوست می‌داشتند و به او لقب سردار ملی داده بودند - لازم بود اقداماتی صورت گیرد. این وظیفه به عهده من گذاشته شد که نامه‌ای برای ستارخان نوشته، توسط تهمینه خانم بفرستم.

جناب سردار! قریب یک ماه و نیم قبل، از شما جدا شدم و اکنون یک هفته است که دوباره به تبریز برگشته‌ام. خیلی مشتاق دیدار مجدد و زیارت شخص جناب سردار هستم؛ اما چون شنیدم کسالت دارید؛ نخواستم موجبات ناراحتیتان را فراهم سازم. لذا به نوشتن این نامه اکتفا کرده بدين و سیله سلام و اخلاص و ارادت رفقا را به حضورتان تقدیم می‌دارم.

جناب سردار! اوضاع تبریز دگرگون شده، افکار و عقاید مردم مغشوش و متشتت گردیده و نظرات و سیاستهای گوناگونی در عرصه کشور پدیدار شده است. البته در ایجاد تشتبه آرا و عقاید مردم، دشمنان مملکت نقش عمده‌ای دارند، بنابراین، برای انتخاب راه صحیح در مبارزات آینده، لازم می‌دانیم قبل از هر چیز، از نظریات سردار آگاهی داشته باشیم.

جسارتاً، لازم است برای جناب سردار بنویسم که در حال حاضر، تأیید طرح جدایی آذربایجان از مرکزیت تهران، صرف نظر از اینکه سیستم اداره حکومت مستقل آن چگونه باید باشد، کمک مستقیمی به تحقق طرحهای سیاستمداران روسیه تزاری تلقی خواهد شد. چون مرتجمین اسلامیه که ایده‌های کنسولگری را منتشر می‌کنند؛ نغمه جدایی آذربایجان از ایران و اعلام استقلال آن را ساز کرده‌اند. البته نظر ما این نیست که برای سردار خط مشی تعیین کنیم بلکه هدف اصلی ما این است که از پرستیز سردار، در میان توده‌ها،

دفاع بکنیم.

روسها با مطرح کردن جدایی آذربایجان، می خواهند پایه و اساس نفوذ خود را در ایران مستحکم سازند و حکومت مرکزی را به تبعیت از سیاست استعماری خود وادر کنند.

امروزه بر سر مسئله تعیین و اعزام والی آذربایجان، در تهران حار و جنجال بزرگی برپاست. روسها از نامزدی سپهبدار پشتیبانی می کنند؛ چون او به بانک روس بدهکار می باشد و تمام املاکش در شمال ایران، در رهن آن بانک است. بعضیها هم عین الدوله را نامزد کرده اند. ولی اکثریت اعضای هیأت حاکمه تهران، برای انتخاب و اعزام مخبر السلطنه به سمت والی آذربایجان در تلاشند.

ضمن طرح این مسایل، به اتفاق رفاقت ارای آگاهی از سلامت وجود جناب سردار، در انتظار دریافت جواب نامه هستیم. قبل از دریافت جواب نامه، اغلب رفقا پیش بینی می کردند که ستارخان چه مطالبی را عنوان خواهد کرد و معتقد بودند که در اثر اقامت در کنسولگری عثمانی، افکار ستارخان عوض شده است.

ظهور ناگهانی جو هاداری از سیاست عثمانی و آلمان در تبریز، نه فقط برای آذربایجان، بلکه برای خود عثمانیها نیز خطرناک و زیان آور بود. زیرا توسعه نفوذ عثمانی - آلمان، موجب می شد سیاست استیلاجوبیانه روسيه در ایران، عميق تر و پايرجا تر گردد.

از طرف ديگر بست نشستن تقى زاده به اتفاق ستارخان در

کنسولگری عثمانی، مرا به تفکر واداشت؛ زیرا تقی‌زاده از آن آدمهایی نبود که گول سیاستمداران عثمانی و آلمانی را بخورد و به کارهای بی‌حاصل دست بزند. او کسی نبود که معنا و مفهوم تبانی اخیر سیاست روس و انگلیس در ایران را نداند.

اساساً همه می‌دانستند تقی‌زاده که معروف به انگلوفیل (طرفدار انگلستان) بود. هرگز در دام سیاست آلمانیها نخواهد افتاد و با آنها هم‌آهنگ نخواهد شد.

اما بدون توجه به این مسائل، یکی از خصوصیات مردم تبریز این بود که له با علیه هر کدام از دولتها، تبلیغات بهراه اندازند. در این شهر که عقاید متضاد و مبهم زیاد بود؛ هر کدام از دولتها خارجی؛ عوامل و گروهی در اختیار داشتند که خط مشی و مقاصد سیاسی آن دولتها را در بین مردم تبلیغ می‌کردند. هر کدام از این گروهها نیز، از قشراهای مختلف تشکیل شده بودند: روحانی‌نما، روشنفکر، تاجر، حمال و سایر طبقات در آن مشارکت داشتند. ترکیب کسانی هم که در انجمن ایالتی نشته بودند همیطور بود. حتی کسانی هم که با ما در انقلاب شرکت داشتند وابسته و یا نماینده طبقات و قشراهای مختلف بودند؛ باصطلاح با ما بودند ولی جزو ما نبودند؛ ما پنج و شش نفر هم مجبور بودیم در شهری با این همه افکار متضاد و درهم و برهم. کار و فعالیت‌کنیم و می‌ترسیدیم قهرمانی مثل ستارخان. که به رموز سیاست به خوبی آشنا نبود و سواد و معلومات آنچنانی نداشت. نتواند در سوابله با این همه افکار متضاد و گوناگون، خط مشی صحیحی اتخاذ کند.

جواب نامه را یک روز بعد دریافت کردیم. برای قرائت آن.

باز هم در خانهٔ میرزا احمد سهیلی اجتماع کردیم. مضمون نامه برای همهٔ ما جالب توجه بود. نامه به نام من بود؛ ولی به خاطر اینکه حاجی علی بهتر می‌خواند، فرائت نامه به ایشان واگذار شد:

آقایان محترم! جنابان! رفقا! با تشریف آوردن دوست

عزیزمان خود را مثل یک ماه و نیم پیش حس می‌کنم. حال من بهبود یافته؛ از اینکه به فکر من بوده‌اید خیلی ممنونم. مراجعت شما به تبریز، مایهٔ دلگرمی و امیدواری شد. بودن شما در تبریز، در مبارزه‌ای که علیه روسها داریم بی‌تأثیر نیست؛ زیرا روسها هم می‌توانند مردم را فربد دهند و هم زور بگویند.

تا آنجاکه برایتان مقدور است سعی کنید از فربد

خوردن افراد خودمان جلوگیری شود. در ضمن، از دوستان عزیزم خواهش دارم موقع نوشتن نامه با زبان دیپلوماسی نویسنده. حرفاهاشان را ساده و بی‌پیرایه بزنند. من هم همین کار را خواهم کرد. شما عقیدهٔ مرا برای تعیین خط مشی آینده سؤال کرده‌اید و نوشه‌اید طرح مسئلهٔ جدائی آذربایجان از ایران و تبلیغ آن در بین توده‌های مردم، کمک به پیشبرد سیاست استیلاجویانهٔ روسهاست؛ زیرا که روسها روحانی‌نمایان اسلامیهٔ سابق را دور و بر خود جمع کرده‌اند و می‌کوشند فکر جدائی آذربایجان از ایران را رواج دهند.

رفقای عزیز، این نظریهٔ شما کاملاً صحیح است؛ من هم تلاش خواهم کرد سیاست روسها در این زمینه خنثی و بلااثر شده و به شکست و افلات متنهٔ شود.

درباره آمدن والی به تبریز، باید در میان آحاد ملت،
تبیغات صحیحی به عمل آید. اگر قرار شود که به تبریز والی
اعزام شود، بهتر است که این شخص مخبر السلطنه باشد. چون
زمانی که در کنسولگری عثمانی بودم، شنیدم او با روسها
مخالف است.

من شخصاً به هیئت حاکمه تهران اعتقاد ندارم و آنها را
صالح نمی‌دانم؛ زیرا آنها بی را که به عنوان دولت، در آنجا
نشسته‌اند ما انتخاب نکرده‌ایم. با جلومن احمد میرزا هم
به تخت سلطنت موافق نیستم. به رفقا بگویید اگر قرار باشد فقط
یک راه نجات داشته باشیم آن هم، راه استفاده از رقابت
موجود بین آلمان و روسیه خواهد بود و این راه نجات را
کسانی که در سیاست کارکشته‌اند تصدیق دارند. با جناب
مالار هم تلفنی صحبت کرده‌ام؛ سلامت هستند؛ بهشما و سایر
رفقا سلام مخصوص می‌رسانند. باز هم منتظر نامه شما هستم.
به همراه این نامه حواله‌ای به مبلغ پانصد تومن فرستادم؛
آن را از حاج اسماعیل آقا وصول کنید؛ باز هم اگر مصارفی
داشتبید، لطفاً بنویسید. شاید در آینده امکاناتی فراهم شود که
توانیم هم‌بیگر را از نزدیک ملاقات کنیم.

اقل ستار

قرائت نامه به پایان رسید. حاضرین به صورت هم‌بیگر خیره شدند.
 حاجی علی گفت:
- این فکر و عقیده شخص ستارخان نیست؛ و اضافه کرد:

- با توجه به اینکه ستارخان آدم سر سختی است، انتظار نمی رود که
از این فکر خود منصرف شود.
من گفتم:

- عیب ندارد، جناب سردار فعلًا در منزل خویش تشریف دارند و
این فکر در مغز ایشان را کد خواهد ماند؛ ولی ما که در بیرون هستیم
خواهیم توانست افکار خود را همه‌جا منتشر کنیم. گو اینکه زیر بال
حمایت روسها عناصری آرمیده‌اند و دم از استقلال آذربایجان می‌زنند و
ما را هم دشمنان استقلال آذربایجان قلمداد خواهند کرد و به ما لعنت
خواهند فرستاد، ولی این لعن و نفرینها را به خاطر جلوگیری از فلاکت و
بدبحتی تازه مردم این سرزمین، می‌توان تحمل کرد، راه صحیح ما ایجاد
رابطه و همبستگی با انجمان است؛ و باید بی آنکه آنها متوجه شوند، ما راه
خود را ادامه بدھیم و با سیاست تزار مبارزه کنیم. رفیق محترم و قهرمان
بزرگ ما ستارخان، وظیفه تاریخی خود را انجام داده است. حالا مردم
انقلابی و آزاده ایران، او را مثل یک قهرمان ملی باید دوست بدارند و
خاطره‌اش را زنده نگهداشند. تا از تهران به تبریز والی اعزام شود. وضعیت
حاضر را باید حفظ کنیم. زیرا بعد از آمدن والی، در روایطمان چه با
ستارخان و چه با انجمان، دگرگونی مهمی رخ خواهد داد. حالا، قبل از
اینکه فرصت را از دست بدھیم، باید بکوشیم تا امیر حشمت به ریاست
نظمیه منصب شود. بگذار وقتی که مخبرالسلطنه به تبریز آمد، او را در
رأس کار بیستند.

اجلال‌الملک والی فعلی تبریز- که خبر انتصاب مخبرالسلطنه را
شنیده- به ظن قوی، در روزهای آخر حکومت خود، با این انتصاب
مخالفت و عناد نخواهد کرد.

مسئله دوم مطرح شد؛ بالاتقی شروع به صحبت کرد:

- رفقا، می‌دانید ظلم و ستمی که از طرف دو نفر ضدانقلاب بهنام میرقربان و میرمجید در حق ما اعمال شده از طرف روسها نیزنشده است. مجاهدین و انقلابیون، از دست آنها، جرأت رفت و آمد در کوچه و بازار ندارند و نمی‌توانند دنبال کسب و کارشان بروند و لقمه نانی به دست آورند. این دو نفر با کنسولگری روسیه روابط تزدیک دارند و هر بلافای که می‌خواهند می‌توانند، بر سر رفقاء ما می‌آورند. من پیشنهاد می‌کنم وظيفة ازین بردن این دو نفر را به عهده من واگذار کنید.

اعتراض کردم و قاطعانه گفتم:

- نه! این کار شایسته ما نیست؛ با این کارها، ما به جایی نمی‌رسیم. ترور فردی عمل کهنه و منسخ و بی‌نتیجه‌ای است. با این کار، بهانه تازه به روسها می‌دهیم و دستشان را برای شدت عمل بیشتر باز می‌گذاریم. آنها خواهند گفت: «ما برای حفظ جان و مال اتباع خود و سایر کسانی که تحت حمایت مان هستند؛ ناچاریم به اشغال آذربایجان ادامه دهیم.» تیجۀ این عمل، خدمت کردن به سیاست روسهاست.

تقی برای اثبات صحت نظر خود، اصرار می‌ورزید؛ ولی حاجی علی و سایرین، نظر مرا تأیید کردند؛ او هم-با وجود اینکه هنوز قانع نشده بود- تصمیم اکثریت را پذیرفت.

مسئله خارج کردن اسلحه و مهمات از تبریز و انتقال آن به جای امن، دوباره مطرح شد؛ ولی هنوز کسی در این باره پیشنهاد معین و عملی ارائه نداد. بنابراین، اتخاذ تصمیم در این باره، به وقت دیگری موکول شد و جلسه به پایان رسید.

